



بیت  
مکتبہ  
دعوتِ اسلامیہ  
لاہور

۳۸

این کتاب جو ان زمان میں رقم شدہ یعنی رقم  
ذہن پر کارآمد شدہ ہے ان کے لئے  
۱۶۴۹ء



۶۸۳

۶۷  
۱۸۳۹

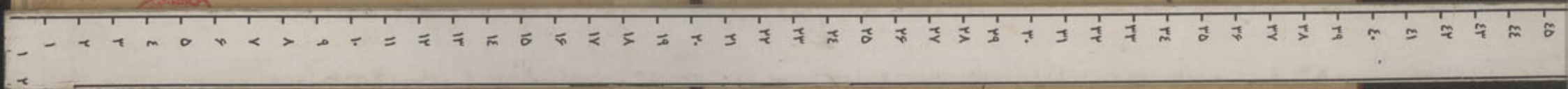
۶۸۳  
۱۶۴۹

۶۸

ن. ن.  
دیوار ستارا

۱۶۴۹

نقشہ





چون خورده نازم ناز برد از درخ از من مدار فضل خود را  
 در آنجا نیکه عقل و هوش کم شد رسی نسبت قیل و قال خود را  
 تقال کردم از دیوان حافظ به نیکویی بدیدم فال خود را  
 ز لطف شاه اسکندر در این دور جو باوردیده ام اقبال خود را

جمال و ملک بخشید او **نستله**

نثار او نماید مال خود را

در نظر دارم حال یار را بس کجا حوم من آن دلداری  
 دوستان را دوست میدارد دل در غمش باری آغبان را  
 لار باری حون بود درگاه او کی بود پروزی ما آن یار را  
 بققراری دارد اندر اشتیاق روحانی طالب دیدار را  
 سابقا تا از خودی بخود شود جرعه دیکریده سرشار را  
 بس غم بخشند ترا سیر حین کمر بست آری کل بنجار را  
 چون تکبر مایه حیرت بود آرزو خود دور کن سندان را  
 چونکه نقته مولوی در برده راز فاش نتوان کرد این اسرار را

به ازین **شادان** مناعی بی دگر

قله روشن دومی آنکار را

آراقت خود خبری بی همه کس دیدی که چو در سینه فند خال کس

بسیار است از من **حسین** **عظیم**

مادوست نغمه را تو ندارم کسی را بفایده دیدم جو دیدیم بسی را  
 خبر بدین رویتون دارم غمنا دارم هوس آنکه بر آری هوس را  
 آرزو اب کردن چشم کشیدیم از فاند صح صدری جبرسی را  
 کی باک جوردگران که چه فرود شد دارم جو با همچو توئی داورسی را  
 آرزو به پایندی دنیا نبود بس ز عشق تخرشده ندیدم بکسی را  
 دام است بس از دانه حقیقت آید آزاد همان به که گذارد نفسی را

لذت جش یاد تو در دست چنان

بی یاد تو ندیدم نلذارد نفسی را

تو دانی چلویم حال خود را جان سارم بیان اعمال خود را  
 اگر تو نشنوی بس چون نامیم مرا تویم بگو احوال خود را



مانند بنویس بر سر سکه  
 چون وصل ضم خوابی بگذار هوس را  
 ز نفس که ز بنداری از خواب می آید  
 در گوش نگهدارد آواز جبرس را  
 آرزو چه پاک آید بودایی که دارد  
 آنکس که بدل دارد و خود دوست  
 کای نغند بر کز در دایم بلا او  
 بسبب که نظر دارد در دور نفس را  
 جایگاه حشر باشد هینار می باشد  
 پیوده مران بار او بر جبر نفس را

باس نفس خورشید در تو نشان

خبر خدا سده بگذار نفس را

در بجزگی قرار ما را  
 مگذار در انتظار ما را  
 بجزده سینه زوت کلشن  
 آبی روی تو لاله زار ما را  
 هر سو که جمال بار دیدیم  
 آمد نظر بهار ما را  
 جا نیست ز بکد عشق آنگونه  
 خوش آمده این دیار ما را  
 چون نقطه ز عین دور کردیم  
 با غیر صنف جگر ما را  
 زان باد که خوش کوار باشد  
 ساقی بنشان خمار ما را

از برفلاخ خلق نشان

کرده است چو کردگار ما را

زان یاد دور کردم من هوس را  
 نظر کردم ندیدم خبر تو کس را  
 هر آنکس را که باشد منبه در گوش  
 آزان نشنید آواز جبرس را

انگلی

هر آنکس را که باشد منبه در گوش  
 آزان نشنید آواز جبرس را  
 بوز او طبعی کو بر آرد  
 به پروانه چه نسبت خود کس را  
 خبر از عاقبت آنرا که نبود  
 مگو عاقل نه نهد شش و لب را  
 ز یافت نگهد بند در گوش  
 نه باید تا خست پیوده نفس را  
 ز پوششی او ما را صد آفوس  
 ز غفلت مرغ کی نهد نفس را

ز سلطان خوش نماید عدل نشان

که نام نیک ماند دادرس را

ما در طلبم و او بر ما  
 همواره موافق در سر ما  
 در خوف صدف محوئی ز نهاد  
 در سینه نجاتت کوهر ما  
 آن در طلبش از بر بودیم  
 کامد کینار دلبر ما  
 با اختر دیگران چه نسبت  
 ناسیده ز فیضش اختر ما  
 کجانش این دان ندارد  
 چون دادرس است داور ما  
 آن که میم در که چه باکت  
 پداست چو خضر رهبر ما

شادان ز تو الماس دارد

همواره تو باش باور ما

بکیرمان دو مکن آزدت ای بار  
 جز بیاد تو صفت سر و کار ما  
 با الهی تو نگهدارم ازین بوالهوسی  
 کز عوافت نشود کسب نه بندار ما



برده آرزیده من کبر که سببار رسوم  
لذتی باقیم آبی یار ز من دور شو  
ناله غفلت نشود در تو بیدار  
کرده چون ز می عشق تو سببار

شادمانی بنام همه دم آبی شده  
که میسر شود صدمت دیدار مرا

استاد آزل گفت بکدر بوسه  
سپهر شد از غفلت دیرینه دل من  
باید تو هر که گذر دعایی صوابت  
داننده این نیست بجز با صفتی  
با آنکه شنید است از حرف زبانی  
کز عذر رسد سود ندارد چکنند  
بازید عمل گشته بهی حال کس را  
شنید جو در خواب خوش او از کس را  
بی یاد تو بکدم نذارم نفس را  
فروا چه شود نیست خراب کس را  
دزدی چه دلدار که ندید کس را  
این نزع بدام آهوه نادیده نفس را

شادمانه این یادیه سببار غفلت  
تا منزل مقصود بکدر از فرس را

من کجا و منزل جانان کجا  
آب آتش را بنامند اتصال  
خزنگاه لطف جانان آبی حکیم  
راه حق را کم دکن ایمان همی است  
بی نغمیان راه سودار کمالان  
بجز هر چه جسمه جوان کجا  
بجز موج است کو با بان کجا  
هر کجا داناست بس نادان کجا  
عاشق جبار را در مان کجا  
جو کند آنقدر بس ایمان کجا  
مخضر هر چه جسمه جوان کجا

مسند دارم جنس عریانی تلف  
چون کل را بکودمان کجا  
درد درون مسند خود آتش بود  
یار با تو یان مگو شادان کجا

عاشق آلت که خبر یار نه بیند کس را  
بانش پروانه عشقش تو را عاشق خود بند  
غیر دلدار ز هر جنس نه جنس کس را  
بدلوی یار چه مقدر نشیند کس را  
سنت عشقی که ننگ از تو کم شده  
بهر آلت که دلدار که بیند کس را

نه بپر بردم سوئی منزلت تا  
شمار وقت تو شاید شمارد  
بر دم کرده آند از برده غیب  
برای وصل یار خویش هر دم  
بهر بردم درون معصیت تا  
گذاری وقت خود در سعادت تا  
نمیدانم چه بود این مصلحت تا  
بسی کردم با خود مشورت تا

بوصل یار شادان راه گویم  
بیای چون رسیدش نیت تا

بنوده نظره خود بود در یا  
جو خوشبیدی که در نار کجی آبر  
بیش او چه آبادی چه صحرا  
صاحب آس که چه گفت بر با  
چه نماند تو عیت هستی هویدا  
بر آنکو با تو خود مانوس باشد



جو بیل برگی آشفته باشد  
 حقیقت بی اگر بند تحقیق  
 دلی را خواش دلدار گردد  
 درون بجز تو چون بدی باشد  
 چه بچایش بکنی دومی را  
 ترا خوانند احوال آبل بنش  
 جدائی نکر دومی خیزد تو بگذار  
 کلی رضا دوروزی است منهد  
 بدینکافی **جوشادان** کار داری  
 ز تو خورشید و زره نشت بیدا  
 فغانهای کند از شورش دل  
 مگر از آب لطف او بشوید  
 جواز بر جا کرد مسر  
 ندیده اینچنان محراب **شادان**  
 من غریب با و صرم بار کجا  
 که گویم که خود توئی بخار  
 چشم بر عارض دلدار شنید  
 همای دنیا بود جای تماشا  
 جو سامان طرب کردد همیا  
 وصال تمت **شادان** ارغما  
 تو بگذاری بدینای دومی را  
 اگر بینی به سنای دومی را  
 نزیسد حرف زیبای دومی را  
 تو بخود خود بنارای دومی را  
 باشی خودمانشای دومی را  
 ز الفاظت همی معنی هویدا  
 جو بیل بر کلی کردید شنیدا  
 دل پرورد میدارد سویدا  
 اگر چه بد کسی ره می به بیدا  
 اگر چه پیشی بلال عهد بیدا  
 جو مجرم بکنه کار بار بار کجا  
 جو اختیار ندارم اختیار کجا

کذبتم از سر مطلب تمام سطلب  
 نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب  
 حدیث عشق ز ما پرس و از قیاس کجا  
 نگار چو نمکه نموده است درونی است  
 جو روز کار باوست روز کار کجا  
 جو عشق یار ترا ناب انتظار کجا  
 ز غنچه لب به پرسید گلغذار کجا  
 درون سینه خود بی خبر این بار کجا  
 ز وصل خویش زمانی نامر **شادان**  
 به پشوار وصال تو کو تهر کجا  
 جو در می تو کسناست ما را  
 معطر تا شود آرزوی ما  
 ز بوی جرم من انکار دار  
 جو سایه در بیت پریم چگونه  
 نه آنک زرد من او کو است  
 جو درگاه تو باشد لا ابالی  
 چه بگویند از عهد بیکه بستیم  
 ز بهر او چاه قاصد کشیدم  
 ز وصل تو که شادان شاد کنه  
 مبارک باد بارانم شما را  
 بجز آرزو که خواهم داد خود را  
 بده دردی که دارم یاد خود را



بدون ارادت تو نیست دردم  
 بخش مجرم دلد خود را  
 ندارم بچی خبر تو خدا یا  
 که نامشش برم فریاد خود را  
 اگر چه غم آمد در جرم و عصیان  
 بدل دارم همی حواد خود را  
 به درد با کرم خوارم خدا یا  
 مغرنا در خورم ارشاد خود را  
 رصبی و کرمی و غشوی ری  
 علفی و فست است کس آمد خود را  
 آزان بنیاد کورا ابتدا است  
 دلا حکم نامنیاد خود را  
 که از تعلیم الو با علم کردی  
 بیادی آور همی استاد خود را  
 ز به تعلیمی زنگش حکویم  
 بیانی نقاشی بزار خود را  
 مگو چیزی و هر دم پیش **شادان**  
 مکن دور از نظر شادان خود را

خداوند آنکه کارم به بخش  
 نه جای دم زدن ما رسیده ایم  
 چو دیدی جرم ما باز داری  
 وصال است از بدت نمنا  
 لوصف قدریست خاموشی چشم  
 چه جای دم زدن بل نیست یارا  
 زکل ناکتری از بو سبکت  
 ندیدم مثل تو دلدار زیبا  
 پناه تو گزیده است **شادان**  
 بجز تو نیستش ما و ما  
**ایضا**

بی تو رسیده اینک از روی تو کسب  
 در فرقت تو جانانارک است و دنیا

کشتیم و بسیم خوشتر نه جرای دیدیم  
 هرگز نبود ما را خبر وصل تو مطلبها  
 دیدیم درین دنیا انواع تماشاها  
 خدمت نمد بها فرقت بختها  
 طوطی ز سخندان خوشتر چه آرزوی بود  
 قندی نبود مشرب شیرین تر از این  
 پیش آدب آموزی زمین و آرد آمد

**شادان** نواله خواهی تحصیل ز مکتبها

چه نورست این زرد یا کشته بد  
 ز موش زنگ کوناگون هویدا  
 کرمها پیش دلم را برده آرکف  
 مرا عشقت بنمازش دو بالا  
 کپی مل گاه بسمل گاه شد کل  
 بجای آب جای کوه و صحرا  
 جد کردن کرا مقدور باشد  
 چو بودند همان قطره بدر یا  
 بداند جوهری خود قدر او را  
 بهای محسب باشد در ملکیت  
 زیاد خود ندارد دور ما  
 زلف او همی دارم تمنا

بهر آید اگر آن شوق **شادان**

نیز به خبر بدتش جام دنیا

فی الحقیقت دیده رویت نه شد **شادان**  
 نکت شب گشت پنهان چون در کفایت  
 نکت شب رفت به شد ضیاء در شب  
 ماه را از آضران صبح کردم انتخاب  
 تا جانش و بیانی از فراق تو کنم  
 چون حدیث نوشیدم دور شد از یاد  
 قاصدم کرده خود را چون می **شادان**



دله خوار تو چون ماه باشد من کیم  
قبض تو چون عام بند گشت **کتاب**

مخند ام که دانهی شوخ آمد در برم **شب**  
نماند سیمت کز بار بجه باز بگره می سازد  
گشتم با بار خود تالذت دیگر نشود **شب**  
نه و خورد در تار لیش در چشم خویش **شب**  
ندارم بکف نفس آرام از بخت **شب**  
صفات ذات او بخشد گمانان **شب**

جواز لب کرم کردید مالا مال **کتاب**  
بدست آید بحر لطف **کتاب**

گرمی آبی ماه من خود بی نقاب  
آب ز بکای بود بر آفتاب  
مقررم مقررم سبقت ار  
زندگی ما از یار ما مبرس  
در بی آن نو که آن حاصل شود  
نیکری بر حال من آبی بار من  
ساقی **کتاب** ز نو خواهد می

کل بهار حسن تو چیده ام **شب**  
رقیب دور شو از بر و صد صبر بی  
شب برات توان گفت خود و بی **شب**  
در امید شده شنیده آمده ام  
مه از سر آمد و هر روی خوب ترا  
دراز باد چو زلفت شمیم که خوش گذرد

خوار گشت **کتاب** ای بابا جانان  
خیز آمدنت چون شنیده ام **شب**

عکس کر آینه افتد عجب نیت  
جان من با اعتنای آرزو روست  
تو کجا و کل کجا آبی رشک کل  
در میان راه را بر اکم کرده ام  
در سرانج اصل خود را سجودی  
گره بخششی در نه بخششی محرم

در میان امید **کتاب** شاد باش  
کز امید خویش کردی کامیاب

عروس تو ضایع است **کتاب** ای بهمان **شب**  
بنام این وصل بوی شمع شادمان **شب**



تعالی الله خوشا بختم که شد کام حاصل  
 بر روز عید حاصل شد دیگر لعل میخوابی  
 جدا بیدم مباد اول بر من از کنار من  
 جو خوشید از درون آبرماندی نمان  
 مغان لا مغان باشد خالم در جوابی او  
 نرا با بار خود کار است غیر از وی چه میخوابی  
 جو کار دل بر آمد با من **شاه** کا نرا نیت

عبر تو ای دوست مارا آشنا در کار نیت  
 ز کس نیلوم کمان بر کز میزای مغان  
 با وفا می کار ما و جو فانی کار او  
 عیب باشد عیب دیگر را شمردن سبب  
 بر ضد حق لطف می باید که بارکست  
 حاصلی فی خیر نیست که مگر دی در بر  
 به ازین **شاه** چه باشد در طریق دوستی  
 وصل او چون شد میر ماسود کار نیت

سود و نقصان جهان دارد در انروز است  
 که جز از خود بگانه ندارد دست  
 لب جان راه بیان که به بیان از دس  
 شش ازین بوده و خواهد بود اکنون است

ای نامه دار

این سخن او از خداوندی خواندست  
 بزگر در جو نوشت فلش روز است  
 جام الفت ز گفت تا نرسد طابیت  
 صاقی آباد همش آنکه بود ماده پخت  
 آنکه آزاد بود بر دو صانش بدست  
 بی دین کرد تو **شاه** آنکه از آن ختم پخت

گرفته ایم بدست امید و امانت  
 نهاده ایم سر خود بنیر فرمانت  
 تو را بجای و جامن الرج میسر انم  
 جو عیب نه شکستی همی است بهمانت  
 جرس وصال و خط است این که دیدی  
 شده است سر و محل از ضد فرمانت  
 مصور از آنکشد صورت همی گوید  
 ندیده دیده نرسد شال چشمانت  
 هوا و صحن بی تو فزاده اند جو درد  
 خدا نگاه دارد مباح امانت  
 هر آنچه نشسته آبی بار بار بر می آید  
 بدست است زد مگر خواه در نیت  
 کنون که وقت بدست است هر چه بماند  
 ذخیره ساز بدینی جو است مسامحت  
 هر آنچه باید و نشاید در بیع مدار  
 بیاید از بر تو ز دور ممانت  
 با این امید که **شاه** عینه را نیت  
 مسازد که دست ولایت و امانت

زنگ بوی جمن چه نینک است  
 معدن لعل این که از سنگ است  
 دیده حال مال مردم خوار  
 همجو رسک بر صیفه در جنگ است  
 بدین و آن بود هر کز  
 بدگر طلعتی شدن نیک است



برده بر چشم آفتابی تا کی  
 خنده نامی زنده بجا موسیقی  
 نلذز که چه دور است در پیش  
 در صبر صدم به بی **شادان**  
 تحقیق شد این را ز عمار انتری است  
 گفتند بی بند بزرگان و شنیدیم  
 خبر سنی و شفقت نبود حاصل و بنا  
 این را ز نمان نیت عبادت حکوم  
 مانت این علم که دارند که بداند  
 زانت که از سنگ شود لعل خشان

آز در لیم او گاه تا بی سر خود را  
**شادان** که ترا غرض او دگر است

سحر نفس نیم تو غوغا خند است  
 مدام با دستان با نیاری سیر  
 چنان ز لطف عمیمت همیشه شاد است  
 خزان خدائند عند لب ملائت  
 چنان بار نظارین و نقشها بسته  
 چهار مدم خود بان شاطی کز در  
 صبا تو از سر کل بگذر و برو نیک  
 پیام من نصیم برسان که حسنت

شال نور نظر آرزوی می آید  
 عهد و جواره به مجد ملوک جهان باد  
 پرور ز کجا که چون برم نیت  
 هر کوی تو نامم اردر خویش  
 بی مال و برم نه دستهای  
 صد شکر که خبر ضیانت آبی بار  
 دیدم همه جانرا جو جان  
 نادیده اگر کسی بگوید

داری جو همان نظار **شادان**  
 دلدار ملوک که در برم نیت

تفقدی که بر احوال عاشقان فرمود  
 بیاد دگر خدا هر کسی که میباشد  
 بیارسانی سحر سحر بر می  
 به لطف آب روانت دیار **شادان**

بزار شکر خداوند خویش کن **شادان**  
 ز بی نصیب که منگور نیت نیک است

ساعری داری بر بازی تا قیام **شادان**  
 چشم و دیدم ندیدم مثل تو در جهان  
 در نه بخشی حال ما ماند جان سحر است  
 نسبت در دنیا و عقبی جان جان هر دو است



در میان صبرم کاینه دار کسبم  
 کیستی تو در میان انصاف عالم کسبم  
 آبی خوش احوال آن کاندز صبرش باریست  
 و آنکه با دلد از خود هیچ نگو درش نیست  
 آهوی صحرای صحرای مضطرب سیاه  
 که زنجاری آید این مثل خلق در صحرایست  
 در چشمم تا ز نظر را بر رست در نظر  
 زود آبی در سرم نزنم بی این آرزوست

شادان داری چون شادان از غمناکی  
 ناگیا کس رضی در هر هوش منت مویست

ارت بر بخودی ضامن جرات است  
 عالم چون بگری تو همینش دلالت است  
 تو عالمی و ما همه در سلم تو مدارم  
 احوال ما بکس که بر تو حواله است  
 بر حال عاشقان تو نظر چون می کنی  
 بی وصل با برونش باعث ملالت است  
 طوطی از گفتگویش عبرت نمی شنود  
 سب در گفتگو است که او خوش مخالفت است  
 روز و شب بعیش و تغافل می رود  
 هر لحظه ز حالت خویش حجاب است  
 در صلح کل بپوش که کار نکو بود  
 با هیچ کس محبت که کار جهان است  
 دلش ز وصف چونکه میرست سلمان  
 در گفت او بگویی که ضمیر است  
 دورش مدارم با که نادور میری است  
 شناسی که هرگز نرنده بجای و جلالت است

ترا خدای جوید در پسته لور شادان

داد آنچنان برده تو که رسم عدالت

خبر سیاه و بار مار از روز و شب خود کار است  
 دل خدایش با در هر دم غیر و چون باریست

بیانی

به از این کاری نباشد در جان ای باری  
 کار ما او فدا ده دیکری در کائنات  
 چون خدای داده است این بارگران  
 در نظر باری نماید لنگ این باریست  
 آبی خداوند کرم نوبه هر خواهی بپوش  
 آنچه کردی تو مرا کای در آن نظر است  
 خود علم و علمی دانا و نسیب آبی حکیم  
 چون بود جام عیان بس حاجت اعیان  
 کبر سبای در برم خالی نباشد از کرم  
 روز و شب آبی جانم چون خوش است

جای شادی است شادان شادانی باریست

چونکه فضل او به کاری بود و شوار است

غیر دل جانانه را دلی همی منزلت است  
 آن دل صاحب دل است ابلوان دل گناست  
 کشیم در عیان دریا بر دراز طرف  
 ناخدا هر خدای رهی تمام اصل کجاست  
 غنچه که شکفت از باد بهاری تو بگو  
 عقده و البته را دیکر دلا متخل کجاست  
 غافل آن که خود ضرر در دهنه از خود نمی  
 از گران خوالی چو شد سبب از غافل کجاست  
 هر که در عشق صنم کامل بود آن کائنات  
 چون ملوث شد بملوث این فان کامل کجاست  
 کس صحرای مجنون را جویند از جنون  
 هر زمان مجنون همی برسد که آن محل کجاست

وقت از دست همه شادان که نظام استانی

کبر بر بزی چشم در نظام بس حاصل کجاست

نهر سیدی ز عالم حال تو بصیرت  
 هنر سسی در به بر سسی غیر تو کبریت  
 با بی خبر نم دم را بیاد است  
 کرمی دانم تو هستی باعث دلیت



هر جانب که بنم نقش تو هست  
 بچشم من خیال غیر تو نیست  
 عیانت آرزوی برده باشد  
 آزان راز دل عالم نه مخفی نیست  
 سرت ثانی دنیا درت اوست  
 بدست آید و بعض سرت درت  
 اگر چه حاجت داری حوائج  
 مرد از پیش ختم لمحہ آیت

چاکم که **مشادان** در چه حاتم  
 بسوم آفران دلدار مگر لب

آنی سوخ ضایع زلف زلف تو است  
 دینی سخری بر کس شهیدی مجاز  
 آنسوس دمی دست تو کرد پیمان  
 بنامی کنون حاصل سودای تو است  
 چایکه ملائک نتوانند که زندم  
 خاموش نشین این همه غوغای تو است  
 نقد بر تو در ملک مغدر چون نقش  
 نسیم ناخوارش بجای تو است

چو تر از درد بخت **مشادان**  
 شد وصل صنم باز تمنای تو است

کبر چه دویدم بسی منزل من کوی اوست  
 درین دل بچاره را مشکله رو سوی اوست  
 آینه روی اوست این دل دیوانه ام  
 این دل دیوانه ام آینه روی اوست  
 کعبه تجاره چون سجده که هر که است  
 سجده که پیش منی کوشه آبروی اوست  
 روی با پیش او بکند شدم سحر  
 کبر چه کند کرده ام عفو که خوبی اوست  
 جبه زخندان او بجای دل مبتلا است  
 دام دل عاشقان سلسله موی اوست

هوش ز عاشق بود صبر ز صفا  
 زنده شو مگر ز کس جادوی اوست  
 سرت آن نگار که مراد نظر **مشادان**  
 مرد ملک دیده ام قامت دلجوی است

وصل دلدار چون نصیب نیست  
 بکمان دان که آن چیست نیست  
 فکرم بر منی آبی صنم مشکلم  
 نالسی را که آن رقیب نیست  
 حاجتی نیست مردود و دیگر  
 رفت دردم جو او طیب نیست  
 سخن واقرب الیه است کوا  
 مشکلمش دور کان فریب نیست  
 بی نقوب تو مرده بی آدی است  
 با او لب بلی که او آدی نیست  
 عشق بیا بر خود که می ورزم  
 بشو از وی که عند سبب نیست

دل بد بکبرده تو ای **مشادان**  
 دل باورده که دل فریب نیست

از نظارم نامه قاصد ز دور آورده است  
 منتظر بودم بدل آن در سر آورده است  
 نارینم ناز نامی کرد در سودای منی  
 عذر یاری منی شوقم ز دور آورده است  
 آفتابی در نظر اند حکیم حسن او  
 دیدن رویش بچشم علی تو آورده است  
 آرزوستان چه میسر می شود بی بهره  
 جنس در بار سودا با شور آورده است  
 عشق آخر کرد رسوایش حکیم حال او  
 راز نامی برده دل در ظهور آورده است  
 قدرش را بجای لغاتی کنون خاموشی است  
 اطلالها نگر دریا بشو آورده است



صبر باید کرد شادان اینقدر مضطرب شو  
 قاصدت بجای از آن رشک خود کرده  
 زنی ز صاف کرد دست نگار است  
 اکنون زین کلهی فصل بهار است  
 صحت دست بهارست مده قوت تو است  
 و ای فلن آبی یار که نه غلام شکار است  
 آفانه گذارید و بی کار بگریید  
 دیدیم و شنیدیم همی میل بهار است  
 این را که می بود نهان فاش نمود  
 هر سونگرم در نظرم جلوه یار است  
 مگر در تو این دست که نادرست است  
 در دست خالسته تو دست نگار است  
 دارم به بغل یار که در زین کندارم  
 ساقی قدیمی ده که زینت جویبار است

**این تار نظر فرس است که در خوشای**

زود ابله نریش که همان قول قرار است

دیده بنیاب ظاهر که بسیار است نیست  
 دولت دنیا بزر اهل بهی که در کار نیست  
 دیده مخمور هر کس دیده باشد فی المنل  
 کوشود بسیار منی نیک بسیار نیست  
 خبر طریقت و آن ندانند این حقیقت ای قفا  
 کج می در راه باشد که هموار نیست  
 در حقیقت سلیمان او بدست دیگر است  
 این بگو در فعل آن نه از مختار نیست

گفتند ای غنی چون گریه است در صدم

خبر نهاداری تو نشان او خبریدار نیست

ندارم خبر او دیگر کیست دوست  
 جو جان پیوسته باشد در دل دوست  
 اگر احوال نه بند نقص دارد  
 مگر حرف دو کجا را چون همه دوست

الهی

سر با حسن او دل برده از دست  
 خوشایتم که یار من نگو دوست  
 در عالم نظر هر کس ندارد  
 چون بدخوم آن خوشخوی نیکوست  
 دلم در زلف او بچسبم آریس  
 در چشم فتنه آن چشم جادوست  
 نمودم سجده چون آمد خیاش  
 کنون محراب من آن طاق ابروست

**بش زلف او آورد بوی**

ساش عید بزر آن غریب نیست

در پرستم نیت مگر رشته جانست  
 آنقدر طلبم تا که برم بی به نیت  
 چون مرغ خرموش کند خانه خود را  
 کم کرده ام آبی بار کجاست معانت  
 ذات تو برست چو بود دل کلبا  
 چون نام دستان نیت چه با هم نیت  
 بند لیت ز آریاب هم کوشش باید  
 ز نهادن جای امانت تو خضانت  
 هر کس نبود بی که جانی تو خوشی  
 آن در دل عشاق بود از زینانت  
 کج کرد چشم جبینم در از سدم فاش  
 از غنچه بود تنگ جلیوم دمانت

**بی یاد صدم میدمه مگذار تو شاد**

شکر تو بخا از جو کو باست ریانت

بر سید کسی صاحب لیا خانه گذرست  
 کفتم تو مگو یار که سلطانه گذرست  
 عاشق جو بدیل سوخته پروانه بظاہر  
 باشم ز نفس واد و پروانه گذرست  
 ظاهر جو بود دیده و دست چه برسی  
 آن در طلب خانه جانانه گذرست



در آمل صفت نبود فرق تو بنما  
نار یک تراز موسست بی بی راه صفت  
تار بطر مدوز که دلدار نازک است  
بتر زده کل بود بر کلر خم مدام  
آز رشته دور و به محبت نمی نمود  
خود مد عائی دل که با و بار دل نمود  
باشوخ کار جو کله خند آن زمان بدانی  
تغ صخده من کند که گران یا می رود

کل ز بر دلف بر دمار ملائی  
شاد به مثال که بسیار نازک

در حرم یار ما را بار نیست  
طاهرو باطن اگر بینی هموست  
آز در و دیوار نورش آشکار  
واحد تنی بر در یی بگذر شسته  
چشم سنا بیدیت تا نبکر یی  
آن قدر ده تا تر اسازم نثار  
آی خداوند کرم چون گویمت  
کو نیاشد خبر در رو کار نیست  
در بر ما خود بگو دلدار نیست  
چشم و اگر دم چون آغیاریت  
با نمیزل کبری دشوار نیست  
منکر و کو قابل دیدار نیست  
پر بخشش چون کنم دیار نیست  
که بخششی در نه بخشی عار نیست

آملی

آمل دل کو یا خدایی خود بود در هزاران یک دل بسیار نیست  
شادمانی می کند شادانو  
تا بود آرد کار او به کار نیست

هر چند جناب عینی آلت  
بگذار ز دست وقت نیست  
بس فراق زینانی در سمان پانی  
تا خند عیانی بگویمت بند  
آن کار که کردنی نگر دم  
سب را به برست نقره طامش  
تربیح مح روز کار **شادان**  
بجهده ساه کنند بهار است  
نفاطی از در و دیوار سب است  
ندیده دیده آنلاک کاهی  
غلط کفتم گلستانت محفل  
نباشد منحصر خود به گلستان  
بهار لاله گویم هر کلی را  
کجا یار که گوید حال **شادان**  
آز نخوت دم زنی خراب است  
آمی یار که موسم شباب است  
مازده و او جو آفتاب است  
صح است دلانه وقت خواب است  
آز کرده خود مرا حجاب است  
معنوقه و شنیده شراب است  
رو راه خدایه صواب است  
بدر سوختن خورشید بهار است  
در دن دور او یک بهار است  
جهان کنه را دیک بهار است  
کلی را در جن در بر بهار است  
بنیانی آنیک که بجز و بر بهار است  
مگر چون چهره دلبر بهار است  
بهار آندر بهار آندر بهار است



کینه کارم ربائی زان حال است  
 چو سیه کوجا و باجا رود  
 نه ز خورشید چون در آب بوسند  
 قیام دایمی او را سزاوار  
 زینانی و آسمان پابنده از آن  
 در دیوار از نورش مسور  
 بر آنکس بیدار و بیدار گشت  
 مران کوجرم بکدم ز کوه بیت  
 مگردان روی خود از من دلارم  
 همان دم خواب در چشم حرام است  
 چو زلف عینش را شانه کردی  
 چو خال عارضت گسترده دایمی  
 نشان جان نیت را ندیدم

عجب نبود بر آری در عایش  
 دل شادان بود در آرزویت

تصویر خنم درون جانست  
 در طره نهاد است در یا  
 تشکیک سخن که با کمانت  
 سرخس جلنم که لا بیانست

نورش که تجلی دلگر کرد  
 در دیده نماند و هم عیانست  
 در جوف صدف چنانکه کوه  
 هر کس که زانست در مالست  
 کسب بود بزرگ طوطی  
 در حد تو هر که تر ز بانست  
 آن شاخ که بی ثمر بر بندش  
 با پیره همیشه در زیانست  
 لطف نمود **بشادان**  
 از نضی عجم کارانست

در دیده من خیال بار است  
 ز آنرو است که در نظر بهار است  
 کاهی سیلی و گاه شیرینی  
 در پهلوی من همان نظار است  
 از نقطه هزار و یک واحد  
 در واحدیت مگو هزار است  
 مقصود دلم آرزوست حاصل  
 باغبان صنف مرا جکار است  
 از صبح سجده شمارم  
 آنی ببرم که انتظار است  
 احسان کریم و نعمت او  
**شادان** مشمر که بی شمار است

چو عنقوم همیشه در کنار است  
 آزان رو کل تمام را بهار است  
 که ابرو است اکنون آرزو عالم  
 بدستیم چند دست نظار است  
 نهی دستم اگر دارم بهیمنی است  
 که نقد جان و دل بر او نظار است  
 قراره ده ز وصل خوش ما را  
 که دل در زین باقت سبقرار است



روخت کثرت گشته بود  
چو نقطه بر آلف آید نزار است  
عیان نفس نگاره بکبر  
جنبش شخصی بمیدان شهباز است  
بوصل خویش نکی بخش بود  
که **شادان** روز و شب در انتظار است

هر کس برای بار جزو خانان گشت  
از حرم نانی رو بکرم می توان گشت  
نی تاب طافی که توان شرح آن دم  
شبه در فراق دلبر ما آنجان گشت  
دلدار در دم که نمان بود بی خبر  
کوشیده نیت از نظر من عیان گشت  
مخفی و مخفی نبود پیش بر سینه  
در آبر مثل ماه لکره نمان گشت  
مان وقت از دست بره باش سوار  
ناید بخت باز جز بر از گمان گشت  
هر غم خنده کرد و در شادی خود نکند  
دلدار با سیر سوی بوستان گشت

**شادان** کنار بار بدو جام می تلف  
شب در وصال بار لبی شادان گشت

دلم که فرقت او بقرار است  
چرخ او دم سیاه دار است  
شاع دو جهان خویش و دوست  
بجز دلدار باغبیم چه کار است  
مدرس از کتبه و زر بنای اعدا  
بناه تو که چون پروردگار است  
می باقی منه از دست ساقی  
که امنیت آن نکارم در کنار است  
چون کس دیده بیدار دارد  
ز خواب غفلت آنکس شو مبار است

ناله همسر بادام بی مغز  
که خالی از خرد بندار دار است  
بی وصل تو مدت شادان  
تو فصل خود ما امیدوار است

جمال تو به از صد مانتا است  
فزون در روشنی از آفتاب است  
حجاب تو بر خود مانع نگردد  
که روی ز قنای بی نقاب است  
همای اشغالی موی تو آید دست  
سوال عاشقان را خود جواب است  
ز لری می بچکد بر قطره ز آن روی  
عرق نه بوی تو بوی کلاب است  
شهر الی ده که دل در پیش کردد  
دل عاشق که از عشقت لباب است  
به سری سیخ از دست نیاید  
بلکن کاری دلاگاه شباب است

هو او صرص کردش بس رفتار  
ندیده روت **شادان** در محال است

دکان باز است و لب سودای فضا  
خریدی بازی گفت و شفقت است  
عیان بخوام اورا چون به بنم  
که زیر برده جنبش در شفقت است  
دلا که شنوی معذور هستی  
تلفتم من ترا تا حد گفت است  
شاع روح و قالب در حقیقت  
نکران لفظ و معنی را در شفقت است

بفعلت با **شادان** مانی  
شوی به از بی نظام شفقت است



نظار بر آنزد دل بقرار است  
 در جان هر زمان بروی نثار است  
 جواز دست نگاری در بر آمد  
 نظار ماله سر با بانظار است  
 بهارین خوان آری بندار است  
 هر دو بکرم نکیر بهار است  
 چو سبالی کربا کسیر مانند  
 دلم بیادین او بقرار است  
 زهر سود عانی مایه دوست  
 بغیر او دگر مارا چه کار است  
 بری امید داریم نازی  
 کینه کاریم و او آرزو کار است  
 کینه کاری جز باید و لیکن  
 تو باش تو هر دو در کار است  
 هر جام که داری جایی شکر است  
 هر نفسم نگاری جایی شکر است  
 بی وقت چون مرا انقدر نبود  
 کرم بنده شماری جایی شکر است  
 گناهانم به پشت روندار  
 بسویت رویم آری جایی شکر است  
 ندارم دیکری را بجا و خویش  
 در با خود بسیاری جایی شکر است  
 ز راه عذر پشت ره ندارم  
 بچشم پاکداری جایی شکر است  
 ندیدم در آزل چون دیکری را  
 مناجاتم بیاری جایی شکر است

**چون در این ایامی شادی است**

کمی خیرش جو جاری جایی شکر است  
 رانی عاشقان را بی از لغت  
 که شمارند در دام محبت  
 همه چون کهر یک شسته دارند  
 که تار و پودشان باشد ز لغت

مانند

مانند از نیکیش دیدم  
 نیم چون آینه در عین صیرت  
 نمیدانم کاندز برده با صیرت  
 ندی جلوت بکیرت خلوت  
 بظاہر بنی بجای این منزلت است  
 حقیقت جوی بی با به حقیقت  
 کورت شبیه است روز از نوبی بر کس  
 ز کثرت تا نمودار است وحدت

**کسوف نظار بر نقل بهار است**

**بستان شد نوید عیش و عشرت**

نظار بوج آرزو یا جدانیت  
 جهان در چه دروی جز خدا نیت  
 خس خاشاک قدر آن چه دارند  
 نودر مایی که آنرا انهدا نیت  
 وصال تو که خود عین مراد است  
 جدایی آنقدر آرزو نیت  
 بسوی تو مشام من معطر  
 دلم با غیر تو خود آشنا نیت  
 چو آینه که بر او رنگ دارد  
 دل آلوده را بر کز صفا نیت  
 به از رنگ صفا خود رنگ دارد  
 که در پای نظار بنم صفا نیت  
 اگر برسد کسی با بار چو نیت

**و فادار است شان سوغات**

دوش در دل چون خیال آن نیت  
 هوش آزدل زلف کارم بخت  
 ضد روز نیکه با دی بخت  
 جان بنی آندر من چون یار بخت  
 آنهم نزد دیدش حالی بجالی شد  
 بر لب جوی جو آمد آب خود از بخت



مقرر ای نامشروع و دو نمازیم طافتی  
 از نگاه من بوقتی کان بلال آید  
 زنگ در اول آن از ج و مانعی  
 هیچ و مانی در دل عاشق کز آن نیست  
 تا سرخ یار کردم مطلم اندک  
 چون فرار آمد بدل مطلب رخصت  
 چشم روشن شد ز آوارش به بنامی نمود

در دل **شاه** جو یاد روی آن مهر و لذت

گرمی دل بدید باندید یار نیست  
 لبخند دل که بد کونه باو کا نیست  
 عیب یار نگاه گرم خود پوشید  
 مبلغم ناز بر آن ز آنکه خردار نیست  
 مردک و اربس دیده نهادم اور  
 روی کردندان از آن شوخ لبش نکار نیست  
 آفتابیت که پر دره از تو تابانست  
 بر کجای گرم آن است عیار نیست  
 ز در جائید رسد خدمت آنجا لازم  
 خدمتش چون نلیم ز آنکه طلبکار نیست

مدتی شد که با سید وصال **شاهان**

دل بیاورم از آن روی که دل در

در دبر و صدم بنام فرقت  
 معینش بهی کد ام فرقت  
 هر کس که بغیر یار هو ست  
 در طلت او تمام فرقت  
 از اوج سپهر و قعر دریا  
 چون صورت صبح و شام فرقت  
 هر کس نه تمیز او نماید  
 در دیده خاص و عام فرقت  
 پیوده ملوکی بی سرو با  
 از با تا سرمد ام فرقت

نادان

نادان نبود مثال **دانا** آرزو تا بنجام فرقت  
**شاه** جو سعی بخت و خام  
 گویند که در کلام فرقت

درگاه تو بکد لا آبا هست  
 آرزو چه بیان کنم غایت  
 در کون در مکان که خود بخشد  
 سرخس حلیم که لا نیر البیت  
 معلومت ز نور همچو دیده  
 در دیده تو اگر چه خالیت  
 در محفل من تو جلوه فرما  
 آی آمدنت خجسته عالیت  
 غایم تو بذات خویش هستی  
 این دم و مکان ما خیالیت  
 بس گفتن من چه جایی دارد  
 احوال دل منت جو خالیت

**شاه** جو درین لغور دیدم

شلس چه دیدم که بمنالیت

خبر در کسب آی بار ناه دلگرم  
 خبر طلعت تو جلوه کمر انداز نظر من  
 سود آی دل عشق دگر صبح ندانم  
 غیر از تو ختم صبح خیالی لبم نیست  
 بی آبر سویدست جو خورشید سوز  
 ز نهار ندانی تو که دلبر برم نیست  
 در برده غفلت همه آیام گذشتم  
 خود گشتم و هم ز کجا هم خبرم نیست  
 ز نهار مشوش در خنی که صید  
 بی بار در خجسته و در آنکس که گرم نیست  
 رام بی آنست و کلام به بی آن  
 خبر کوه دلداری کجا می گذرم نیست



بر شام مباد تو در صبح یادت

**شادان** جوئی گوید سینه محرم نیست

دل در انتظارت بقرار است	بده تسکینی مرا چون اختیار است
بیای در سرم تا جایی داری	مرا چون دیدن تو خوشگوار است
جوی یاد تو بدم نسبت دلم	بده یاد تو خود لکن یادگار است
بغفلت کی گذارد وقت خود را	ترا آنکس که جوید هوشیار است
خوسرویی در چمن آزاد باشد	دل آزاده جوان رستگار است
کنام را که بابائی ندارد	ببخشی دلم امیدوار است

**کوشان** اگر تو شهسواری

میدانی بر که آمد شهسواری

چو شانه کرد و بکوشش بار بار آفت	بناب بر خود پیچید زان شمار آفت
نه عقده الیت که آسان می کشد	بی کشدن او که شود نیز آفت
بدست خویش نگارنی کنیم ز کفایت	خاندست خود ارم باز آفت
نگاه دار چشم بدختران او را	نگار نیست با انگشت بل آفت
اگر کسی بی بی عیب بنده باشد	مدار یار تو بر عیب ز شمار آفت
یکی بگذرد او بر همه پدید آمد	که هیچ داد بدست کسی آفت
بچشم دار تو <b>شادان</b> که سر ضروری	بمانی که در بار است در نگار آفت

روی تو بر از صد آفتاب است	کروی در تاب ماه تاب است
مغشوقه من که بی محال است	آمی بیند که در نقاب است
آفتاده ز پیچ و تاب عشاق	در زلف صنم چه بیج و تاب است
دنیا بمثال او نماید	دیدنی که نیز بر گاه آفت است
و اگر دره بمانی جمال دلدار	چشمیت که هنوز در محال است
اوصاف صنم که لا بیانت	ناید بشمار هیچی آفت است
تا علم رسد بمعنی آن	اولاست همانکه در کت آفت است
سخنی که ره صواب دارد	بهر نه آری ره صواب است

ده و ده زعمه کنیده بر تر

**شادان** که کنیده آنحال است

آزان روز نیکه میل من ببار است	هر جانب که می بینم ببار است
ترا آنکه عاشقت از عشق جانان	چه دخل من طلائی بر عیار است
کجا آرام تا آرام گسیرد	درون عاشقی بس بقرار است
درون رز استیش شک مبارید	آلف با عقلت نقطه هزار است
بغیر از وی کسی دیگر ندارم	چه باک از دیگران با ما جو بار است
چو خوشبیدی که عالمان باشند	نهان کی ماند آن کو آشکار است
بشکرش من موی اوز با نهان است	ز لطف بار <b>شادان</b> کامکار است



بر آنچه کرده زان پیش دم نیست  
 آرزو یعنی کسی را حاجی غم نیست  
 قند فرعون آساده عقیبت  
 سر آنکو بدرگاه تو خم نیست  
 بانی نیک بر تو خوشید دارد  
 بجز نیک نور در دیر و صرم نیست  
 چو پستانیت پس بنبیده داند  
 درون مردک نور صم نیست  
 نباید اینچنین خصلت در انسان  
 درخت بی ثمر در وی کرم نیست

کواهی ده بر معنی **توشان**  
 که هر جا ذکر او کم آرام نیست

نزار روزی بی بنیم عیب نیست  
 ملاقات تو عید می بسعید نیست  
 تفاوت از جبار غفلت خویش  
 درون جان و سیکوم بعید نیست  
 ترم بایدت بر حال اکنون  
 خداوندی تو دین کمتر عیب نیست  
 خوشا وقتی که با آرام باشم  
 که از وصل دل آرامم نوید نیست  
 بگردون بانی که اندر دور باشد  
 که ز ملک آن سیاه ویم بقید نیست  
 خداوندی آنکری و ر حسی  
 ز تو هر لحظه مارا امید نیست

**بگو سخنان** که در مدح خداوند  
 غزل اندر غزل طبع جدید است

چو نام نامیت باب امید است  
 بسی در نای بسته را کلید است  
 عیان جلوه آن را خود جلوم  
 جو خوش شیدی که بر عالم بدید است

شما

شکر از شکرش آرزو عطر  
 درون او لیاقت فرید است  
 تو معشوقی و من عاشق از آن دو  
 درون سینه ام عشقت زبید است  
 بومصل خویشی خواهد رسید  
**تراش** **دانه** ز نائف این نوید

الحال کسی چو به من نیست  
 بیانی که جوخ کلاه من نیست  
 در بیم بر دز کار و حسیم  
 حقا بجهان چو شاه من نیست  
 راهی نماز لطف آبی خضر  
 خبر در که دوست راه من نیست  
 در معصوم گذشت عمری  
 محضر حکیم کواه من نیست  
 دل را جو بوده است از کف  
 خبر دلبر من بناه من نیست  
 باز نظرم جو درخت بر لوس  
 اینبو آنسو نگاه من نیست

**شادان** مستی جو عرق عیان  
 ز بهار ملوه لناه من نیست

حیف من این فل بچاره ام که با تو نیست  
 سایه او سلمان نیست بر لب  
 حیف من روزگار نامتو نی  
 باد خداوند کن که سود در نیست  
 در نه حلتش مینه است جو کویش  
 مالک بهفت آسمان نیست بر نیست  
 عالی را حکم او بچشش و کله درش  
 این همه دوران و از زبیر کلبی است  
 شاد **شادان** کسی که کز کند سینه یاد  
 شکر بدرگاه او بسجده چیرت



بجز درگاه تو دیگرم درم نیت  
 بمان سروران خود سرورستی  
 درون پرده دل جایی کردی  
 نخواهم خبر حدیث او شنیدنی  
 بمنزله عدالت کمر بسیجی  
 پس پرده که داند از اینها نیت  
 بغیر از بای تو جایی سرم نیت  
 بماند تو نشان سرورم نیت  
 بغیر از تو خیال دیگرم نیت  
 حدیث دیگری چون باورم نیت  
 سزای رهنمان لطف مکرّم نیت  
 نکوی در بر دل دلبرم نیت

چو خوش گفتی **شاه** حال خدرا

که غیر از بار باران باورم نیت

در روز ملک جو ماه من نیت  
 کلر و جو به از هزار کلاه است  
 صحبت که خوش باد باشد  
 از غیر پناه خود چه جویم  
 آنی خضر با و راه  
 من قبده حقیقی کنیزم  
 در جمله جهان چو شاه من نیت  
 جز بر رخ او نگاه من نیت  
 جز یاد صنم بگاہ من نیت  
 کمر است جز او پناه من نیت  
 جز بر پیریت جو راه من نیت  
 اینی قبده جو به کلاه من نیت

کردم جو بسی کنانه **شاهان**

کویم بچه رو کنایه من نیت

بیا باره دل نیت دل نیت  
 هر کس که به بست زو محل نیت

مخنی آفتاب چو آفتاب شد  
 هر کس که بدید روی او لغت  
 چون شکر و شیر در هم افکند  
 تحقیق نموده ام بقلبری  
 در دیده خلق کو که باشد  
 بادام دو مغز منفصل نیت

بشنو چو حکایتی است **شاهان**

هر کس که برست بای کل نیت

ایزل مکن بطن و باقی بار بار بحث  
 کار بد کرد نیت بلی از این چه حالت  
 سنجیده دار تو سخن خویش مشنر  
 هر کس بی مفاصله آید ترا به پاک  
 معذور در جای آداب نیت  
 اینجا نامی جو بود جای نعم نیت  
 بگفتی که دست با ذکر آنت چه کار بحث  
 بگفتن آن تو کنی صد هزار بحث  
 باز چه نیت کردن با پویشبار بحث  
 آنوصه جو صاف شود در در و کار بحث  
 کردن بقول مبوده که مسمار بحث  
 باید وقت بود به اختیار بحث

**شاهان** نصیحتی کنمت خورش کوفت دار

بفایده مکن نویسی زینبار بحث

ترا خدا نکند بار باره ذکر محتاج  
 دعای خیر وقت بگاہ بر نو دهند  
 بفضل خویش سازد بهیج در محتاج  
 برود جو خایده آرزو بهیج در محتاج



جو احتیاج برآورده تو در همه حال  
سوال پیش تو نارد کسی مگر محتاج  
بکوشش تو پیشتر تا که غنیمت باشد  
همیشه خار و دلیل است بر محتاج  
بباید آنکه کند پیشه بر زبان شغفت  
مسافر است هرگونه در سفر محتاج  
بچشم من نبود خواب بلیغش بی تو  
نظر نما که منم هر یک نظر محتاج

**حصول زندگی شومینیت خداوند**

رسان تو خیر توانی اگر بر محتاج

در باد یا خیز تو پیش از آن صبح  
تا زلف تو در نزد خود زمان صبح  
آرام چون بمنزل مقصود می رسد  
عجی می کنند سختی راه بر روان صبح  
وقت ز دست رفته نماید بدست  
صدار نمود لا تو خواب گران صبح  
آوازه جرس ز سعادت مگر بکوش  
در غفلتی گذشت ز نو کاروان صبح  
بی برده و محبت سنو این دار برده  
صد کار راست با تو عیان در زمان صبح  
وقت شکفتنت نه نظام بست  
بلبل بکوش عجز ز دین در گمان صبح

**نوریت از خزانة غیبی که برسد**

**شاهان** بگو ز صاف بی در بیان صبح

در موسم بهار نظری بروی سناخ  
بی بهره نیست هیچ مسامی از روی سناخ  
کله سته شود تماشایی دوستان  
آی کل ز پیرت ترا جسته سناخ  
کله ای زنگ رنگ بر آورده خود رسر  
بادی سحر و زیند ز بویت جسته سناخ

روز بکه دید خوشه بروی نارسند  
آنکو چون ز نردی آندر کلهوی سناخ  
در دانه معفت زخت ز دست تو نقد  
کاهی در آرزوی کل و کله سناخ  
بلبل بی صد از ناز سناخ کل رسبد  
دادست آبروی چمن آبروی سناخ

**شکلان** درون صحن در یک طوطوش

بلبل هزار بار کند گفتگوی سناخ

علم در دام عشقت مبتلا شد  
نمان و از من آنم بر ملا شد  
اگر بید کنی حالش بر اند  
که عشقم از کجا و کجا شد  
دلم نادان و با یار حقیقی  
وفاداری نکردم بوفاشد  
درون پرد و عالم منزه است یافت  
خوش حال کنی کویا خدا شد  
در آن ندیدم صد ما کمر بازی  
هر آنچه او بودنی باشد دلالت  
شغافای کاهلی حاصل شد آخر  
چو دردم زاندر کاه دست دور شد

**نصایت چو خود تو نشان**

دلت بپرست چون با او بجاشد

تماشایی عجیب باغ تو تیار باید کرد  
ز سیرش مسکری صم را لیا کرد  
کستان که در وی سبز و لاله بود پیدا  
به نیا سیر آن باید دلا با یار باید کرد  
بغیر از مصیبت از او من طاهر  
بوقت فوت مطلبهای خود انظار باید کرد  
عرض است کار دیده دو دستم به باشد  
هر حالی بود موقع در آن انظار باید کرد



تبعلم کند چاه اینغی سده روشن  
 زده آورده طلا صبا دلبر مای آید  
 لار مالیت مگر صبر باید کردن  
 بو خا خود نو شو آرزو باری مگذر  
 ماه گویم که آرزو برده برین افتد از  
 مصلحت نیست که از خون جگر دم بزم  
 همه جا هست بی ظاهر و باطن یکسان  
 غنچه سان نیک دل از دور سارشی  
 باغبان هر یک کار او چینی می برورد  
 شکر او را بر زمان باید که بران کنند  
 باغبان چون آباری می کنند در چمن  
 زنده میدارند آب لطف خود بر مردان  
 شاهان در وصف آن زیبا سخن پاک کنند  
 شاه رسکند که ما شدش نباشد در چمن  
 در مانش بر کسی با خبری آمده است  
 شکران **شاهان** تر شاه زمین می برورد  
 ز آتش می رخ دلدار من آفرودنه بود  
 نکه آرزو نظر دیده بر او دوشه بود

نقش

نقش بر سینه من بسته ز سندان آزل  
 بی اوجت بود سود خردی را  
 حال شب آرزو بر دانه چنان طاهر شد  
 قدر بجانم نباید که جو عاشق دانی  
 بلیل جو بیوستان در افتاد  
 حسن توبه آرزو بری دغور هست  
 چون خالق جن وانس هستی  
 خوبی و چگونگی چه گویم  
 جابلد بری ز عقل و هوش است

چون شیر و شکر مثال گویم  
**شکران** که باو چنان در افتاد

کل بدن خنده ز زمان کل جوید نامم  
 بلیل آرزو چه خندید بشکد که باز  
 درفش است زانم نه تماشیش لطف  
 دیده و آماند جو اندم زخ و دلدار حسن  
 غنچه سان دل بهوش لب آدم لطف  
 همچو کل در چمن در هر چه خند انم کرد  
 میزبان داد بسی نعمت مهمانم کرد

سخن عشق دل آنگونه که آموخته بود  
 دل بکار آمده لبش آنگاه که آمد و خمر بود  
 شمع چون حسن تر آید بجان هر چه بود  
 که چون دان دل خود را بنویسند  
 کل خنده لبش آرزو مان در افتاد  
 زوغلو نه در چنان در افتاد  
 همه نوید زبان در افتاد  
 در خلق همی کلان در افتاد  
 دانسته باین وان در افتاد



مدتی سرگشته بود  
آبی خوشش آن دم که برآمد و شادانم کرد

ز وصل تو که بگویم جواب می آید  
برفت از دل من بزم بجز او اکنون  
کسی که مرد بود با بپای مرد بود  
کلاب بوند پیش خلق بار ملک  
برائی وصل نداشت خودش که کم گفته  
کجاست تا که بدینم حال جانان را  
کجا مجال در زبان در نایش  
زلف چون بزم برین می کند  
روشنی بخش دو عالم روی تو  
آبر همت از غایت در صفت  
مهر تابان از نگاه پرورش  
ناخن تدبیر حکمت نایی تو  
صیقل تان از نسیم فیض خوش

شاه شادان ز عطای صلعت  
شادمان باشی شادان می کند

در برم دوش صبر نازد دلدار آمد  
سری آزد بدین دلدار کجا میکرد  
تویی دست هر دو سوز دارد هر کس  
بر سر هر که نهد تاج شهنشاهی را  
موسم آبر و بهار است در می می باید  
مان دلا عشق تا خوب خواهد بارید  
ساعه دشمنه بلف خود سر آمد  
انظار است دگر بار جو یکبار آمد  
بی ای دست خریدار بار آمد  
بخت یاور منیش دولت مدار آمد  
ساقی جام منم ده که سیر بار آمد  
چشم بدو را آبر آمد و سیر آمد

باشی شادان که در عیش طرب کردید  
که هر سونگه می آبر کبر بار آمد

از بی حکمران بی حکمری درشته باشد  
با سلسله عشق بجز او که ندانم  
قاصد که ز خود رفته بخود بار نماید  
بفرغ غفلت نبرد وقت آردست  
دل در طلبش می رود آرزوست بختی دان  
شد روشنی چشم از آن گشت پویا  
از واقف اینی از راهی سرس  
ظاهر است آنچه شد ایند که نهان شود  
دیدن اهل سهره ز جواهر باشد  
شاید که بان شوخ سری درشته باشد  
از عالم گسست بود لری درشته باشد  
از آمدن او خبری درشته باشد  
در سخ دعانا اثری درشته باشد  
کالدیه بجایم نظری درشته باشد  
در کوی توان لوله زری درشته باشد  
پیر خشم گشته تری درشته باشد  
برده چشم نیند آزد و حیران شود  
بی تمیزیت کس از واقف ان نشود



دردن روی صنم بر طواف کعبه  
 حیف کس عاشق آن زلفش نماند  
 وقت آفت دلازل و تلوی بر کبیر  
 بی بنگان برود هر که از بنگان شود  
 همچو کل باش که بولش برود در عالم  
 غنچه سان در چمن در هر که ضدان شود  
 چون صدف گوهر مضمود نیار در دور  
 آنکه در بحر حقیقت که با طوفان شود

سخنی بر خرد گفت شیخوای **شادان**  
 مرد کاری بگفت که بشما شود

دل بروی جانان مبتلا شد  
 فدایش گشتم و آنرا بجاشد  
 ز دنیا بی دنی بگسسته دل را  
 بر او تحسین که آنکس باخدا شد  
 جو آسوی رسید از مادل آرام  
 کنول بجان با ما آشنا شد  
 مگر خود از مایش بود منظور  
 که در بر آمد نمیدانم چه باشد  
 بیویش بدنی دل تنگ بودم  
 دلم از وصل او چون غنچه در شد  
 بیی بزم بدایت کرد چون  
 درانی وادی هلمت رخا شد

کنون حدیث که باید کرد **شادان**  
 کاسیدی در شتم حاجت بود

شکر کب در ورشد آبانم بد  
 گوهر و جاسد اگر بر ما صد  
 چونکه چشمش نقص میدارد از آن  
 ز بهار احوال نمی بند آمد  
 در حقیقت با فتن مشکل بود  
 روح چون بویی کل آمد در صد

در کلستان

در کلستان دیده خود پیش شدم  
 بر لب جوی خرامان سرود قد  
 ثان ملن نادت رس باشد ترا  
 آرزوی دور باشد دست در  
 مغنم دان بر چه آیدش و پیش  
 اینقدر هرگز نیاید جدو که

آرزوی حاجات خود **شادان** ز تو

بالای نر زبان خواهد بود  
 خود لغزرت و من نش چنگه باران  
 هر دو هم کرم و افواج خزان  
 آبرو بر بار افواج هزاران میرسد  
 مفلعل سیاه و سیل دیگر از دل می دهد  
 چه چه بیل بران فصل بهاران میرسد  
 سبز زارای نابرابری دیدت باران  
 آب جوی خوبتر از کوهساران میرسد  
 مرغ در چمن هر خطه باد افشان  
 چون بگوش آواز خوش از نو جانان  
 این نمیدانی دلا بهر تابی گشت بار  
 آبر بر سر اردعایی رشت کاران میرسد

شد دهن باشی تو **شادان** زمین توید کال  
 کاین زمان باران بر برای سیرانان میرسد

وزد سومی دلارام کمر بسوم باد  
 هر آنچه هست بدستم نموده خواهم داد  
 ز لطف است امیدم زیاد خوش کرد  
 تر از یاد بنزدم در امیر از یاد  
 در انتظار تو عمر است خودم از پیش  
 بیایا تو بنزدم که ماشوم دلت در  
 هیچ کاکل تو عاشقان نه از او زند  
 بدامت آنکه مغنم چه اشود از او



شده ام که بجز باریت و اداری  
برم بر پیش که دیگر بفراد فریاد  
مرا مان ز در خویش چون بنه تویی  
ز خویش رسته بر آنکس بیای تو آمد

دری امید که شادان همیشه بر سر دور

دلش که خازنت از کرم لیس آباد

در صبحی بهار بار آمد  
خوشتر چه آرزوی بهار آمد  
دستی ز نظر کرده ز بلبلی  
و و و به برم نظر آمد  
چون کل که صبح دیده و بود  
دلدار در انتظار آمد  
مناب بدم مثل سیاه  
آز دیدن تو قرار آمد  
دبدم ز خودی خود گذشتم  
چون کج کلیم سوار آمد  
در خوشی به آرزو نهادم  
بند تو مرا بهار آمد

صد شکر بجزل تو شادان

یار آمد و در کنار آمد

بال و بر آرزوهای تمنای ده بار  
کاد از غنچه بلبل عشق از صبا شنید  
آز گوچه ام نکرد کذریکیره آرزو خا  
بس نامه خواند و رازدم بار شنید  
غنچه درید بهر منی خود ز بس سرور  
تا در چمن ز بلبل سبزه صد شنید  
سرش بیان چگونه کنم خود ز خود  
شب حالتی گذشت همی وقت شنید  
خود در همان ناله تراوش عشق  
نشید بچشم مکران دلر شنید

شادان

شادان تو باش با تو با تو با تو  
خود کرد و التفات چه حرفه و فالتند

کفتم مرا باره باید همان کنند  
مردم آزان گذشته صحنی و صحن کنند  
کردی بیان ز حکم خداوند کار ساز  
مارا امید است کنون کارمان کنند  
در انتظار ما نظر بسته عاشقان  
شب قصه باز زلف در آرزوی آن کنند  
ببقایه ملوک که بگفتم تو بو الهوس  
معشوق خوش را بسغل عاشقان کنند  
لی شب بویست که درین جای نیست  
گر شده البت باز بگو ایمن کنند  
دارند در صدف حکم در عارفان  
راز دل نفقه خود چون عیان کنند

آمد سر و سخی غیب که در آلبوس

شادان تو شاد باش ترا شادمان

ز نینگی پر زنی بر آمد  
مثال لعل از سنگی بر آمد  
سروری تازه شد در کوشش  
ز تازی بپی جبه اشپی بر آمد  
فلک کردش آمد به دیدن  
چو صد برکی ز نیری بر آمد  
کلی بد بوی اوسد در جهان  
که چون غنچه ز دل تنگی بر آمد  
عللیق را شکسته گشت آرزو  
بر آن ز نام وز دل تنگی بر آمد  
نظر بر قدرش کردم و دیدیم  
خیالاتی که از سنگی بر آمد  
تماشای جهان شادان به بند  
مردون زهره چشبی بر آمد



بیاد دل من قرار خواهد  
 هر جا که رود قرار خواهد  
 از گوشش توجه حاصل آید  
 خندان بسود که بار خواهد  
 در وصل سرور جاودانی  
 همواره ز کردگار خواهد  
 ساقی نوبه بعاشق از لطف  
 همانه چو در بهار خواهد  
 ملامت بی غلام خود را  
 آفتاب ز تو زینهار خواهد  
 امروز دست چون شب عبید  
 دستت رضا نگار خواهد

**شادان رضا برای بخشش**

کفیه شماره خواهد

امید از خداست که دفع بلا کند  
 در رم حاجتی که بزودی رسد  
 در زره راستی بیدست است  
 در بند کیش قامت خود را نکند  
 جز دوستی دوست نخواهم هیچ گاه  
 ما خواستیم هر چه جانم از خداست  
 امید از ضایع بکم است تا که او  
 از لطف خویش دولت عطا کند  
 بر عهدت تا کن از وفا بگذرد  
 عیب یکدسته است در او وفا کند  
 خود فاش می کنند که توانی در بند  
 حالی در از بس که وقت ز غصه است

ازین دآن گذشته آزان بارش چشم

**شادان بهت منتظر که نظایر بمانند**

تجی قند کبر زین بر اصل سیدی شود  
 قطره حبله آرزمان فی الغور می شود

آزادی

آرزوی یک عالمی تا بند کرد زین  
 خورشید چون بر آسمان صبحی می شود  
 آرز قدرت صانع بود صدین ز کجاند  
 بان آب آتش را به بینی در طبع بجا می شود  
 آمل نصاعت هر خود آسبای کجاند  
 نقدی ندارم چون نم آفوسل سودا می شود

دل شادمانی می گشت کایه پیش دلها

**شادان برای وصل در غیب اکایی**

مردانست بر حال دلا خوش باشد  
 نه که از زنجش پیوده مشوش باشد  
 که نظام بر زری غش جو بود رنج  
 از بدست به آزی نبت که بغوش باشد  
 برده از چشم فرو کبر آزی بهوشی  
 پیش آلت زنده روز که می کش باشد  
 چون مجلس بیده باشند بود عاشق  
 مثل پروانه بکیر درخ میوش باشد  
 دیده را نور آزی حسن دو بالا کرد  
 از خضاد دست نظارین که سفش باشد  
 این عجب بی که یعنی از کمان می باشد  
 در دل سنگ کمان است که آتش باشد

شاد در باد صد بانی باسی

نومرد در بی کاری که کنش باشد

هر آنچه کرد خود آن مهربان کرد  
 ز لطف خوش ما را کارمان کرد  
 اگر چه جوستم پوشیده دارم  
 دلم راز نهانی بر عیان کرد  
 کنون باید بلا کرد آتش کردم  
 به سیری عشق او ما را جوان کرد  
 عجب نبود قدرت عاشق هر کز  
 که مباد و جهان در یک زمان کرد



چون خاست در ایجاد عالم حکوم بختی یا آنجان کرد  
درون دیده مثل مردک یاز نگار ما ز ما خود را نهان کرد

نمی آید کج کل در برین خود  
چون نادان را بولش ساد مل کرد

عاشق آتش ز نور که با بار بماند آبی خوشا وقت بر آنکس که درسی کار بماند  
عبید خود در نظر آنرا که نباید هر کس حرف صد صیف که کرده به پهلدار بماند  
دای بر حال بر آنکس که جنبی غفلت کرد شبیه ز جام کف بخورد و سرش را بماند  
مستیش بائی که صفا کرد و کجا در صفا آند می خورده و در خانه خار بماند  
با چنین شخصی حکوم که جنبی کرد و چنان دیده و آنگه در میان طالب دیدار بماند  
باد او در زبان کرد و بالفی دلدار آفرین باد بر آن کس که چه شبها بماند

روز از خوش که خوش زیت بماند  
روز در باد و پیش دیده سدار بماند

هر که اسیل خرد باری سودا باشد باد و ریت تو کند در دل خود تا باشد  
چون عیانست مرد بهر مان کی کردد نتوان کرد نهان راز که بد باشد  
در کلستان جهان بره ترا دید بگفت سر و دم در برانی قامت رعنا باشد  
فرقتش کاشش جانست مباد هر کس هر زمان یار نخواهم که با ما باشد  
بر نواز مهر جد نیست بگویم ظاهر موج بویسته به بنهید بدر یا باشد

نام مجنون است بشید ای بسلی ظاهر نام آن شخصی شمارید که شیدا باشد  
در جهان بفرزای چه بگو با ناز  
که همه بکشد و طالب مولا باشد

آز یار وجودت خبر نباشد بگذارد این مهر نباشد  
این غازه عارضی برویت باشد بشد اگر نباشد  
مغز و خوش محفل من بگو نبود اگر نباشد  
در چشم ضم مثال سر به اینجا که منم و کمر نباشد  
تا ناسد شود دلا و بکنی آن کار که در دسر نباشد  
سازد بزار هوشمندی آنرا که خانه در نباشد

مقبول شود و عای شانان  
ای حرف تویی آنرا نباشد

صیف باشد که خیال تو بس در نرود هر وی در دست آبی یار ستمگر نرود  
نور و دست بی سود ندارد در دل مجلس جانب یار چو بی از نرود  
آن درمی که که محکم بود او از همه در هوشمندی بود از مرد دهر در نرود  
عجب بگذارد که این حسن ذکر کون دارد همه بی هزار مرد هر دور نرود  
بی خطر است بود راه نوح را بگذار مرد باید که زره دره دیگر نرود  
کوهر از بحر بردن آرزو صدف را بگذار از صدف بیج کی قیمت کوهر نرود



بشنوایی صرف **تسلان** بی دلبر نگار

بی نصیب کسی کنی بی دلبر زود

پاران برای باره تدبیر می کنند	کار بیکه کردی هست چه در بری کنند
آنند بی سزده بکوی صنم مدام	بام به بخت بیده تعزیری کنند
صیاد مای میخیزد از حال خویشی	کستزده دام صید چند و بری کنند
آرزو زده و نماز دلا مقبلان مهر	ملک بخت را همه شخیر می کنند
پره خدا بپرست از آنها که گویمت	خوای که شب گذشت چه تو بری کنند
مردان حق پرست خدا جوئی بی ریا	آنرا که با خداست چه تو قبری کنند

آن کیمیا کز آن **کیشاد** رسد آند

مس را در از نگاه جو آسیری کنند

دل مشتاق دیدار تو باشد	همی خواهد گرفتار تو باشد
همان عاشق بود کز عشق بازان	کسته ز زیمه یار تو باشد
چو بیل عشق بازان مبتلاست	ببار گلبرگ رخسار تو باشد
چونامت آند ستار و غفار	بخشش از کس کینه کار تو باشد
چو جنبش بی پای میمنت چیست	بیزد کز خریدار تو باشد
چو پاک کردش افساک	جو دلار تو نخواستار تو باشد
مدد از یاد و خود خواه آندم	اگر تاخیر در کار تو باشد

معنی لفظ

معنی لفظ چه هویدا شد	ظلمتی رفت دور بید شد
برقع آرزوی خود بر آفتندی	دل عشاق بر تو شنیدند
ماه من روی و آبرویت دیدم	عبد آمد بلال بید شد
هر که بایار خویشی پیوست	آزدش نقطه سودا شد

بر که او را کند شست **آی شادان**  
راه کم کرد و سوی بید شد

بیماری آنجان در هر جنی شد	بخوبی چون عقیق آند برین شد
کلف آورده نذر نماز بینی	که خشنش شده جانی وطنی شد
ز کل تا در نزالت است برتر	که بویش بوی گلدر دردی شد
ز شاخ گل طبع برابر بگرفت	بیماری بی بیدار آنجی شد
درون خانه سلطان ز غنم	ببالیده بروی از مبرین شد
ندیده چون سکندر شاه نوشته	مقام جاودان زان در دینی شد

خدا بگذاردش آباد **شادان**

که اینی ورد دعا در جان من شد

دوشنبه دلارام که آندر سرا بود	کرد آنچه از لطف جلونم بجا بود
کردیم خطا که زان بار جلوبیم	نشاخته تا حال ترا این چه خطا بود
سرخش چه جلوبیم تا بگویم زان به	حالی بر لغت داشت که جدا بود



آن خضر که دور مهر کم شده گانت  
در عین شب نار هزاره نما بود  
بامردم بد عهد مرا کار نیفتاد  
صد شکر که کارم همه با اهل وفا بود  
دیدم خلافت بدانتش همه مملو است  
هر جا که بر رفتیم همان نام خدا بود

**تخلص** سپهر یار گذر زینت کسی را

جوی ز دلدارم که آورد صبا بود

دل پرس که بروی مبتلا شد  
رنا از محنت و مریح و بلا شد  
مگر زلفش بود دایمی و کمر نه  
دل دیوانه حشمتش جبراشد  
عمود آسان ولی اسرار عشقش  
جلویم از کجا و نا کجا شد  
ز عشق دیگران بس کوه حاصل  
کز دیدم عشق دورایش بجاشد  
عروج صح از هر منور  
هر آن مطلب که شد ز اهل دعا شد  
رخ زردانده غماز عاشق  
تزان را ز دل او بر ملا شد

**تخلص** شادمانی باد مردم

که بر احوال او فضل خدا شد

سخنی بار داری باید  
تکه خود بر خاری باید  
دیدنش تا که تازه کی آرد  
چمن بر بهار می باید  
شب آرام بگذرد تا روز  
بارم آنقدر کنار می باید  
کار بهتر بود ز بهاری  
دست در کار و بار می باید

بسمه تعالی

شبنه و جام ساقی اندر دست  
این زمان کله داری می باید  
در همه حال و در همه اوقات  
لطف بهر درد کار می باید

نادل از دیدنش شود **شادمان**

سیر در لاله زاری باید

بروز بجز آمد از بران مهربان کاغذ  
کنم بنیان درون سینه یاد رویه کاغذ  
کپی بر سینه می سیم کپی بر دیده منقاریم  
جو هر ز جانم باشد جلویم هر زمان کاغذ  
آگر مادرم نمی آورد بودم سحر از تو  
ولی در انتظار دل رسید از لسان کاغذ  
کوی می رسید از زار ز دل در علی خاموشی  
سیان عاشق و معشوق باشد در جهان کاغذ  
ز معنی نای زلفش زین الفاظ است که سنجی  
کجا مضمون سنجید کجا این زلفش کاغذ

آزین معنی **شادمان** شادمانا می شد

جوی دانند از بارش سیر کار کاغذ

بخیز و جام بلف کبر میفروش آمد  
کفونله وقت سر و دست این سر و دست  
دلا جو یار تو از شب بومی آید  
ز چار سوئی نوید طرب بکوش آمد  
ندجایی دم زدن آنجا بود در جانی سخن  
بلکش آنکه رسیدت او خوش آمد  
بانی مادر شفق که پرورد طفلی  
هزار عیب به بند که عیب پوش آمد

رسیده زده وصل صنم کنونی **شادمان**

نوید باد ترا وقت نای و نوش آمد







باید که نظاره آتش نمایی دنیاست جو جانی دید و آید  
هر عذر که پرده تو بند بر رفت هر جرم که کرده تو بخشید

ز نهار دیده ز دست **شادان**

شادان که ترا با دوست امید

ز بجزش هیچ عالم را مبرسید جان سبتم مالم را مبرسید  
خیاالش در دل من جا که قدرت کجا سبتم خیالم را مبرسید  
عالم از خالالتش شمارند به پیش او کلام را مبرسید  
سخن خدائی بر خفت داشتند چگونه قیل و قال را مبرسید  
نه کار از دیگری دارم به مطلب آرزو دارم سولم را مبرسید  
چه لذت است که دلدار دوست ز بهوران و صالم را مبرسید

بادش مکن دارم وقت **شادان**

خوش سبتم ماه و سالم را مبرسید

آنکه سر خویش بمخانه نهادند لب را بشکر خواری جان نهادند  
دل را تکلف دوست نهادند زیاری سر را بغداد بر در خانه نهادند  
سودی ندیدند نصیحت چه توان کرد در گوش آرزو جو آفت نهادند  
خوش آنکه هر نفس شود از حرفی غم آفتوس جگر آنگه بوی برانه نهادند  
آز آنکه گرم دار امیددی که چاه کرد در جوف صدف گوهر بکند ز نهادند

آنچه

از عقل برداشت برسد ز غافل این کار ضنون در سر دیوانه نهادند

**شادان** ز مجلس غیر طنبی نه بر آید

شوری لب بر لبیل و بپزانده نهادند

اگر چه مجرم هستی تو غفار بیامری مرا سبتم کینه کارم  
درون عصیت عمرم گذشته بپوشی عیب بایم را تو ستار  
مبادا هرگز آنزوی رنایی بدلم زلف تو سبتم کرفشار  
درون سرور آن سرور بستی خداوندی ترا باشد سزاوار

اگر گوید کسی **شادان** چه گوید

نه جای دم زدن ز جای لغتار

کنه کارم کنه کارم کنه کار تو غفاری تو غفاری تو غفار  
نمیدانم چگونه وصف او را در اغوش منست آن بار دلدار  
خدا یا عیب ثانی خود چگونه نوستاری نوستاری نوستار  
بلاگردان تو هر لحظه باشم تو آغاشی دمن سبتم پرستار

**بگو شادان** بغیر از سعی و کوشش

میرگی شود بی باغ غنحور

کرفشارم بزلف تو کرفشار نه جای ماندن و نه پای رفشار  
به پیشم بجز بی باجان ره نه لبه بار کزالت و مش تار



زهی طالع زهی سمت زهی نغز  
 جوایز دی بود مسرور بودن  
 ندانم که چه پشت منزلت نیک  
 خاتم رفت اینک جای شکر است

ممنم کردم از لطف دیدار  
 تو داری هر چه را در وی چه کار  
 کنم نقد دل و جان بر تو انبار  
 نم آرزو و جام تو سرشار

ممنم محروم شادان را زیادت  
 مناجاتش بدرگاه تو هر بار

دلادر عصیت تا چند رفتار  
 دلادر غفلت چند با منی  
 درون انتظارش رفت عمری  
 بجزیرت مانده ام کایا چگونه  
 بر لبان موی تو کردم بر لبان  
 بدلم زلف او ستم گرفتار

کنه کاری کنه کاری کنه کار  
 یکی شب باش از بارش تو پیدار  
 مسیری می شود دیدار دلدار  
 نه جای لغتی و نه بای رفتار

بشادان گفت ناصح بند خوشتر  
 نمیدانم چرا داری نو بندار

بجز تو حال خود را با که گویم  
 تو بجا و پناه بی کسی  
 بپای بستی من نظر کن  
 ز نوح بحیرت ناآنگزه کرد د

کمر

کمران باری و جرم بارگر ده  
 نمیدانم بدرگاش قبول است  
 خدا با چون نری در حسی  
 بر آری همچو شادان آرزویم

عاشق بود همانکه بود در رضای یار  
 در خواب و بیدار خیال کند جلوه صنم  
 دارم مدام در سر خود بس سوای یار  
 نورش بر آسمان زلفی جلوه یکنند  
 و اگر ده چشم خویش ندیدم سوای یار  
 ناروشنی چشم کند هر زمان فرون  
 آرزویک هزار باب شنیدم چو نون

آرزویم بود همیشه بود خود فدای یار  
 دارم همیشه در نظر خود نقاشی یار  
 دارم مدام در سر خود بس سوای یار  
 دارم مدام در سر خود بس سوای یار

شادان برده جرم نواز خد فرزند  
 خود کرده بنابر توفیق از بر آری یار

مینی یار بفرغ غفار و کمر دار  
 جویم از کنه کاری به پشت  
 ز احوالم که گویم که برسد  
 همی دایست چون باران نمی کرد  
 کنه کارم کنه کارم کنه کار  
 نه جای عرض و نی بارانی لغتار  
 ندارم خبر تو کس غمخوار و دلدار  
 بدادم رس کنون وقت است دلدار  
 که نامت آمده غفار و ستار



چو طفلانند در کوهواره یارب  
خلایق را ازین دامن نکلند او  
اگر زنده صد تقصیر آید  
خداوند ترا باشد سزاوار  
اگر حکمت شود در یک زمانی  
امیدم هست یار دایر بسیار

نرم کن بر احوالم جلویم  
گشایان را تو هستی چون مددگار

از چشم غمخوارانند شور بلبل آشکار  
خواستنی دارد زهر سوزان که آید  
گر زیند کوز نورش عیب چشم او  
نور یک نور شد روشن تیره بینی  
اشکارا وحدت و کثرت ز فرق غلط است  
بر آلف که نقطه افزائی صد کرد  
بس تصویرت یار تو ز نور روشنی است  
صاف نماید اگر در چشم خود داری  
گر کش تصویر تو نقاش آید خوشتر است  
باد چون سببش کردی چشم بود  
عین بر برده بند همچنان کل می کشد  
فانش کرد در از من و فی آن در عیار

سبح و تالی که خورده حاسد از آن تو کس  
یار خود داری چو شاد باشی در کنار

از بحر چو قطره شد نمودار  
هرگز تو از آن جدا امیدار  
چون تار نظر درون چشمت  
این رشته ز دست خویش نگیدار  
راز لبست نهان خبر ندارم  
و این مکتب که گفته ام نکلیدار  
از چشم نکل که جلوه اوست  
آنگون که شدی ز خواب بیدار

ایلی

بولش چه وزید فانش کردید  
در برده کل چو بود اسرار  
شناق سرا که بقرار است  
مخروم مدار خود ز دیدار

عمر است درینان طشمان  
ازش می چشم ترست بر شار

بر کله ران مین آبی کردگار  
حرم نایی ما بود بس بشمار  
غفلت از چشم زلفت خوب است  
گشته ام مدعیوش فرما بشمار  
کردالوده مرا چون نوزگار  
بالهی شوم من رشتکار  
بر سر عالم تو آفرین رحمتی  
نابلی ایستاده کی نیک ببار  
چشم عالم بر سرست و ده مانده است  
انتظار انتظار انتظار  
گر زغرمای گرم دل می طلبد  
رحم بنفای این آبی کردگار  
نام ز غفار و ستار آمده  
پرورش فرما تو آبی پروردگار

موسم باران رسید ز هر طرف  
خلق را امید کی کرد در پیار  
بردت هر کس که آمد با امید  
حاجت امیدواران را بر بار  
اینی محبت نمود که خود خوی ذلت  
طفل را که مار آرد در کنار  
ماله چون طفلیم در دامان تو  
چون صدف در بطن جثمان بدار  
چون بنای نیست جز تو یار من  
رونگردانی ز عالم زمینبار  
بالهی جسم فرما بر جهان  
سخت جانی کرد یاران پر دیار



آنقدر باران بیارد هر طرف ناسر اسر سبز کردد کوسر

بر درت هر کس که با امید

سنت **شادان** از همه امیدوار

بویوس را چون نلس با نور سرد چکار	لذت می راندند بس بهمانه چکار
پیمده مخروش رو خود لذتی از خوشی	آنکه میگوی مرا با عشق جانانه چکار
هر کسی خطی بقدر خویش میدارد	کار خود را کنی ترا با کار دیوار چکار
زاع را نسبت جاباطوی شیرین سخن	آشنایی یار شو با یار بهمانه چکار
راه خود کم کرده می بودید براه دیگران	محبوب را تو ترا براه بمانه چکار
منزله آنکه می بر کنه نمیداند که چیست	طایر از ره را بادام و بادانه چکار

داستان خوشی از **شادان** چه بیشتر

داستان یار شاد و وفایه چکار

نمان کی ماند این راز مخفی <b>شادان</b>	ظهور کایناتش همچو موج بحر بر ظاهر
نکته در چشم ما و خود نمی بینم زنگ	ز غفلت های ما هرگز نشد از روی <b>شادان</b>
مشو عامل مکافات عمل ضایع می کردد	جو نمی نشد بگذر خواهد شد اثر ظاهر
صوبی نیست همچون حسن بروی بحر بر	زنی غوطه در دریا بشود اثر ظاهر
غمی سازد زبانم از هر چه آن بدل دارد	بچشم دور بینی راز نهانی <b>شادان</b>
کمرش چین بوی کل در برده در ایام <b>شادان</b>	هر آن فعلی که کردی کی نهانی <b>شادان</b>

نزاران زنگ سپید باشد ز زنگی گفت

ز قدرت ثانی او **شادان** بود نام **شادان**

خزدر که تو نیست مرا منزل دیگر	دادم بتو دل با که دهم تو دل دیگر
غیر از تو ندانم و ندانم کسی را	هرگز نشود این دل ما میل دیگر
نمی که با شنند نروید بدگر کون	سپید نشود وقت در و حاصل دیگر
دادیم بنوعی لدی به ازین چیست	استاد آزل گفت محو قابل دیگر
شاید چو دل باست چه بر سیم <b>شادان</b>	دیدیم بسی نیست جو و عاقل دیگر
در دیده او نیست بجز محل لیلی	مجنون نرود در عقب محل دیگر

دریای کرم موج زین حال **شادان**

**شادان** تو بجز خبر در او حاصل دیگر

بگویم ای گل رعنا کز درین مدار	از روی عاشق مسکین نظر درین مدار
صبا با و بگو حال دلبر ما	جو قاصدی نوز جانان خبر درین مدار
ز فیض عام تو عالم منتعی میرد	جو رستاد توئی بس نهر درین مدار
حدیث است که شیرین تر از نبات بود	ز گفتگوی نکوشم شکر درین مدار
جو ابر رحمت و بحر کرم توئی یارب	بقطره کرم از ما که درین مدار
زکان جو تو هر کس تو قوی دارد	زدانم بکرم سیم و زر درین مدار
جو اقتدار و توانا نیست بود <b>شادان</b>	بهار سخنی و از کس نهر درین مدار



خدا چو هستی تو امرز کار / کینه کرده ام خود منم در شمار  
 کجا رود گویم ز احوال خویش / گرم کن بر احوال من آبی کرد کار  
 غفوری رحیمی تو من مجرم / شمار می کنم بود بشمار  
 چه گویم ز تو بیخ نوشته سبت / چه داری کنم پیش تو آشکار  
 بفر ما چو خلقی دعا می کنند / که آبروی رسد بر جهان قطره بار  
 خدا یا ساغر چون مجرم / که از کردنی خودم شرمسار

همانی عرض **شادان** بود دور

مدارش نکه دار در دنیا

خدا یا تویی چو نکه امرز کار / کنان ما را کنی در شمار  
 کجا رود خواهم عفو کنه / کردم چو طاعت شدم سجد  
 چه صاحب بر کس کنان روم / چه دوستی باشد به ار کلمه دار  
 چو دانا و بنا تویی دورا / چه عرض نکردم کنم بار بار  
 بنرم ز حضرت عجب نقش لب / ز دست نگارین جو آمد نگار  
 ز قول بزگان می بند کسیر / تو گاری من کت نباید نگار

ببینم که عفو کنم کس

**چونان** کینه کار و تو کرد کار

خیال خال بر دست کرد مسرور / دل را که با دوا چشم بد دور

لال عبید

لال عبید اگر آمد هویدا / لال آبرویت ما رحمت منظور  
 هویدا کشت چون غور شد عالم / زبانی در آسمان کردید بر نور  
 جو نور مردک بی پرده گویم / درون پرده عالم سبت معور  
 ره کم کرده که باشد نمایم / بر کس از من که نامش سبت مشهور

ز حال بخدی خود بود **شادان**

نبوده شب بخردم تو دور

تو خود کالاد خود کشتی خریدار / بیزار جهان هستی نمودار  
 درون انتظارت مدنی شد / چون کس دیده دارم سجدار  
 حقیقت بی اگر سبند به تحقیق / همان نیک گشته در شیخ و زمار  
 تصور آنچه کردی بیخ و لوح / بنده نام زید حجت بندار  
 باقی تاکی خود سپهر در کوشش / در غفلت من می باش شمار  
 خراز خود نمی دارم کلام / درون حالت مستی سرشار

برغم دشمنان میباش **شادان**

بغضرت جاودان سرور بار

درین گلشن سراپیدا و ظاهر / کل بیچارم با چار ذرا کر  
 بنگد در قضا چون و جرای / باید بود در بر حال شا کر  
 درون پرده که صدر از باشد / نهان بروی عیان چون سبت ناطر



نگاه لطف کرسازد عجب نیست  
منم در خدمت دلدار حاضر  
چو بهانی که آید از سفر باز  
بباید دشت در به حال خاطر  
تورا هوش بر کز کم مگردان  
چو ره کم کرده در مانده سفر  
چگونه وصف آن **شاهان** نماید

زبان آندر بیانش است قاصر

دلایم کردل کس را میارز  
بجز جنبی که ناکرست بارز  
خدا با خلق خلقی با خداست  
شویم دم دل عالم بدست آرز  
در دیر و صرم میگذرد دادند  
بدست هر یکی نسیم و ز ناز  
دلی مضر ندارد خود قرار ی  
کجا تکلی بودائی جو یکبار  
سپرد آسماجبال تو شمارم  
چو دام زلف تو کردم گرفتار  
نثارت طوطی و قری نماید  
تعالی اله از آن گفتار در رفتار

بیاد او باید زلیت **شاهان**

شود در خواب غفلت مانع شمار

عشق تو لبس گشتم گرفتار  
فراموشم شده گفتار و رفتار  
چاکرم به از قند و نبات  
دل مشتاق شیرینی گفتار  
آزان سودی تا آبی لبی دست  
خدیجاری ناکرست بارز  
بوی دستی تو مشهور گشت  
نداری جنبش ناکر دو خدیجاری

دلی از کس

دردن درنگ نا جا گرفتی  
در چشم روز و شب مشتاق دیدار  
بنام نامیت دل مبتلا شد  
دل را برده خود نام تو دلدار  
آزید زلف تو ز نار دارم  
بست ظناری **شاهان** بر شمار

عمری گذشت مارا در صحنی دلبر  
شاید که راه با نسیم کاهی کلوی دلبر  
آید بگریم از راه مهر با بی  
داریم درد دل خود بس آرزوی دلبر  
حشش بدیده من چون تو جاکرفته  
روزی شود که نسیم روی کلوی دلبر  
اینی لذتی که دارم با دگر یکی جلوم  
شیرین تر است از قند آن گفتگوی دلبر  
کل کرد غنچه دل در صبح از نسیمش  
ز تکی گرفت تازه خانم بیوی دلبر  
خوشید من بر آمد بگذشت ظلمت  
صبحی دیده تازه دیدم جوی دلبر

**شاهان** امید و حشش دل در کلهی باید

قاصد رسالی پیامش روزی بوی دلبر

منم بچید و در زلفت گرفتار  
ماندم دور است بی بائی رفتار  
بجیرت مانده ام آینه آب  
بجایی گو که سازم با تو گفتار  
بباید جرمهای ما ببخشی  
ترا چون نام نامی هست غفار  
کنه کارم بخار روی که گویم  
ترا رحمتی بحال ماست در کار  
دلا وقت است اینی را در آن غنیمت  
نداری دست خود از کار زندهار



آبی دستی دلیل تو همینست که شیرسم نیاری باز دستار

پوشی عبها دارد چو **شادان**

جسی و غفوری تو ستار

کرم از آن عجز سازم در نماز بی نیازی بی نیازی بی نیاز  
چون تو یاری با کویم حال خود در نهایت آدم آبی کار ساز  
چون در تو هست در یاری کرم داد مسکینان ده آبی مسکینان  
بندگانت چن غلامان تو آند تو خداوندی بفر ما سر فرزند  
بند صبح را دید نشینده مان ملن آرزو خود بار در آرز  
چونکه دل بختی اسرار آوست جان من هرگز ملن آفتابی باز

خود مجال کسیت نیست دم زند

خونوشا شکستی **شادان** آواز

دلم آخر جان ندارد باز در خرق تو این شبان در آرز  
بهم تیغچه جو کل با بو از حقیقت جا جد است بخار  
ناز بجا آواز کردن تست بلد ای حقیقت هست این ناز  
راه دنیا که هست بس ناز یک در نظر با بدیت نشیب و فروراز

ای شنیدی مقوله **شادان**

ناز ز بار تو ز ما ست ناز

اگرچه کار من از بحر خلقت هنوز بیاد خواش وصل تو در دست هنوز

ز آفتاب خفت آفتاب شد پنهان ز بر توفیق تو کرم خلقت است هنوز

دلی که هیچ ندانسته از تبه کاری بحواب رفته گمان بار و عاقبت هنوز

دو دیدنت بچو ماند چون در نفسی ستاز پسته با بی تو در کلمه حق هنوز

حکونه میرسی آنجا که بی پروا بی تو با بی تنگی و خود دور منزلت خود

نرفته خواش لذات چن نرسدت کس بجاشنی شهید مایست هنوز

شنیده ام سخنت را بگو **شادان**

بگو سخن شنیده است و جاهت خود

دلیل روی کل آید جان مارا بس صحبت با فرقه لاله در خان مارا بس

ز زند دل تنگ ز دیدار کرمی داریم لذت بوسته آن غنچه دمان مارا بس

کو ز بانی که شنای رخ دلدار کنم اینقدر در صفت دوست بیان مارا بس

در خیال تو شب و روز همی میگذرد یکزمان وصل تو آبی جان چنان مارا بس

نظری کن که بغیر از تو ندارم کسی شمه لطف تو آبی مونس جان مارا بس

ماله خود کرده اظلاف نهانی تو ایم کونظا هر نشود لطف نهان مارا بس

کرد در ارشاد **شادان** که بجز با بخواه

آبی دل اینی لغت آن بر بغان مارا بس

ماه من ساعت سعادت میدن بویوس کس به آرزنی دیگر چه باشد در لیر باقی بویوس



نام تو غفار آمد از برای مهران  
 داد هر کس را بده هستی جو تو را در کس  
 بائی در خواب غفلت میداری از می  
 یاد خالق کن اگر بوش داری نفس  
 بچو بردانه بگرد بر سر عشوق خوش  
 عاشق آن در عاشقی باید بنشیند  
 تو جو از آیت قرآن نگر دی بویبار  
 می کند مبدار از خواب که در آن بلد  
 لذت دنیا اگر چه هست نگیری از نیشند  
 بائی خود هرگز نماند در سینه دنیا چون

می بردی بر کسی حاکم بجا لبش بود  
 بالایی نیست داد از اینای جگر کوس

همیندایم غیر از یار کس  
 حال ما برسد جز از دلدار کس  
 دلبری جو نتواندیم در جهان  
 شد دوچار ما تا بسیار کس  
 هم منی باید که بر حالش کنی  
 کبر باید بر درت ناچار کس  
 اختیارت میرود از دست تان  
 تان زنی انقدر مختار کس

بندش دال بشنوی بالشنوی  
 می نشیند یار با اختیار کس

رسیده مرده از غیب در کوشش  
 صنم می آیدت انشب در کوشش  
 زیادت زندگی ما رست جانان  
 زیاد خود ملن ما را فراموش  
 هر آنکس دید نیز بلی قدرت  
 چو آینه ز صیرت کنت خاموش  
 دو بالانش روی بخشد دو چشمش  
 آزان چون چشم یارمست مد بکوش

اجابت

اجابت کنه خدا این دعایم  
 ربی تا خود ادی بار بردوش  
 کنه کارم ندانم حال خود را  
 بخت جرم من این عرض بپوش  
 از بی مهر جوای آرزو او بند  
**دشمنان** کنه لب در طلب لبش

رحال خود می گویم که خاموش  
 فراموشم فراموشم فراموش  
 شکسبای برکت آرزوست آخر  
 حدیث عشق آمد چونکه در کوشش  
 بدست یار دستم باشد امروز  
 من معنوق بودم دیده دوشش  
 همه آرزوست خود وقتی که داری  
 جو بود از نار یار با نشی  
 حسن و خفاک آنرا بسی نماند  
 دلا بگویم که آید چو در جوشش

ز چشم نرسد به کشته ز شارب  
 جو دادی جرمه شادالت با بوش

بناید کرد هرگز نبه در کوشش  
 باید بود بر خط با بوشش  
 چو جادو کرده جانم ندانم  
 که از چشم تو سیم هست بر بوشش  
 تر از زیاد خود می جان جانان  
 ز خود بینی خود کردم فراموشش  
 هر کس از لذت من خود جگویم  
 بیاز خویش بودم شب هم آغوشش  
 آزان او ز یک دیدم روی جانان  
 شراب شوق آمد باز در خویشش



کنون وقت بهارست طریقی بگیر از دست تابی جام می نوش

بیان قدرش نوی **شادان**

ند آنگشت برایش خاشاک

نیکو گزشت باش دل از گذشت باش آبی نه زشت باش تو نیکو گزستی باش

با این دآن مسار که با بند عاشق است بگذر ز هر چه هست در اهل زشت باش

در بعد زلفت جو یک جلوه دیده ام خوابی بلبه با که مقیم گشت باش

کرده است هر چه با رحمان است و تیرش هرگز بر میخ و معتقد سروست باش

مغدی بی خبر تبه ز افتاد کی میست آتش مباحش تا که سوزد و جوشی باش

عاقبت بکشته کند کار خویشانی ایما بس است یار تو نیکو گزستی باش

حاصل از آن شود **شادان**

بگویم که تو در فکر گشتی باش

عرق عصیانم جلوم حال خویش سرم می آید مرا ز اعمال خویش

دور کردد کلفت آیام عجز که بایم بار فرغ حال خویش

دیگری باید مرا اندر خیال با که گویم خبر خدا احوال خویش

سنت خبر عکس تو که سنی و روان دیده در آینه تمثال خویش

دولت جاوید با بی در جهان ماسی حکم تو بر احوال خویش

دایمان **شادان** و خورم در جهان دارش دانه تو از اتصال خویش

ب

شبه تارک به یارب بار بر روش فنادم از خودی در خواب هم روش

خبر از حال خود هرگز نزنم از رم همی دایم ز خود گشتم قراموش

حکایات دکن را دور کردیم حدیث یار را داریم دکن گوش

نمیدانم جهان آفریننده است که عشق او را آورد در جوش

دلا تسلیم کار بر الوهوس نیست هر آنچه او کرد شوخا موش و خورش

میکن کار امروزت بفرده بده از دست وقت عیش می نوی

آزنی خوشتر چه باشد حال **شادان**

که یاز خوش را دار در خوش

عیل باد بگرچه داری طایر جانیه باش آشنا داری جو محمد از همه بگانه باش

در کلبستان بائی کلان جبهه زو عیب بر سر آتش روز جان و دل برود از کلب

در پی ایلی جو جفون گشت با من نشند هوش کرداری بر آه عشق تو در کلب

نور تو چشم تو از پرده مسکین در جهان در بدر آئی دل چه بجوی درون ظاهر باش

کرد و بالان و کرد و هوش می با بد من غمگینم ترا پیش در بجان باس

با بی که کار داری و آن آنجا کیست خواه آنگه کعبه باشی خواه در بجان باس

این دآن بگذار که ما را تو باشد باورت **شادان** بر آه بندگی مردانه باش

زیاد خود مکن کار فراموشی همی خواهم که تا آئی در آغوش

خوش آنم با تو بودم و خوش بروش فراموشم نگشته لذت خوش



بر دهر و قرار از جان و آرزو دل حدیث یاری آید چو در گوش  
 آنالهی گفت چون منصور دیدی بگو از غفائی باش خاموش  
 طلام می کند از بخودی تا شراب عشق می آید چو در گوش  
 جبارم در کنار آمد سبلی بس بزم ساقی آمد گفت می نوش

شراب عشق او **شادان** حشیده  
 دلش در یاد او شد دست و پدوش

چو دیدم او تو رقم منی از بوش شدم بی تابک آبی در آغوش  
 شدم بیکبارگی من دست و پدوش بیاد آمد مرا چون لذت هوش  
 تصور از منی چو شد در حیرت اسم که از مایهت مرا کردی فراموش  
 نظر بر عارضت در ماند یانه دلم را کرده آویزه گوش  
 آنکه کوی سخن شیرین نگاه را بیام لذتی زان عمل می نوش  
 چو داری الفت خود بادل من دلم از لذت یاد تو در جوش

چو وصف هزاران است **شادان**  
 نیاید در بیان بس شایسته شوش

صبا آورده بوی خوشش ز گوش جانانی را معطر کرد بوش  
 بزلق عینین پیچید و لها کجا غیر رسد با بوی مولش  
 طلال عمده خوانم آبروش را مده نمان بود روی تو بوش

حالتش را بهاری است تازه نی کرد نگاه من ز سوش  
 درین امید می شد چگونه مسیری کی شود دیدار بوش  
 چو سبیل بیک در دریا بر روی ما ز غرط شوم آندر جستجویش

کنون **شادان** وصال یار خواهد  
 دلی دارد بر آید آرزویش

بگذار ز دست کار اخلاص بر بند بچویش یار اخلاص  
 جائید شردنی نباشد شمار بخود شمار اخلاص  
 زینبار مده دست و یکدار بر الفت لومدار اخلاص  
 نماند کدورتی نماند آنقرائی نوا اعتبار اخلاص  
 در رسم نفاق حاصلی نیست بوسه تو باش یار اخلاص  
 در بونته امتحان عشاق سنجیده بود عبار اخلاص

**شادان** بهار خوشبختی باش  
 کردی چو باو قرار اخلاص

جز در که تو نیست چو دیدم من آن فیض ما را بنامه نیست بجز بهمان فیض  
 یکشعبه زهر تو خورشید عمل شد از بر تو تو هست بجز شکران فیض  
 آنچه جو دست خوش داری من یار الحاست تا که نام بیان فیض  
 عمری در این امید جو کردم خود بسر عهدت باشد ز تجسس مکان فیض



آنجا خوشی تو نیز بس در لاکوش  
تا عقده آت کند شود از زبان منی  
تا نام تو بر بند به نیکی پر دیار  
از رفیع دیگران تو مگر دان عثمان منی

شاه ز منی تو چنانی منزلت رسید  
بی شدت و کمان که نویسی جهان منی

قاصد در انتظار احسانان بیار خط  
لطف بود باید آن در دربار خط  
صد و بود ز دیده او در دم فتد  
آورده بگوز کدمانی دیار خط  
خود این کمان میر که ز دیدن جهان شود  
مخفی نموده ز دیده اشکار خط  
ما خوشش وصال تو داریم دلبر  
لکن بجای حیر که آید بهر خط  
لیکن جواب آن نرسید است چون کنم  
که چه نوشته ام ز سفر بنما خط  
چون خند لب تماشا ز دست رفت  
ز بار کله دار بود بهر عذار خط

شاه تر که در پی او بتلاشی  
فرصت نه از روشن لیل و نهار خط

شش رفت به زین دید چند شمع  
در محضی که جلوه نمایی مبار شمع  
یا از آفتاب زره جلالت دید کسی  
در روشنی روز نباید بهار شمع  
استب بانی همانه مگر دست تو نیست  
جانان نظار دست تو بنم بار شمع  
جانگه آفتاب بود قدر زره چیست  
آز گلش بهار تو شد بی بار شمع  
در آرزوی روی تو آبی آفتاب  
شب بسر برد بعد انتظار شمع

ملکان

معلوم شد که غله غفن فرود رفت  
در عشق گشت این همه سحر شمع  
در وقت صبح دو گشتش از ای لب  
شادان که پیش بار تو نشد بر شمع  
بر روی گل فرقیه شد بلبلا نایغ  
شوری بیاز عشق شده در میان نایغ  
این کبر گفت دست به پیش جان  
کل جسد از بهار چمن باغبان نایغ  
تا درین از بهار چمن برز گل کنم  
بوی شنیده ام بنام فن نایغ  
در دیده ام بهار توئی باز کو خزان  
آمد بهار و رفت ز دور آن خزان نایغ  
بسیل بعشق کل چه پروبال می زند  
آز روی شمع حدیث کل در میان نایغ  
باع بهار با رخ جانان بود کلو  
بسیل بر ای کل طلبید آشیان نایغ

سیر باغ به راه بار او شادان  
وزنگه مگر بسیر و آب آن نایغ

هر جا که بنم بکمان مید توئی در هر طرف  
بر نایت زشت بندگان دانا توئی در هر طرف  
این روز اگر داند کسی دانا بود او کمانا  
که ز حمد و شواران دانا توئی در هر طرف  
دیدم جو روی خود تو از جان وصل شدیم  
در ما هر دو بان جهان زینا توئی در هر طرف  
آز کردش دور زلفت این را ز گتم تکلف  
چون اصابت آسمان جانان توئی در هر طرف  
ای برویش کن نظردان تیغ بر پیش کمر  
آفتاب زان شد بر سپهر دانا توئی در هر طرف  
خواندم سخنها مویحو گتم جانان او کلو  
نبود کسی در بیع سولا توئی در هر طرف  
چون معنی آرزو لفظ و جا کرده اندکم  
شادان زان توید غمی با ما توئی در هر طرف



خداوند که بیای سباد او توفیق  
جزای خیرد مذت بخرد با الحقیق  
بمیزل که توانی رسی معنی را است  
دلا بر مری بر خویش کیر طریقی  
رضی و باروندیم تو هست باو چسب  
در این زمانه نیای خیر او رفیق شفیق  
یکی بر آه اگر دیگر بر آه دگر  
بطور خویش نمودار گشته چند رفیق  
نه بای رفیق و نه جای دست درازت  
بر آرز گزمت هر که شد بجز رفیق  
زوار کونی خود یافت زنده دیگر  
که نام نامی تو گشته بارزب عقیق

نصیحتی که نمودم ترا شنو **شان**

میسرت نشود بر بلطف صبر بل رفیق

ابدل بی او شتاب و چالاک  
کانه طلبش بکیر دش ز فلاک  
آنجا که کنی چه چاره سازی  
راهی که نرفت هم و گدراک  
مارچه خیز زعفر در یا  
بستی تو جو بگرد ما جو خاشاک  
مخور نوایم بی که از  
مستیم ز چشم تونه از ناک  
نالی تو نیم جرم خود را  
آز لوت ملو نیم کن پاک  
نیز کنی بار ما جو کل کرد  
گللهای عجیب رفته از خاشاک

مارا نموده **جوشان**

لطف تو نموده است پاک

کسی بآه آت از دست نیست پاک  
جو کل نکرد دلش آرز دست باو پاک

بقدرت تو مبرائی کند تظا بوی  
دل از کدورت دنیا بشوی و بیکبر  
که حکیمت بولن بر مش خور و فلاک  
کند جو جامه ما پاک آب دایم پاک  
همان تفاوت خاشاک محج آرز دست  
بر روی بگر شناور بود رخ و خاشاک

بباش سست بر آه چسب **شان**

بر آه دوست باید کردل نمود **شان**

بچایان جهان آسان بده دل  
نخواهد ماند از ترویح مشعل  
دارم عزیزان بی او فراری  
دلم بر دلر بای سست مایل  
جو بار سجمه دل چسبده باید  
زیاد او نباید بود غافل  
کسی که روی جهانی فیض یابیز  
درون صد بود نیک مرد کامل  
هر آنکو با خدای خویش دوست  
باید گفت آنرا مرد عاقل  
شربابی جو محمی رافت بی  
کجا کرد و گشته تخم حاصل

جهان سست معرفت **شان**

که بود فضل بدینی بیو چایل

آبر بانی بطا بر بای در کل  
همان راز دل خود دار در دل  
بجز نینه کسی بر بام ناید  
که بر روی رود منزل بمنزل  
بهنظام دور محروم ما بی  
تو که تخی نظاری بس چه حاصل  
بخت برین عادل سر بر آری  
که دعوی بی دلیل سست باطل



دغلت خود جز از خود ندارم / نعم در خواب غفلت مانده غافل  
نرسید این حجاب ارماد دارد / که دل بر روی جانان است مایل

خدا با عرض شادانرا تو بند بر  
کن بر عقده پیش کاغذاه شکل

آز جادویم و بجز از خود نشنم / بی همان لغت ام آبی بار لغتی دان سخنم  
بوی گل چونکه سرست جان میدانم / در نظر نیست کسی غیر تو در بر منم  
چونکه خود ذات تو در بای کرم آمده / آب ده تخم جو تو کاشته در جبینم  
آی صبار تو ضربه که بسی بنام / انتظار است کی آید به فعل کلمتم  
شمعدانم غیر تو بلور بود / جلوه فرما که شود نور فرا آنجمن  
در حرم تو جاما و مینی می بخند / این فضولیت که گویم بسختی که منم

بنازین لغت دنیا چه بود آبی **ناله**

سیم دلار بود شلم و سحر در دهنم

بانی تو آهسته ندل نبر است خرام / در نه آرزوی بگذری بر تو همه شد حرام  
شام و سحر بادت نماند از ای بیاد / ذکر الکی یکن ناله بیایی قیام  
زخم لیس را که هست آب تک در میباش / مریم کافور نه تا در پیش التیام  
بی تو درانی دی صبر قرار و شلیب / فاصد مار لکبو تا که رساند پیام  
رویت بر منبر هر شود زان منجل / روشنی دیده شد دیدن ماه تمام

آینه حیرت زده گشت ز تعجب تو / طوطی سگرتن کسب ز شیرین کلام

شادان این کار است خبر خدا را شنخت

کوی سگرتی بر دانه بود می نام

چون بنام است لطف این دان سودیم / کسب نام هرگز نکوی هر زمان آسوده ایم  
دو رخ حاسد بر رخ آرزیدن آحوال ما / با وصال یار هر دم در جهان آسوده ایم  
توجه دانی حال ما چون فضل او بر حال ما / در همان افتاده ما بکمان آسوده ایم  
باشتمش که مقابل می شود کل چینی / کلبیدن را دیده ام از کلمستان آسوده ایم  
آز زبان بی زبانی چون نام سگرتی / شکر او هر دم باید چون بجان آسوده ایم  
بر زمان خون بر سر ما سایه فضل شدت / در پناه جان جانان جاودان آسوده ایم

با الهی تا بد این دور را در ای عالم

در زمان ساه **ناله** مسا و مان آسوده ایم

رسیده است دلارام تا که بیایم / زین پیرس که من مبتلا می جانانم  
چه لطف ناست که بر حال من ترن در ای / همی محبت نواز تو یار جانانم  
سوائی یاد منم چونکه بود در سر من / چه غنچه کرد نسیم یار خندانم  
دل بود ز کف نازنی من ز ر یار / معشوه ثانی دل آرام خوشی قربانم  
بچه خوش جو سیاه که چه میکنند / مثال تفته از عکس یار صبر انم  
همی مراد می آرزو بدل دارم / که بوی خود ز دل آرام خود نکودارم



در انتظار صدم مدتی بدم **شادان**

بگرسم چه دلدار خویش شادانم

درون کعبه و نجات گشتم در بدر گشتم	نزدیم خبر تو کج در میان کج در گشتم
صنم با عشق بائی دلبر با بدول آفروری	نظر آمد به چشم چو ناله با اهل نظر گشتم
چو نغمه طریس با آتش کشتش از جان دل دارم	درویی دلبر با دیدم ز حال خویش گشتم
پسالی جام آرزو کشتش ز رفتن دست می گشتم	خبر از خود ندانم ز غم خود و بخت گشتم
چو خاک باس لعل ایجو ابر در لعل گشتم	که چون تا ز نظر بر مردگت نزد گشتم
جان عشقش ز رفتن در سر خود بگر گشتم	چو بخون در بی بیلی بصر ابر گشتم

خوش روزی که **شادان** شادان باشم ز غم

بی عزت ز غم خدمت او بهره و گشتم

خداوند از انطافت جلوسیم	باجاست شناخوان موبوسیم
ستاری که گشتم بشمار بست	کنه کارم مر آن هرگز ز کوسیم
تو کبر حقی و بحر سواج	ببخشیدی جو کوه بر آبروسیم
بسارت داد و دایم باش شادان	نسیم مع چون آمد بسوسیم
برو حاسد نکاهش منت بر منی	پرس ز حال من چون من نزدیم
خواهم بلیغ از تو صد آری	باعوشم در آرزو جوسیم
گرم تا کرده بر احوال شادان	بر آمد بر چه بودی آرزوسیم

بوی جهان بر زمان می آمدیم	لذت جان در روان می آیدیم
کی شود سرش خرامان در بریم	یاد او در بوستان می آیدیم
طوطی شیرین سخن در بی گلان	تخت آرزو در بوستان می آیدیم
سیر سبزه مابست ز باغ خوش است	در نظر آب روان می آیدیم

شاد باس و شادان شادان از آنکه

دلبر آرام جان می آیدیم

ندیده خبر بجز با چشم بر بستم	ز چشم جادوی دلدار خویش می گشتم
چو در پناه خداوند بگر بر بستم	ز گفتگوی بدانش بد گلان گشتم
نظر بدین مردم جادوی با او	چو سوج بگر نمودم خدا که می گشتم
بزار شکر بر آمد آغید و میر مینه	رسید دامن دلدار خویش در گشتم
که در بی که بخاطر بدان همه بگوشتم	بر در قیب که بپلوی ناز گشتم
چو عهد بسته بدم دل کواه ای معنی است	بزار شکر که من عهد با بر بستم

درین ایصال جو عمری گذشت آبی **شادان**

صدیق ما گشتم در خواب جستم **شادان**

ز خود آری خودی دیدم نزدیکم	حقیقت را ز هر شخصی شنیدم
عنان خود ز هر کوی گسسته	خوش روزی طریق دی گزیدیم
گر بهایش با طی را که گسسته	جهالذت ز خوان دی شنیدیم



غزالی را که در حفت داشت آرزو ز الفت تا بسوی خود کشیدم  
 قرار از سقراری مانعی ماند به بملوئی دل آرام تر میدم  
 تپی دستی من کار من آمد چو سود خود ز سودایت خریدم  
 زخاوند کریم خویش **شادان** طلب کردم به مطلب رسیدم  
 در چشم من است آن گل آردم آری تو من ز غیر بد نام  
 دلدار نیاید هست و بلدش از صبح در انتظار تا شام  
 خاموش نشسته از خجالت غنچه بر آن دو لعل کلفا م  
 یادش تو من دلا فراموش کارام دست آن دلارام  
 عید است و بعیش بگذاریم دیدی جو بلال عید از بام  
 کار بنویس شود ز آغاز گزاندند که کنی بر انجام  
 مگذر ز یاد و خویش صرفی سخن ز کلام او بود کام  
 سر سبز سلام باغ تو باد کاورد صبار بار بیغام  
 شادان تو با طعمش گشته  
 آن شوخ رسیده که شود رام

خود فراموش که من خود گفتم قطره آرزو را یا جدا پیش منم  
 روحی خود را دیده خود آردسته مثل آینه بجزرت چسبم  
 چشم و اگر دیدم از خواب کران روی غیری خرم منم نگر بستم

بر در بگذردم حبت و جوئی دست بسته بر درش چون بستم  
 چونکه پروا از خدا دارم اکنون بی زنگ پروانه آرزو سپتم  
 شب که یادش بود آرزو دارم برفت صدم بر با بی جانان خبتم  
 شکوه او را دان باید بر زمان  
 هر که جان بخشد آرزوی منم

نگویم که تنه باری چگونه بخویم که تر آری چه جویم  
 تو حضرت و منم که گشته حیران زهی خانه در راهت بیویم  
 مگر از صید زنگ حاضی کجا این منزلت نیاید بخویم  
 شب تا رنگ تاریکی ندارد که روشن شد جهان آرزو ما برویم  
 جو را زی هست در برده نهانی جو غنچه گل شود بویش بیویم  
 طلوع آفتاب کجاست من شد نسیم آرزوی یار آمد بسویم  
 بنویسسته باشم دور مگذر خداوند بر این آرزویم  
 صبحی این دعا از کجاست یارب هزار باره بود جام و صویم

دل و جان را که آرزوی منم

نارنش آرام آرزوید بگویم

اگر می آید او یکبار من خدا را بر منم و اگر سرفست من بنمود بی رفتار بر منم  
 نکلام آرزوش تا ز نظر چون رشته بستم ولم چون بر داز دستم بر دلا بر منم



بعد از چشم بکشد و نظایم کرد بر عالم  
 شنیده نام او چون طالب دیدار میرفتم  
 رقیب از حضرت و حضرت کل عیار بود  
 خلیفه خاورد در چشمش که من نیایم میرفتم  
 چون تیر بجزرت ماند چون طوطی غزل بیان  
 چو پدیدین روی گل کلا در میرفتم  
 نه بوشی در شتم در سر نه بانی در شتم برده  
 ز جام نرگس مستنش جبار سرش میرفتم

نموده خانه شاهای منفرد ماهش از لطف

و کز در پیش بسیار بسیار میرفتم

چو کرم و سرگردان خود را که غمید انم  
 چون ماهی و دریایی زان مستم و چو کرم  
 اندر دل من جانان از تو که گذر کردی  
 چون روی ترا دیدم در آینه حیرانم  
 چون سیل که بوند در میان دریای  
 در پی روی جانان جوینم و جوینم  
 زلف آن که قلم کرد و گویا ز خوشه  
 حیرت زده در وصف ظاهر و کرم  
 پوشیده نمی ماند باز بجز بازی کرم  
 آبی چو پیر زکی شیرینک تو میدانم  
 چون سر و که در لبستان آن تو کرم  
 بر من چون نظر داری خندانم و خندانم

ز آن رو که در حال او شادان چو کرم

چو غم که در لبستان شکفته و خندانم

صد او نواجر تو کس نزاریم  
 بخش جرم ما امیدواریم  
 حساب از جرم ما نمانی شماری  
 ز آن حال بد خود سرشاریم  
 مگر از لطف خود در ای نمانی  
 کجا یار ابراهیمت با کذا بریم

ز فرقت کیدی چون سال مانند  
 با آبی جانمن در انظاریم  
 آن روزی باد خود دبی تو  
 سحر شب از نامت شماریم  
 ز بجز او شده این حال مارا  
 با و نامت ز حال خود نظاریم

سر آنجا نشد در **شاهان** بخوبی

امروز پیش کز با او بسیاریم

آشفته حسن روی اویم  
 بچده دام موی اویم  
 صد شکر مراد استی داد  
 از جمله کسسته سوی اویم  
 آید بکنار جانمن کی  
 عمر لبت بجز جوی اویم  
 منم بولش بدیده خویش  
 همواره در آرزوی اویم  
 آفت او بکوش دارم  
 خوشحال ز گفتگوی اویم  
 کز کس نشد صفا بیاید  
 آینه روی اویم

در ای امید چون در است

**شاهان** تو بگو بگویی اویم

آبی حوس آن وقت که دلدار تو آباد کنم  
 دل بنیاد تو که خالیت پس آباد کنم  
 انقدر درین نزد خود که مشتاق تو ام  
 جز تو فریاد رسا گوید فریاد کنم  
 زلف تو دارم کز قشای عشاق بود  
 دل بدام تو چو اقتصاد پس ترا دکنم  
 بددی کن که ز صبح نوشم شیرین کام  
 به شای تو مگر مصرعی ایجاد کنم



در خیال تو دست بدل چون **شاد**

کی بیایی که وصلت دل خد شاد کنم

تا سعی ترا دیدم چون آینه جبرانم	چون غمخ دی دارم از بوی تو خندانم
آی به نقانای تاریکی شب در بی	عشق تو بود در دم دیدار تو در نام
بروید زلف کبیر آرام و قرار من	تا در بر من آندان دلبر جانانم
چوب آید بر زلفی مهوت جانان است	آی جوید زلفی نینک تو میدانم
شاد باشم چون از حسن بیارم	سر سبزی جسم شد آن سر خندانم
بی خار میسرند از گل ز تو ای دوست	کلهائی ذکر جنبه از حسن تو دارم

نقو بر نو در جسم چون مردک دیده

بر شام و سحر جانان در یاد تو شادام

ز غفلت تا خبر از خود ندانم	خی دارم کیم در چه شمارم
مرا خبر در که او در کبی نیب	ز کوی یار مویون باک دارم
خدا میداند ای راز نهانی	بدل در رشته مده درم
اگر در خواب باشم با که بیدار	خیال خرقه در دیده نیارم
خدا یاروندارم عفو خوارم	ز جرم خویشی بس سرشارم
اگر چه جرم بایم شمار است	بفضل تو کنون امیدوارم
شاد او کنم <b>شادان</b> دل خویش	ببر آید اگر آتش نگاهارم

مثال

رسیده است ز جانان مراضی **شاد**

مثال مای بی آب می طبع از عشق

بیاری که بهار است چون دین آتام	در دل بحر جوشی خند خداوند
بغیر یار با عشق کجا بود آرام	دل ز یار نظر نار وجود دارم کنم
بسیجس جز بی نیست چون شود انجام	گنونه نعمت دنیا تو داده ما را
و گرنه صید رسیده مرا خند در دام	کنند یاد بر سبلی در جهان باقی تبه

مهری هست بیای از آنکه است از تو

ز صبح یاد تو ای دلبر با بود تا شام

آزان روزی که دیدم حسن دوستم	مشو بگناه ازین چون بهر است انشام
میفشان چون غبار از دوزخ حرام	که تا در چشمت ای جان جای گرم نشام
نمیدانم جد از ای بود که کنون تکرار شد	نهان چون بوی گل در برده بودم کلانم
بسازی سر خروم تا شوم سر سبز عالم	با میدی که با نیت رسم ز کس صانعانم
در خون بویر جانم ز قلم بر نظاره	ندیدم عاشق جانان اگر چه جای جانانم
هزاران ایچوس عاشق دی از جمله خیر	که نور انصاف در چه کوشش جانانم

ز کلهائی حسن بلند شده **شادان** زلف در لبت

بگویت تا که از رفتن بدو چون صبا شام

بیان حال دل رایانه گویم که تا از دل گذورت را بنویسم



بسان سایه با افتاده کی تا  
 بی جانانه ام از دل سپویم  
 اگر چون در یک در دیده باشد  
 به جاد بری باشد بگویم  
 بیزم من ضایح شد دو خندان  
 جو اندر شب باید ما پرویم  
 دل چون غمخوارم ناباز کرد  
 نسیم از لوی او آید بسویم  
 جو عکس روز خود در جلوه آمد  
 جو آینه بجزت رو برویم

بغیرت نباید زینت **شاه**

که در پهلوی بود یار تکویم

بی جان است بقای منش بود پریم  
 من درین فکر که از دست من بگریم  
 لطف بر حال خلاق جو بود سیوه تو  
 لطف کن لطف خدا یا که کنون بسیم  
 جو ندانم تو کیم است و رحمت و غفور  
 که گنیم کار تو ام غفور ما تقصیرم  
 عکس خود دیده ز صیرت جو همی سلویم  
 از پس آینه بد است بینی تصویرم  
 بر رخسار تو هم و خیال و قیاسی همان  
 عاجز از رعایت و صف تو بود تصویرم  
 در شامی تو چه یار که کسی حرف زد  
 که قبول تو نشود نیک بود تصویرم  
 شکر این نعمت عظمی تو نمایی  
 که ز خویش نوشته است چنان عقیدم  
 بیا ز نشست هر که سید م  
 خوش زینت نکرید در دو عالم  
 چون در بود در را تو باشی  
 در جویت آمده مقدم  
 چون خار ز دامن منفکن  
 جای که جناب است من هم

آدم از ارض

آدم که ز خیل حلفت اوست  
 از لکر منش بود کرم  
 راز دل خود مگوید کس  
 خبر دلبر خود که اوست محرم  
 تسبیح و نماز و روزه زینت  
 چون وز دولت رسم اعظم  
 آندیشه کن اراده دارد  
 کاین صفت نوید بی هم  
 مینم نکر تو حال مارا  
 از وصل صفت همیشه خرم

از الف خویش بار **شاه**

زینت خوشتر و سهر با هم

چاشمک دم زدن نبود من چه دم کنم  
 آنجا محال فی که سخن منش و کم کنم  
 خاموشیم دلیل زبان تو ری بود  
 ماری دست تو که بوی صفش خالم کنم  
 در وادی زمانه نکر سیر خویشی  
 ره بر شو در راه برایش قدم کنم  
 این چشم خویش است اجرام و دگران  
 بکسسته از ره در دیر و جرم کنم  
 در راه دلبر که شود حاصلی از آن  
 سودای دست خویش با هم دردم کنم  
 جز بجز دلت از پی نیت دیگرم  
 من گستم بگو که بمیدان علم کنم

**شاه** کبری امید سیر برده ام زمان

روز کی بود که بوسه بیای ضم کنم

بنشین آن رشک با یار حلق اندر رسم  
 نمیدانم چاک کرد او که کرد از خود رسم  
 مثال کوهر غلطان قر از نیت در کجا  
 حکایات عجیب از بارش آمد جو رسم



خبر از خود ندارم از جا و گمتم بااران  
 خنده چشم میگوینش سر سرگشته در چشم  
 بیایی با منم از دست ساقی دروشن محفل  
 کشیدم چون شکر است لب لبش در دهان  
 شب یازدهم صبح و کردی جانی  
 الهی رفقای چون نهادی بار بر دوشم  
 چه گویم جای گفتی نیست راز راز از خود  
 بد زبانی که دیدم جلوه جانانه خاموشم

چه زبندی تا نمود با داری با منی  
 بیادند فراموشم زندان لذت چشم

آزیم بگفته با دلدارم عدم ساختم  
 اینی سبب او را ز بر خویش محرم ساختم  
 به آری خبری ندیدم صلح کل خویش است  
 دوستی زان با نام خلق عالم ساختم  
 بی نصبت دارم دلی مال بی خبری که  
 هر چه دارم از بی تجسس فراموش ساختم  
 از نگاه حاسدان باریت به دارش نام  
 رشته الفت با خویش محکم ساختم

آز فوید وصل آن دلدار **شاه** این زمان  
 چون بایدم آورد فاصد شاد و خرم ساختم

بسته دوستی با دولت با هم  
 چه دار در زنا و اله و آعل  
 خورقاسی که مردم آزدل آید  
 فراموشم مباد اباد مبد م  
 ترالی مسکندرم همچو ساسیه  
 پر جانمکه باشی بار من هم  
 چگونه متعجب ماند ز تو راز  
 قوی بازار دلبها چونکه محرم  
 الهی چه بایم راند غیبی  
 کینه کارم کینه کارم مرم

شاه

شاه **حکیم** در کن شاه سکندر  
 بود روشن چو مهر نامش بعالم  
 ز انطاف خداوند ضعیفی  
 همیشه هست شادان شاد و خرم

کلی را از گلستان چیده دارم  
 لسان مردیک در دیده دارم  
 نزالت نای دنیا از نظر هست  
 بغیر د تا قدم سجیده دارم  
 ز عشق بیج و تاب افتاد در دل  
 دلی در کیسوش پیچیده دارم  
 ز چشم بد خدا محفوظ دارم  
 چو بار خویش را بگزیده دارم  
 نیفتد برده تا از راز دل باز  
 درون دل از آن پوشیده دارم  
 حد اسر سبز و هم شاداب دارد  
 نهالی در جن ماییده دارم

نظار خویش را در دیده **شاه**  
 ز چشم دیگران در دیده دارم

دلم با برده میخواند که بنیم  
 حالت را در بیلویی نشینم  
 ز بوی چون شام شد معطر  
 کلی از گلشن صفت بچینم  
 درون کمری بگذشت عمری  
 گسته از عهد است کمر بنیم  
 میفکن دورم از چشمت دلارام  
 نظر آب بچشم تو قر بنیم  
 نمیدانم ز غفلت اصل خود را  
 چگونه حالت خود آن دارنیم  
 ز بی قسمت که آرزو آزل شد  
 ز سجده ات منور بس چینم



ششم **شادان ز حال خویش**

برآمد جویش نارینم

ای یار بیاید من ز تو آم      دلدار بیاید من ز تو آم  
دیری زهر رو بگو بجای      بیکار بیاید من ز تو آم  
من طالب چشم مست دستم      سرشار بیاید من ز تو آم  
از مستی تو خمار دارم      همیشگی بیاید من ز تو آم  
چو بلبوس از بخت دویدم      عیار بیاید من ز تو آم  
چون ساغر و می بدست ساقی است      بخوار بیاید من ز تو آم

**شادان ز تو التماس دارد**

بیکار بیاید من ز تو آم

غفل و شور بیل بود شب جانکده من بودم      سخن از زوی کل بود شب جانکده من بودم  
نیاز از ماوار از زوی جلوم که گذشت      نکاهی از تغافل بود شب جانکده من بودم  
دل در سحر و تاب نهاد و بزم می طیبیدار      نگر دای ز کمال بود شب جانکده من بودم  
سراپاش او دیدم ز سوسن بستیدم      بدستش شاخ سنبل بود شب جانکده من بودم  
بیا بی دور بود است او هر دم بدین      سائب ساغر ز نمل بود شب جانکده من بودم  
مرد و ز شید بدیش سهند کردان      محب بزم تحمل بود شب جانکده من بودم  
هرچی در کف دلدار و ساغر در کف **شادان**      چو خوش آواز قفل بود شب جانکده من بودم

ضیاء

خدا رحم کن بر حال عالم      در آن بس تکلفهای کنی بحالم  
دل و جان را بشارت بنمایم      بسندیدی خدایا چون سوالم  
حجاب از عاشق خودی نرسید      برون از برده تنهای جالم  
زجرم خویشی شرمزنده هستم      ندانم چون شود بارب نام  
بنامم بر علو قسمت خویش      که داری در نظر دایم خالم  
زندت انتظارش بس کشیدم      مسیر کی شود آخر و حال

همینه شادان باشی بوشادان

چو دیدم خود بر آن تک عالم

دل بدستم نیت ز آنرو از بی دل بروم      ناله بازش آرام آنقدر راه کل بروم  
بی لجاجت که جهلم بسن امیدوار تو      ناله بایم حاصل از او بد حاصل بروم  
العشاش خارج از تقریر و بحر برت بس      گوید بایم یار خود منزل بمنزل بروم  
از فروغ عکس وی او بایم روشنی      همچو آینه ز صیرت در مقابل بروم

شادمانی باد **شادان** را که آند کار عشق

به تعلیم آری استا کامل بروم

ز خود رفتم خورشید بودیدم      کلی از بوستان حسن جیدم  
آزینش کام لذتی بود      بسعل دلارامی مکیدم  
لبان مردمک آبی نور دیده      بچشم جانمندی آرمیدم



ز چشم خواب رفت و آزد دل آزارم  
آزان روزیکه لغفارت شنیدم  
ببار از محبت رفتم از خود  
چو جنبی به پایا دیدم خریدم  
قبول افتد نیازم جایی شکرت  
ز بس محنت بدرگاه هست رسیدم

سخن شیرین نشد **شادان** در احوال

ز خوان نقشش شنیدی چشمم

بجز تو بجا و مادی ندارم  
کرم آزد ز برای جاندارم  
بشم روی تو برونه هستم  
بجز پروائی تو پروا ندارم  
بیازارت خریدار تو گشتم  
جز از سودائی تو سودا ندارم  
چو جنبی رستی جلوم به بهائی  
مناع من تویی کالا ندارم  
ز شوق نشد دستم چو کبریا  
بذوق تو سر جها ندارم  
تویی کار و مرا کار از تو باشد  
بدیکه کار کار اصلا ندارم

مچطی به بنایت **شادان**

جلویم وصف او یا آندارم

ز دست نفس نامه رنای کوه بارانم  
بجال خویش بشانی خود را بر در ساسم  
ز حال من چه میرسی کنه کارم نه کارم  
ندارم آنقدر روی که روی خویش تمامم  
مبادا روزیم هرگز که بار لطف کبریم  
نه نیم جز زخ جانان چه بر سودیده بکشیم  
سوالی می کنم جانان به پشت که قبول افتد  
بالم دیده بر پایت چه بر پایت می جایم

ز بجز تو ندارم تاب مطلقه کنه زبان دیگر  
ز وصل خون تن جانم او را خود تمنایم  
نب ظلمت من سنگین ولی با من بگویی  
نکاهی کن بسوی من زمانه با من بایم  
نظف نیست **شادان** هر چه می گویم درین  
دلی دارم که در دانش بود وصل دلدارم

فنادم بر سر کوبت مرا نم  
چو کردم روی خود سویت مرا نم  
چو کل کردی چو کل در بوستانی  
شتمیده آنم سویت مرا نم  
بجال من کجا لیکن ز لطف  
نشتم چون به بعلویت مرا نم  
بسر بردم در این امید عمری  
چو محمد بکسویت مرا نم  
مرا عید است دیدن نای روی  
بلاکم کشت آبرویت مرا نم  
در دیگر ندارم جز در تو  
چو کردم خوی با خویت مرا نم  
شدم **شادان** من آزدیدار  
چو دیدم آی صتم سویت مرا نم  
ندیدم خرم هر سو که دیدم  
همانی آوازه آزره جانشینم  
بس آزدت بخت نای بسیار  
بمغزل گاه جانانم رسیدم  
درون پرده دلها نهان بود  
رضیل دلبران روزا کتر دیدم  
حلاوت برد بس کام دربانم  
چو شهری از بس لعل چشمم

کنون **شادان** زمان شادانیت

که زیر سایه او آرم رسیدم



که قبول افتد نیتند گفتگوی میکنم  
در بدام آید نباید جستجوی میکنم  
نادیدیل برای کل نه خارش دلفظ  
رحم آرد یا نبارد نای دهنوی میکنم

بر آیدش **بش** **شان** کفزد در کماست  
دماغ دل نوبد نشود نیست و نوبی میکنم

بیا بر تو زبان و دل نشانم  
بده جام دگر کاغذ خارم  
نظار من بیمار تازه دارد  
بپارش دیده سر با بیمارم  
بزیکی کرد جانم نظار بی  
نظار من دست چون آمد نظارم  
توزلف عنبرین گسترد دایمی  
بیاری کرد رام خویش بایم  
چو سبالی که از خود رفته غلطد  
جدائش کرده بقرارم  
اگر چیت جرم قابل عفو  
کناه من بخشد کرد کارم

بسان کل زندگ بوی **شان**  
خوش روز نیکه آید در کنارم

بیادت بزمان مسرور هستم  
ز خشم نیت تو محور هستم  
شال قطره و در با نماید  
بطاهر کرجه از تو دور هستم  
بجودت بگر دور کرده  
تر نادیده ام منور هستم  
کجا دستم رسد بر در من تو  
همی دایم که همقدور هستم  
شرعیت کار با دارد بمعنی  
اگر برده ام معذور هستم

الکرانی

الکرانی از زرا گویم نرسیده  
توخاری دمن مجور هستم

جدیدرسی را حواله **شان**  
ز نام مندی نمور هستم

یاد تو عمل دارم از بجز تو حیرانم  
روی ز کرم بنایر جان بتوقیرانم  
شیدا شده چون بسیل در عشق تو ایام  
چون کل لعلستان یا رویتو خندانم  
در سپهری از شادی باسیده بکنجیدم  
کبرفت مراد بر لطف چو جانانم  
بی آنکه بی شیطان از جلال بروی کردم  
در بندگیش بستم چون بنده بر دامنم

امید وصال تو بجز نرسد آرد **شان**  
عموره یاد تو خورسندم سوا انم

کنکارم اگر چه شتر مسارم  
ملطف هر زمان امید دارم  
ز بخت وصل بنجویم دلا رام  
قرار آرد دست داده بقرارم  
آزان روز بید خود دیدم حالت  
بجان خویشی بر تو نشانم  
سلامت نیت در جای مجان  
شمار می کرد تو بار در شمارم  
ز مستی جانمی بر منی گذشتم  
بده جامی دگر چون در خارم  
نظارم در نظر چون جلوه گرفت  
بیای بی با دارد بیمارم  
بلوح سینه ام زان نقش بسته  
نظار من دست میدارد نظارم  
**شان** اگر چه در محبت گذشتم  
بیای بی زبان در انتظارم



حالی زخاری تو **سیم** بر فضل بهای نویسم  
 تابی که ز بجز او نذر م **تو** بکنار می نویسم  
 در آمدن اختیار دارد **نامه** بنظر می نویسم  
 این قصه طول عشق خود را **یک** را ز هزار می نویسم  
 در خاطر آن خط که آمد **بالو** بکنار می نویسم  
 بروج دلم که نقش دارد **بر** سبیل و بنار می نویسم

قدرت ز گفتگوی **شادان**

آن خط که ببار می نویسم

ندیدم غیر تو هر جا که دیدم **شندیم** هر جا ز کرم شنیدم  
 ندارم جز دردت دیگر بنایمی **مران** آرزو که چون بر در رسیدم  
 بیایم در برم روزی دلارام **که** من از جمله خوبانست که ندیدم  
 چو طفلی که ز کنار مادر از تو **جدا** بودم ز وصلت آرمیدم  
 بلوح دل که بس می بود صافی **به** از نقاشی نقش را کشیدم  
 بازار محبت با ضعیفی **ترا** چون یوسف کفایت خریدم

زلوٹ دنیوی **شادان** مندم پاک

چو آهویی که آرزوم رسیدم

بیادست آنچنان مسرور **که** ز لغت نامی دیگر دور هستم

که از رخ پرده برداری **عجب** است **که** از دیدار تو بجزوی **هستم**  
 تو بخاری و کل را خا **ر** بشند **آزان** من بر کلمت در شور **هستم**  
 مرا چون خوشی پذیرفت **کوی** **آز** گوید که مغرور **هستم**  
 لیاقت اینقدر در خود **ند** **نمیدانم** چرا منظور **هستم**  
 بیاساقی جو یارم در کنار **ست** **یده** جام دگر مخور **هستم**  
 دلم داند میان لذت **آن** **شب** هفتاب من با جور **هستم**  
 خدا سازد که با وی خوش **ش** **چون** در عشق او مشهور **هستم**

**بشادان** داده چمن خوان کرم را

ز شکر نقش مشکور **هستم**

بجز تو حال خود را با **ک** **گو** **یم** **علاج** در دوزخ آرزو **جو** **یم**  
 تو بجا و بنام بی **ک** **بی** **جو** معدوم نکاهی کن **بو** **یم**  
 بیایم بکسی من نظر کن **ر** **هی** بنا که در راهت **بو** **یم**  
 ز بوج بحسرت تا با کنه **ک** **ر** **د** **چو** که بر داده **د** **ایم** **آ** **بر** **و** **یم**  
 کوان باری و جرم **ب** **ا** **ر** **ک** **ر** **ده** **ب** **ی** **ش** **ا** **و** **ج** **ه** **ج** **ای** **گ** **ف** **ت** **و** **یم**  
 نمیدانم بدرگاهش قبول **ست** **ب** **ی** **ش** **ا** **م** **و** **س** **ح** **ر** **د** **ی** **ا** **د** **ا** **و** **یم**

خدا یا چون گریه و حسنی

بزاری همچو **شادان** آرزو **یم**



چو از دیدار تو مسرور گشتم ز کلفت نایب پیمان دور گشتم  
 رخ چون ماه تو دیدم آزان رو ز دیدار دگر معدور گشتم  
 چو ساقی گشته از جام سرشار بیقرانتر چون مجبور گشتم  
 چگونه شرح شد نعمت را ز لطف تو بسی مشکور گشتم  
 حالی بی حالی نی خصالی نمیدانم چرا منظور گشتم  
 بطف خویش تا کردی بدست لچار خدمت ما مور گشتم

بفضل خود را چون برتر ندیدی

**بشاد در همه مشهور گشتم**

کدابهی شوخ می آید نمیدانم نمیدانم مرا با او چه می باید نمیدانم نمیدانم  
 تو دانای ترا معلوم حال بر کسی گشت شب آینه چه میزاید نمیدانم نمیدانم  
 زنده جهانیش نیز رسم میگویم میگویم بحال من چه فرماید نمیدانم نمیدانم  
 بحال بکسی مکنی که با او نمیدی دارد بطف آیا بفرماید نمیدانم نمیدانم  
 ننگ را کجوی در طینت اوست نمیدانم کسی را دل بیاساید نمیدانم نمیدانم  
 دلارایی که آرام جهان در دست خود دارد جمال خویش بنماید نمیدانم نمیدانم

دعا میکند **شادان** که تا نظور او کردد

ز کارم عهده بکنایه نمیدانم نمیدانم

چو خود دور انمیدانم چگونه بحال خویش حیرانم چگونه

سزاورست عفو جرم بر تو کینه کارم ز سامانم چگونه  
 چو جوان لطف و اجناس لبطه ز لطف دهر جانانم چگونه  
 مثال طفل پرور دست ما را ز شکر فضل نیر دانه چگونه  
 باید بار خاتلم کردن بر یک حال شادانم چگونه  
 چو لطف در دل و جانم آفر کرد ز تو ممنون احسانم چگونه

**کوبی میدید اعمال **شادان****

سراسر عرق عصبانم چگونه

عبان دیدم چو ز خود گشتم گشتم تو آرام شدی چون از تو گشتم گشتم  
 نیز سبیدی ز حال من جان هستی جان هستی بعینت بتلا آنیک چرا گشتم گشتم  
 باید دیدار دست کدنا پایستیم جانانم رسائی بایا کرد و خاکتم چنان گشتم  
 در آنحضرت مراره بی مکر از فضل تو یارب ز لوت دینوی آضر را گشتم گشتم  
 بی پنهانی و سبائی خیر از خود نمیدانم گجا بودم گجا بودم چنان گشتم گشتم  
 بیوی تو معطر شد جهانی سنده محروم بگویت تا رسم جانان گشتم گشتم

**سار کباد **شادان** ترا هر دم ترا هر دم**

ز بی جایی مروزن گشته بجا گشتم گشتم

گجا بودم جهان هستم نمیدانم نمیدانم بجای خود بخورد ستم نمیدانم نمیدانم  
 نشان بی نشان داری ز پدیداری **شادان** بسوی تو بسی جسم نمیدانم نمیدانم



هر دو صرص داسینه خالص خالص هستند  
 ز دستم نابد امانت زین تا آسمان  
 با ما جی که بخوام در اینجا میرسد آما  
 کن شی عقده مار که خود مشکلی هستی

یاد در محض جانان که **شاهان** همی گوئی  
 نزلت دل جانان بستم نمیدانم نمیدانم

نشان پایش در در کجا جویم کجا جویم  
 جویم او جویم او جویم او جویم او  
 مقیدت در جایی که جایی او خود پیدا  
 خداوند یکبار از کفش من و خورشید میکند

بگو **شاهان** که این از نمانی چون خود ظاهر  
 دل من چون گلان در در کجا جویم کجا جویم

سواره باد پیش باشم  
 نیکی کنم از بدی کسر نبرم  
 جایی که مقام بی نیاز است  
 استاده دهر و دست بسته  
 آرزو دعا بت ای بی  
 بردانه شمع خویش باشم  
 چون نوشش نه همچو پیش باشم  
 بس مانده ام به پیش باشم  
 در خدمت تو همیشه باشم  
 مردم نه برای ریش دارم

بنده

شاید که دعا قبول کردی

**شاهان** بدعائی تو موظف

مانده راست کنی باشم

در برم آری دلاران که قربانت شوم  
 دل جو از دستم روبروی جانگرم قربانتو  
 نبر با بی کن تو خود تا همجان سازی با  
 آرزوم هرگز نمانی جز آنکه بس مانده ام  
 خاک پایت هستم و جایی ندارم خردت  
 سرو از رفتار حرف با بکل در مانده

ناله **شاهان** ز خصل عقیلان

ترز با بی ده مرا خوشی تا خوانت شوم

مثل آینه بحیرت مانده ام  
 جایی حیرت هر چه گویم حیرت  
 بی سرانجامی کنان رویم بود  
 کی جدا بگر باشد موج او  
 وحدت او را ندیده در نظر  
 یاد او چون در دم کرده ظهور  
 بی جابانه بعیرت مانده ام  
 دیده و کرده بقدرت مانده ام  
 چون کینه کارم بعیرت مانده ام  
 معیشت دیده بصورت مانده ام  
 پیغمبر در عینی کثرت مانده ام  
 روز شب آندر مسرت مانده ام



حال **شان** دیده گوید می

باضم در عیش و عشرت مانده ام

کدامی شوخ می آید که در لبر برده آردم	ز صفتش نشسته دارم که بخود گشته و ستم
نشستم بر در جهان گسستم از همه عالم	مخودم بندی اورا الفنون آزاد از ان گستم
که قناری بزلغ اورا می آرد و عالم گستم	بزلغ او ز قنارم زهر بندی گستم
درون معصیت آخبر سیر بر دم جو عو خود	بدر بانی بدر کاشش بعد از امر و ستم
خدا دادند پس دوست ای معنی که می گویم	جو عهدی بسته ام با او عهد الله که نشستم

**بشاد** شادمانی شد سیر جیش فرود

خوشا پیوند ما دارم جو پنجی زانکه بوستم

سجود بر در درگاه تو بدل دارم	سری بدامن و پای تو متصل دارم
نه جای روی نمودن نه پای ز قنارم	دلی زیاد تو در مانده زان بخل دارم
بمشق تو جو که قنار گشته ام آزدل	جو سرو از قد و جوت با بکل دارم
بر کجا که نظر تو میرود همه نوست	بنور و روشنی چشم مستعل دارم

منقوله الیه **کشف** از بیخیه شاد

زبان بدگر تو همواره مستعل دارم

آبی بخر بر تو تو غیر کرامی بنم	بی کمان بار بر جای تیرای بنم
جو هوای تو که خالی از تو خالی بنم	با صفار همه همچون دجبرای بنم

چشم و آبرود بران نوشتیم از زیر	آرد من تو بعد ناز در آبی بنم
عقلتی بود که از خواب گشتم مبدار	کاروان رفته و کاروان در آبی بنم

گفت **مشاد** که خبر او سیرت بی هر کس

جلوه نوری آنور دگر می بنم

همو آنیه بجزرت بنم	عکس او بسته بصورت بنم
چون که ز بندی تو ساز می دورم	دلیر لایق صحبت بنم
شکر الله که شد اینم روزی	ناز دارم که بخدمت بنم
مدت عمر جو خود بروردی	سزده بر ورده نعمت بنم
از تو عجا و ما وای منت	خبر و ابر در دولت بنم
لیک در جای که باشم باشم	در وطن کج که بغیرت بنم

من چه گویم که چنان شد اتم

که تطفیل تو بعشرت بنم

آگر چه که کار و بس مضر م	ضیال تو خواهم بود در سرم
گشتم بی بار جسمم و لیک	ند دور است دایم بود در بنم
ندارم بغیر از تو دیگر کسی	خدا یا تو می هر زمان یا ورم
دو دیده زانو او روشنت	هم آرام جانم بود دلبر م
چکم کرده ام راه دراه صواب	غایبی رهم راز روی کرم



ز آفات دوران مصونم چو دست بنام بودی کمان داورم

زبان شسته شاهان تو بر خطه تو

فوشا خدا صاحب و سرورم

بگردیدار با خود نمیخواهم	بست ای دوست با خود نمیخواهم
در آنجایی شمار نیلوان آید شمار آنقدر	کنه کارم شمار خود نمیخواهم
از بی باده نما خود نمیخواهم	جو سرشاری عشق او نمیخواهم
جو از دست نگارش بدل نقش در دلام	جدایی از نگار خود نمیخواهم
وصال من قرار او قرار من وصال او	بغیر از او قرار خود نمیخواهم
اگر کشمیر و غیر بنی و آب چشمش آید	دباری خبر دبار خود نمیخواهم

شسته قول شاهان ترا جوش داورم

ترا دور از رخ خود نمیخواهم

کناه کرده را آبی کاش به خفا میگویم	هر آنچه از من خفا شد بش او اظهار میگویم
نگردم و آبی غفلت می دایم جفا کردم	بس از عمری اگر چه حال هم اندر میگویم
چو از ریچکس مخفی نمی ماند به پیش تو	همان کردم برت از هر چه خود از نگار میگویم
ز دست ما خود یاران از تنهایی گرفتارم	نیاید در بر من هر قدر رهبر میگویم
نه جای گفتگو آنجا است تا نگار جان من	اگر درستی آنجا جبر انکار میگویم
مرا معذور داری چونکه بدوشم نه میگویم	ز خود رفته سوگفتار چون سرشار میگویم

کمان

نجات من شدی شاهان میگویم  
ز صدق دل دبی که خدمت کرد از بگورم

عطر تو معطر شد دماغم	کجا جویم ترا آنقدر سرراغم
دوبالانت و یاد تو باشد	بود و لبر تیرازی چون آباغم
خدا با حافظی در حفظ خود دار	که روشن گشت از نورت چراغم
کجا یار از شکر ترا نامم	ز لطافت همیشه در فراغم
بمیدانم که انجام چه باشد	چگونه خود که اند لهور لاغم
سواپی تازه دارد در سوایت	شکفته کرده آنیک باغ و راغم

همی گوید چو از فضل تو شاهان

شده سر سبز از جوی تو باغم

من از عشق تو بس اشفته هستم	ز الفت کوهر دل سفته هستم
چگونه چونکه جای دم زدن نیست	نمیدانم می تا گفته هستم
مگر شبها سازد بخت سبدار	خواب غفلت آنیک خفته هستم
رخ آرزوم بسازد فاش این راز	چو از عشق او بهنفته هستم
کل خود را از آن روزگه دیدم	چو کل در بوستان اشفته هستم
ز دستم زلف خود را چون بودی	بمیدانم چرا اشفته هستم
تسا بود شاهان را بر آید	ز فرکان در گیت ازفته هستم



خیال رو تو در دیده دارم م زهر سوخته بس بکنزیده دارم  
 چو بس بی با در دستم آمد بمنز ان بقی سنجیده دارم  
 ترا چو از غم بهتر نبرد م بجان خویشی همبده دارم  
 بسان مردنک کل روی خود را بچشم خویشی پوشیده دارم  
 زبوی لو دماغ مند معطر کلی کز بوستان چیده دارم  
 مرا چو عشق لو کرده گرفتار چو مخزون من سر سوزیده دارم

**زخم الفت لو گفت شادان**

در ختی در جین بالیده دارم

کون در عشق تو منیم منم زلوت دنیوی رسنیم رسنیم  
 محبت جاده بار یک دارد ز الفت رشته بستیم بستیم  
 بطور دیگران جو گفتگو منبت بطور خویشی بستیم بستیم  
 کینه او نرفته باز ماندیم اگر چه بستیم بستیم  
 کتانی که با بانی ندارد مانده روی زان بستیم بستیم  
 رهی نمایی تا با بستیم با بستیم بفر ما کار ما بستیم بستیم

**بطاهره فقی کرست شادان**

بیاطن از غم بستیم بستیم

رانی اگر از در تو کجا روم بر کوی جان من زبر تو کجا روم

آز لطفنا

آز لطفنا ی خویش شکر خوار کرده طوطی منم بس از شکر تو کجا روم  
 نی با بی رفیق دنی با بی ماندیم از تو جدا شده ز در تو کجا روم  
 شکر رشته ام بنظر کن تو جوی کن کینه که از نظر تو کجا روم  
 انصاف بایدت که من کمره حقیر بس مانده ام ز شکر تو کجا روم  
 افتاده ام بهر تو تو انصاف من کیرم خیر که بی خبر تو کجا روم

**شادان می سوال از تو میکند بگو**

را هم غار ز بند ز تو کجا روم

مخندم ز حال خود نمیدانم نمیدانم بر لبان از خیال خود نمیدانم نمیدانم  
 چو بودی بخر ما شد نمیدانم ز حال خود جوانه ز روی خویش حیرانم نمیدانم  
 محبت رشته دارد از ان بوند نادانم گسسته از غم خود محو جانم نمیدانم  
 بعشق کل جهان منم زده بوشی میوم چو لبیل بر سر کلی غم خویش نمیدانم  
 ز حیرت حیرم آفرود نمیدانم مانده ام ز جوانه ز روی خویش حیرانم نمیدانم  
 حقیقت نایی را زاده بوشید در دیده اگر چه بر در جانانه در بانم نمیدانم

**ز شادان در نمیکند چو غم خنده دارم**

ز الفت با صا کرده نشادانم نمیدانم

خدا با از تو حال منبت بنیان بخوام درد خود را از تو دران  
 کجا بار آه شکر تو نمایم غریق منم کردی جواصان



مانده عقده چون غنچه در دل  
مزاران منظم که روی تو آسان  
چو کارم تا بوفت دست هر دم  
ندارم حاجتی با این و با آن  
شال آینه جلوه نمودی  
ز دیدار تو دیده گشته جبران  
بیا بی موج تا در جستجو سب  
محیط قدرت را نسبت با این

مانده حاجتی تا بچشتم آرام  
ز لطف تو ندیدم هر خطه **شادان**

دل من چون آینه از روشن جبران  
بود آشفته زان زلف پریشان  
خصوصاً با خداوند حقیقی  
نشاید که در نقص عهد و پیمان  
حکیم و حاکمان و حاجت روائی  
بدر در بند از دست در مان  
علم و عالم در روشن ضمیری  
نشد از دل من بر تو پنهانی  
بچشم جلوه که خون نور هستی  
مکان تو جو در جانست جانان  
شدم چون بسیل آند غرقیت  
که میان جاکب و نکل در گلستان  
دعای مستمندان بر تو **شادان**  
بود این کاین دست باشد تکلیفان  
میدانم بحق من چه خواهد کرد یار من  
بدست او چون افتاد دست باید کرد من  
شماری در کنام نیت از غلبت حسابم  
امید عشق چون دارم بخش ای کردگار من  
خداوند خداوند اکبری تو کبری تو  
درون معصیت عمری گذشته بودگار من  
کناه من نمیدانم چه دید دست خیرانم  
شدم در برقراری رفت چون آید یار من

چونام

چونام تو بگویم آند مجال من کرم فرما  
دستی از دست خود چیزی بجز در پیش  
عیانت ای و پنهانت غمرا غمرا دارد  
مرا انگری بس افتاد دست تان بجا یارگان  
ز قبل و حال خود بگویم آئی شادانم  
چو زان مخفی می ماند پنهان و انگار من

شب آمد نگار من نگار من نگار من  
بچشم آمد بهار من بهار من بهار من  
چو مالوم با لغت بهای او دوری خواهم  
خوشا وقت دیار من دیار من دیار من  
کی شنکش بیان سازم کجا شنکش بیان  
فرورفته غبار من غبار من غبار من  
چو می آرزو سعادتش نسیم نسیم نسیم  
بروشند زان غبار من غبار من غبار من  
دعای عهد را که زان تر از سید تر از سید  
بجا آری قهر از من قهر از من قهر از من  
خداوند او بخاری شمار من سببت تو  
آمداری شمار من شمار من شمار من

همی در دست **شادان** را با نیکو  
چو بار آمد نگار من نگار من نگار من

نگاهی بایست بر حال مسکینی  
نمیدانم چه باشد راه و آفتابی  
ز بی طالع نوری قسمت ای نغمه  
بینی دید که عرو تمکین  
ز صحبت نائی او بایم سروری  
مسیر که شود آن یار و دیرین  
بجز ذرات خداوند بیگانه  
سر و کاری نیم با آن و با این  
از آن روزی که دیدم دل زلفت  
نگار من را چه باد دست نگار من



زتاب روی او خورشید پرتاب  
نثار من شده ماه و پروین

**تراش افغان تعاقب محاربت**

نکته دارد خدا از چشم بدیانی

جلوه کون و مکان اینهمه بر دست تو	ماه و خورشید بر آفتاب سوزد از تو
قدرتی هست نمود از چشم سنا	سزونی ضمیمه آفتاب چه بر دست تو
غنی کل کرد کسی از زبان میدانند	بلیطان صیحه دارند چه غوغای تو
سیر سحر او و سودای دگر سید کرد	قیس و شش هر که جنون ساخته شد
چشم بر راه تو دید هر مسیر نشود	کی در آغوش در آئی که تمنای تو
شکرانی نیست عظمی که نماید بزبان	خلعت قامت که جور با تو
ببر و جلال رویی چون ماه	بویسته هم بحسب خواه
کار خود را باو سپردم	چون کار کرد است جمله باشاه
من بنده پادشاه خویشم	کارم نه بختت بی جاها
بر بنده خود جویلف دارد	انقصه نماده آند آخواه

**در معصی نماده شاهان**

رای بگامه است کراه

آنکه دانت تو کار ساز همه بدر فیض تو نیاز همه  
 به محبت که بعد برده منجبت باشد آشکار است بر تو نماز همه

خنده ز وجودم کل بر لبیل در حسن	ارشک بی آرد و پروین خنده سرین
دینی در نظارت دیده آم و مانده است	بی بجای در برم باله بد نام جانمن
کو بر لبیا بلف آند زرد باور صرف	با فتم معشوق خود را چون عشق آند کین
در نظر دارند بار خورشید را از هر طرف	عارفان را آن خلوت بود در کین
سندک شود شیخ را البته مقرر بر کلاه	عاشق بت گشته آن زمار بند و برین
آرزو شنیدن دلوله خیزد ز حالت عاشقانی	قصه لبلی و مجنون و حدیث نعل درین

در بچون روی کند گشت صبرانی آینه

**سخت شاهان آرد دل و جان بنده پرتاب**

حسن سببان کی بود چون از نقاب آید روی	آبر بر کرد دید از رخ آفتاب آید روی
دل می خواند که تا می برده بند روی او	دلبر بارانگو تا بچاب آید روی
در حقیقت نطق و معنی بشنید از چشم جدا	آنگی ز ابل شود کز روی جبار آید روی
با کله در حسن کل بر بی نظاره کمر	آز حالت آرزو کل کلا آید روی
بحر موی کرم نازد ز کوه بر صرف	قطره سببان فند در خوش آید روی
شاد روی سلطان میکنند صد هزار آتش آباد	زهره در آبی جشن با جگر آید روی

شادمانی می کنی شاهان ز سینه پرتاب

چشم جادویش نگر بر نه ز نور آید روی

نعل تو باشد چون خندان  
وصف جگوبید مرد سخنندان



عاشق شدم من آندم که دیدم  
 پند ز کوه بر آن در زندان  
 محفل نشاید بی شیشه می  
 بی تو نرسید سیر گلستان  
 شکل نمائده از فیض عاشق  
 شکل کن کرد بر شکل آسان  
 پرویز کردید محفل ز حسنش  
 کاند پندرم آن ماه تابان  
 دیدی بکارفت تاریکی شب  
 ظلمت فرو برد مهر در رخشان

الحمد لله الحمد لله الحمد لله

شادش جو کردی کردید دان

نظام عیش آمد لطفی لبوی ما کن  
 هر غنچه چین را باد صبا نو را کن  
 امشب که در بر ما دلدار بجا است  
 ساقی باده داری بسیر جام کن  
 اظهار جرم ما را نکرده که چه کردیم  
 از ما اگر خطاستد شایا بما عطا کن  
 در سیم و ناز بخت دل میج نازد  
 با ما که عهد هستی آن عهد را تو مان کن  
 نقشی بسینه دارم از نقشهای دوست  
 چون دست خویش ما از زلفی تو از چاک کن  
 که روز ما نبای ما را کجا نبای  
 چو سایه در تقایم رو تو بر قفا کن  
 این بندوانی بخت بشو چون سوس درای  
 در حق صاحب خود شام و سحر دعای کن  
 شانا درین تمنا خلقی با نجب بند  
 رسکند زمانی حاجات را بر روی کن

مگذار وقت خود را بی یاد روز و شبی

شادان تر ای کرم روطاعت خدای کن

کردار کن

کردار می در حسن موزی بخت باغبان  
 سبزه گلستان که در دست باغبان  
 جامه زلفی تو آنقدره عکس آبی گلبدن  
 بی شود زلفی زلف زلف باغبان  
 مثل دربان بر در سلطان که مانع بشود  
 تیغ سار و سیرالغفار سخت باغبان  
 خاک ری کار او با این و آن لور و کار  
 در گلستان کس ندید از چشم بخت باغبان

آخرین برداشت و شادان بیاید بر زبان

انقدر محنت کشید دست طاعت باغبان

بیایش سر نهادم نارین مارا کشید ازین  
 نظر کردم با پیش جو او خود رسید ازین  
 سر او درش نیم بار از خطایم محو گشته  
 که آنقدر بر می آید نمی دانم چه دید ازین  
 نبودم این امید از روی گلین از لطف  
 حکایت دل با صبر خود گفتم شنید ازین  
 بیای بی چون رسید ازین جوایم دارم آید  
 جوایم دادی آیم بیای بی چون رسید ازین

رعونت از سر شادان جوشت با این صبر آمد

که جنس بخور دیده نبرداری خریدارین

منام را عباده بوی جانان  
 نذر داری جو آنقدر کوی جانان  
 ز بجز او ندارم خود فراری  
 دلم چون سیل دارد سوی جانان  
 بدون از پرده آید مثل خورشید  
 بود آبا که بنم روی جانان  
 نظیر حال سبکس خوب دارد  
 دل من واقف است از خوبی جانان  
 ندارم کار خود با طاق و محراب  
 که دارم سجده که آبروی جانان



ز صبرت بچو آینه زخو ششم  
چو دیدم ز کس جادویی جانان  
به از سر و سببی دارد نمائش  
بخشم من فدای دلجوی جانان  
تلفیح همچو گل در سپهرین جای  
میسرگ نشود به لجوی جانان

نهاران شکر باید کرد **شادان**

که دل شد بسته کسبوی جانان

سخن عشق جلوه کند از در بابان  
انگش شرح و هم هم بند بر در سلطان  
نسبتی نیست هم کج کل و خار بر ا  
گر رسد دست بدامان نقد از دم لیلان  
شرط این نیست که شرطی نگرانی نرسد  
نقض همان نمائند به نسبتی همان  
و مضع نوتوان کرد بیان ممکن نیست  
دست آرض و سماعی تو نماید به بیان  
تا هم کز ش لطف نماید هر دم  
هر سخن با منی باشی چوب گل خندان  
عمر و عقلت در اندیشه گذاری مایگی  
نشوی بند کف است ترا آئی بولان

خود بگو ستر ازین در دو جهان چیزی است

شاد باشی تو باد صفت آئی **شادان**

مرد ما تویی آبی رحمت جان  
پهل تا دست آرمیت بدامان  
علاج درد عاشق از تو تو باشد  
بر در هر کسی هستی تود در مان  
کلسه ز آب این نازه کی هست  
بخشم ما بود رویت کلسه مان  
دل را روشن آرزت آری  
بر در تاریکی شب هر تابان

درون بجز باشد به قرار بی  
بود عاشق ز وصل بارشادان  
منم در هیچ زلف تو گرفتار  
نرسید بشکنی کمر عهد و پیمان

بود کسبوی **شادان** جواز تو

بیای در بر آبی سرد نرمان

چشم ز خیل گل جان آن سر و شادان  
بر دم جلوه راز خود کوی سلامت ازین  
بیل جواز و چه دیده بهار بجز آن  
ز رخ سیه روز آن کمر برده ملامت ازین  
در روز بودم غم در سیرستان هر طرف  
دشمن شده ما یوس زان برده ملامت ازین  
شهرت گرفته در جهان در عشق بازی ام  
بیل روده زین سبب ای کمر است ازین  
از دیدنش نظاره را بس نازکی مید شود  
در صفی تصویر تا بعد اعلامت ازین  
در بند کیش آزاد شد کسبوی جاوید  
هر و سببی گرفته زان خط امامت ازین

فصل بیماری نموده **شادان** کمر و نازه کمر

مردن کسبوی نمون نرمان خست قلمت ازین

تویی نیکوترین آن در نگو با ن  
نخل در پیش رویت ماه رویان  
بگردش آسمان آن در پی تو  
مه و مهر آنم هم بدو بویان  
صفت در خود و خود را اندر اند  
باب و ما بهی خد آب جویان  
ده تخم بر هر حالت خویش  
زینلی نگورند آضر نگویمان  
کرفقاران بر آبی خویش خواهند  
بدام آزند دلها مشک مویان



مورمی شود دلهای ایشان چو بر خیزند صبی حد کویان

بگذرانم این ن گشت **شاد**

چو بخوانند آرزوی بر خیزان

لمعه آوار دارد ماه من بر سر چین	نقش نادار در جگوم بهتر از آفرین
دیده ام چون من روشن ز نقد خودم	دزدی میکنند در خواب هم آفرین
طاعتی در موسم سرما ندارد بار من	آز عرق مانند سببم بر گل آفرین
عفو کردم حرم نار ساید با من تمهید	صعدهم بر جو بسته ما بیدمش بر در چین
روشنی چشم خود پیدا شود آرزوی دلش	اینقدر روشن ندیدم بار من آفرین
میج در بار در طلام گشت بر دیدش	خط به از موج هر دار در میان آفرین

سنگی دوست **شاد** روز زین جان دل

خبر روی را که نبودن زمان چینی بر چینی

ز دست دامنت جانان مینفشان	منم سایه نوبی خورشید رخشان
تفاوت از زمین تا آسمانست	کجا ذره کجا خورشید تابان
خادم یا الهی راه بنام	فندکم کردن ره چون در میان
منم سرگشته در صحرائی عشقت	چو آینه ز عکس بار حیران
نحوایم در خود ز نهار آرز دست	بدست رسیدت چونند دامن
نوازنده بر اندواز تا پیش	روین نار باشد دراز بنهان

عزیز بود

عجب نبود ز لطف تو دلارام

گرم سازی ز وصل خویش **شاد**

بچشم من نگار غیا کدر کن	بر آهوان من مسکین نظر کن
ندروز آرام دهنه شب را فراری	صبا چون دیده عالم خبر کن
دماغش بر نماید در دگر را	بفاصد کوه قصه مختصر کن
دلا تا خند مانی در خراباست	مشو پانصد رو فکر دگر کن
نشستی مانگو بان سود مند است	ز صحبت ثانی بد آید دل خند کن
به است آرزوی کرده ثانی دنیا	بیاید یاد خود شامی سحر کن

نیاید هیچ رنجی کرد و پیش

نوشته دان را بنامی هر چوین

سالکده شاه شد عقده کنی جهان	گشت روز تا بدید عیش برای جهان
آینه حیرت زده گشت ز آوار او	صافی ذاتش نمود سبک صفای جهان
خار و خسی بر چو در رفت ز تو فلک	رونی آرزو یافته جمله قضای جهان
مادریستی نزار همچو سکندر سنبلی	در همه آفاق آرزو گشت بنای جهان
هرم قهر بر فلک شاه بود بر مدار	باور او هر زمان باد خدای جهان
عزیز ترش بود صفت جادوان	شاه سکندر که شد راهنمای جهان
شکر بر گاه حق آرزو <b>شاد</b> شنو	شادی شاهش شده عینش زوی جهان



بزنگی همنه پیش خندان      نباشی همچو زلف خود بر بنان  
 پی عاشق مکر دای است چیده      بگرد عارضش آن زلف بچان  
 کنون فصل بهاری چون بهست      دلا در عشرت باست سمان  
 علم و عالم در ناچوست او      به پیشش از لکن کس مانده بهنان

چو فصل او بند **شادان** نمودار

نمایی شکلش گشت آسان

آبی سر و کمر ساز ز قد بلند تو      یک عالمت بسنه مشکین کند تو  
 من کردم آن که سزاوار عزت      عذیرم بنیز بار کز آید بسند تو  
 بر تو کرد او نرسد بچکه کزند      رست از صافی بر آنکه بود پای خند تو  
 بکدم باشم از لب شیرین تو جدا      لذت چشم بسی ز لب تو نهند تو  
 از لب نظر خاک رطاحن تو می      بی خار کردد آنکه بود در جند تو  
 شایان ندیده ایم بعد تو سر گشته      سر شای گشت زنت بیای سمند تو

**شادان** بخت و طالع خود ماری کند

حرفش کوشش در آید رسند تو

بر تو زان که نیت بهم خبر بگویی تو      از هر طرف گسته و ایم بسوی تو  
 سوسن نگاه کن که شود روشن آرزت      آینه دار هست دلم رو بروی تو  
 آهوشال چونکه رسیدی ز پیش من      عرلیت میدوم هم در صحنی تو

غفلت

غفلت ز حال عاشق خود ایقده چرا      همواره هست در دل من آرزوی تو  
 آبی کل نسیم صبح وزد کمر بسوی من      آنقدر دماغ بچید زان روی بوی تو  
 بوم چه حال خویش خدا با تو عالمی      عفو نه و جرم بود رسم و عوی تو

**شادان** بپوش دارد از آن نغمای گل

شیرین لب ز قند بود گفتگوی تو

گشود عقده دلبا چو گشت سالکه      زنت گشت همبا چو گشت سالکه  
 فادیه که در دم بود پیچیده      فرو گشت که جدا چو گشت سالکه  
 زنت خانه بخانه زنت طعنی در طلب      بر رفت غصه زدلبا چو گشت سالکه  
 رسیده که چاکر شاه اسکندر      نماند رخ بود با چو گشت سالکه  
 ز دیده ثانی مدد هر دوره آفلاک      ندیده همچو تماشا چو گشت سالکه

سرور تازه عیان گشت در دل آن **شادان**

رسید زده بر جا چو گشت سالکه

دلم در آسناش جا کز فته      غلط گفتم ز سر تا پا کز فته  
 ز حال زار من کس را خبر نیت      منم در عشق او سودا کز فته  
 بدست عاشقان خبر نقد جان نیت      که نزع حسن او بالا کز فته  
 اگر چه بود از بدت چگونه      دلم را نقش حالا کز فته  
 امیدم شد کند بر جام ما را      بدست خویش چون نیا کز فته



جدایی درشت بناوی نه پوست همان قطره بینی دریا گرفته  
 درون سرکه ستر داشت **بنمای**  
 هوای آن کل رعنا گرفته **ک**

خیال نیت روز و شب بیدار کنون خواب آرزو چنانم رسیده  
 بسوی پیرن چون گل دریدم من از درد در شدم صفت شنیده  
 جوختم الفت را کاشتم من کلی در بوستان دل دمیده  
 بلال آساشدم از گرفت تو قدم چن طاق آبرویت خمیده  
 بفتش مبتلا از دل جو گشتم بدام زلف جانانم کشیده  
 برید نهایی زنگم را نظر کرد آزان بارشته عشقم خریده

همچو ام که باشم با تو **شادان**  
 دلم در بیلوی تو آرمیده

دبرت چونکه پرده ایم نگاه منکر هر چه کرده ایم کنه  
 سال نیک از بنبار پیداشد نظر هر کرده استب شاه  
 به ازین سال و ماه نیک بود گذرد که باد سال و ماه  
 نیک بد هر چه هست مبدایی من جلوم که خود نوی آگاه  
 سگ اصحاب منزلت دارد بی نیکان بنوشو گمراه  
 تا ترانعتی بدست آید یاد دلازمی بوقت نگاه

در امید دانسته ستاد آن هر چه خواهد دولت ز بار نخواه  
 که عدوت هیچ باکی نیت  
 بر سر است چونند ظل الله

آی حمد و ثنای تو هر کوشش رسیده در سجده تو قامت آنلاک خمیده  
 هرگز تو من آن که چه کند کارم مجرم من آوده ام نام تو غفار شنیده  
 باین همه عاقل منشی بائی بر من که چه نه صد دست بکنجک بریده  
 آرزو زلف و خط یار می دادشانی این سینه در ریحان که درین باغ دیده  
 بد از شوکت شب بخت ز عالم خورشید عیان گشت سحر پرده دریده  
 آی صحرای من نظری لطف بسویم چون سینه شده بی دردم و دلام خوریده

آزما نظر دارم سینه آرزو **شادان**  
 در دام تو آید مگر آهوی رسیده **ک**

که چه نهایی تو سبدا بوده آی نسیم صبح هر جا بوده  
 که جدا خوانم ز دریا قطره قطره بنامی و دریا بوده  
 بنجران باشد بهار تو مدام خود گلستان و تماشای بوده  
 نواز خورشید کی باشد جدا دور میدانم و با ما بوده  
 گاه کوزه گاه باشی کوزه گم خود شدی مشتوق و شنیده بوده  
 ز غیر تو در دیده کی گیرد قرار در نظر خود جلوه کرتا بوده



من جو کویم لطف نائی حسن نو آرمه خوبان تو زیبا بوده

شادمانی می کند **شادان** مدام

چون تو اش بجا و ماوا بوده

چشم عشق بود در دل فتنه ده نمی گویم چه مشکل فتنه ده

به برهانه بسازم یا سازم درون این و آن جا بل فتنه ده

همی گوید بلام رفت آرزو ز نشینی بر که بر ساخل فتنه ده

مسیر تا خودی وصل بسلی جو مجنون در پی محمل فتنه ده

هر آنکس راه کج حج رفت کم شد ز راه رست در منزل فتنه ده

رقیب ایی حاله اگر دید منکوب بحالم وصل حق شامل فتنه ده

چه پات از جا بلان خوش باشی

که چون کار تو با عقل فتنه ده

خیال برو تو جانان بچشم جا کرده نشسته مردک آسایه بانی بجا کرده

چه دید جرم من آن دلبر با منیدانم بدام زلف خود افکنده چون ز کرده

هر آنچه کرد بجا کرد جای دم ز دست مپرس زار نهایی که چه کرده

نظر بکبر و افعال ما ز روی کرم اگر چه عهد شکستیم او وفا کرده

عجب بیانی است که از سوال درازاد هزار شکر که حاجات ما روا کرده

مکو و فاش نکتة آنچه او کرم بنمود بیچاکس ننمود آنچه او بما کرده

ای

زین نصیب تو هر لحظه شکر بانه کرد

نظر بحال **نوشادان** مگر خدا کرده

خبر از بار کبرت برت جاست را بکوی و کبرت نیست خبر بد خدا یا ربجوی

بی نیت بی نیت نیت که یابیم نشان بس دویدیم که هم ترا کوی بکوی

باش برود که سلطان صفتی ز فرود بی دویی هرزه جراتی دل من بکوی

رو کجا خود شده جبروت زده تا کونک بخش با تو شد آینه اکثر روی هروی

کرد استاد آزل بند و صحبت جو ترا دل من زود با موز را و خوبی نکوی

ساقیا بادیده وقت نشاط طرب موسم آبرو بهارست و صفای لبجوی

لطفها کردت در آن که نماید کوشش کمترین بنده از نش نشد موی بوی

ز حال دلم آگاه هستی خدا با چون رسم از خود برستی

درون غفلم عمری گذرشته بهوش آری مرا از جوش هستی

اگر چه را ابایی در کنت هست و فایا بد جو با ما عبد هستی

خدا دانند که تو حال تو خود میرست همان داری زنج و کلا درستی

ملکافات عمل ضایع نکند دو مکن بر زبر دستان جبره دستی

هزاران سال باشی ز آن چه حاصل شکر آسا نیز بار هستی

ز دلب مکن از خود آرزوست **شادان**

به بدوی دلارای نشستی



ندیده است کسی همچو من کنه کاری  
 نگاه لطف بحالم کند مگر یاری  
 مگر کلمه که همیشه بهار و بهار است  
 باغ هیچ کس ندید بهجاری  
 رمانا چگونه زد اش شود که بر هیچ است  
 بدام زلف تو اقتصاد چون انقاری  
 همیشه باش کنان و منس با بره زوی  
 چگونه راه روی بر دل از بود یاری  
 عدو اگر چه بدل عقد ز لای دارد  
 چه باک و بیم که دارم چون تو دلاری  
 برو قریب بجای خود نشانی خاموش  
 مراد نیست خبر ما خود سرو کاری

جوانی حدیث زنا ان شنیده  
 ز درستان دل آرام خود نم آری

گرم محرم توبس امرز کاری  
 کنون با ما باید کرد یاری  
 چنان در مانده ام بای ندرم  
 که خبر لطفت کرد در شتکاری  
 جهان را باید آرزو تو بند  
 بذات تست بارب باید آری  
 برار از خواب غفلت منم در کوش  
 ز غفلت شد دلا بهوشی آری  
 عنان تو بمیدان تو گل  
 بدست دیگری بی اختیار یاری  
 کورت کلکشت لبان حاصل آید  
 طراوت بخش چشم است آری

بان و آن چه باید گفت نشان  
 به کاریت باید استواری

کاهی بحال مانده ای در گذر شوی  
 آفوس کان بقدر تو زمانه چو شوی

خورش است زان نظر لازم آیدم  
 در غنی انظار اگر جلوه که شوی  
 پروانه باش و پر بوس چون کس من  
 باید بره عشق و لاسنته شوی  
 هم صحبتی کنی که از وفا دیده بری  
 بندی زنا بگیر که صاحب نظر شوی  
 از نخل بی غم نشود بهره در کسی  
 آبی با منر بگویش که صاحب نظر شوی  
 خبر آستان دولت نباشد باه و  
 یک در بگر خود تو صرا در بر شوی

شکر ترا فوید زان نف ضعی رسید  
 روزی بود وصل ضم بره شوی

ای عطا باش و خطا بوش تویی  
 بوش در بیم چون بوش تویی  
 چشم واکرده ز خواب غفلت  
 چونکه دیدیم در آغوش تویی  
 محظلم بی تو نرسید جلنم  
 کرمی صحبت بر جوش تویی  
 همه جامه بوی محض  
 در نظر سینی و در کوش تویی  
 غمگین بگفته کلی می کرد  
 در سخن آبی و خاموش تویی  
 یاد تو در دل ما جا کرده  
 نتوان گفت ترا بوش تویی

دیون دیده نه به بند نشان  
 را لیک بر دیده و بر بوش تویی

صاحب بار یارم در این زمان چیزی  
 کجا است هیچ ندانم بنایم آنری  
 خبر آستان تو بارب بجا فاه بود  
 ز در مردن که در انیت خبر دوری



نودستگیر بشو خیز تو به دستگیری  
 بجان بنده خدا بار لطف کن نظری  
 درون بادیه کم کرده راه می بویم  
 خیز ز راه نوارم جاست راه بری  
 درون بحر کجاست مبلدان حکیم  
 مزار غوطه بخورم میافتم کبری  
 امید است که خود باغبان دید آبی  
 نهال کاشته ام تا خدا او پدید شری

ازین چندک نشد در روزگار تو شادمانی

بیاد دوست غایب اگر نهی کوی

ماتم از برده کی برون آئی  
 بی تو یکدم کجا سکیبائی  
 دل بنوداده عذر چون خواهم  
 من برانم بر آنچه فرمائی  
 بود ایامه در آنجستم  
 لطف سازی و محفل آرزوی  
 همچو خورشید صیبه می سازد  
 حسن تو دیده تماشا می  
 به تری از گمان رویم و قیاس  
 بر تو ختم است عقل و دانائی  
 همچو خورشید سایه گستردی  
 بر سر زندگان نو دارائی

مان کن دیر دور شادمانی

ساقیا زور باد به پای

یارب بگویم در ری ارستی خود بینی  
 ثابت قدم سازی در رشک ادبی  
 بر دی دل عاشق را آبی ماه پلور و با  
 با روی دل افروزی باد سبک نظارتی  
 بی دست تو زینتی از دست ضایع  
 بل برکت ضایع در دست تو زینتی

بدر

بی دست تو زینتی از دست ضایع  
 بل برکت ضایع در دست تو زینتی  
 حاصل بشو نیست ز در چنان آری  
 در بدلی من جانانیک خط خوش بینی  
 هرگز نرسد جانانی برود چه نرسد  
 طوطی بکلام تو سگینه شیرینی  
 صد عجب اگر دارم در بر در چنان مانند  
 عیب نه کسی سبب کند که زانکه تو زینتی

جانیکه ملائک خود در مانده صحرانند

و سبب نرسد آنجا شادمانی

ز دل دارم الهی کی بر آری از تو دوست  
 کشته بنده یارب ترار سبب خدا  
 ازین و آن چه سگویی ازین و سمانه  
 بدگرش بر لطف بند خدای  
 بنویسم دلائلش من این بند و سمانه  
 کشته باشی از اختیار و یاد آری  
 دل را است پر دم در کنار خویش میدارد  
 ترا باید دلا آنیک باد لدار و زینتی  
 ترا ماند لقا بود در بی جانانه یاد بنا  
 همیشه در لقاوی جبر ادوی و سمانه  
 ازین ستر چه خواهد بود را دو سمانه  
 شاد خویش بسته دل از اختیار زینتی

مراد است صحت بر آورده خدا از لطف خود

شکسته می بر زمان باشی تو شادمانی

بندی بگویش در این بنود ز کلمه دانی  
 آبی دل کنی هزار آید چه بهمانی  
 دارم همی تمنا در بر نگاه دارد  
 دل داده ز الفت در دست ستمانی  
 آبی دل فدائی دلبر آخر آفرین باشی  
 زیرا که کشته مگیر قربان او جهانی



برود روح همچو طفلی در مده عاقبت جان  
 و ده چه درستانی که چشم بردهم  
 آبی دل بنامش عاقل این را تو نمیدانی  
 دانش که بی نمون و نمون دیگر کجاست  
 نمیدانم که ای شیخ می آید یا می نماند  
 یکی بر طارم اعلی نشانی گاه درستی  
 نداشت صاحب چشم که بیاید و نماند  
 زمانه نیست حال کیم که باشد و کسر دارد  
 روشنی با جا کیم دماغی بر فلک داری  
 برای صید و لها دام از زار نظر کردی

بنوشته جنین ز یاد زبان آنگنان پیر  
 نیاز و شکل از زان تو آن زان شیخی

بایاد بار چو ناله بر آید چو شادومی  
 خوش وقت ماکه همچو تو دارم عیبی  
 دی نشد وصال با بر سر چو شاد دلا  
 دیدم چو عارض عرق الودیه جیبی  
 خرم شدیم صبح چو دیدیم خبری  
 نغمه فتاده بر ورق کلاجه شنیدی  
 در کار و بار خویش گرفتار عالمی  
 مردم باد تو چو گذارم مادی  
 خرم شدیم صبح چو دیدیم خبری  
 نغمه فتاده بر ورق کلاجه شنیدی  
 در کار و بار خویش گرفتار عالمی  
 مردم باد تو چو گذارم مادی

باریک تر از موت بیانی که تو داری  
 همی در اسرار الهی بقیان دان  
 بی دیده ای چشم فلک چون آبروست  
 عارف نتواند بگوید زان منت  
 کعبه زارست دولت از زنده دار  
 نماند بر زبان تو بخرد زکر صنم بیخ  
 خوش باش باد صنم خویش تو شاد  
 جز ذکر صنم نیست بیانی که تو داری

در دست من نیاید هیچ کاری  
 قامل کرده در کویانی جسم  
 صفای سینه مانند در صفا کوشش  
 بچشم من بهاری تازه کردید  
 بر قاصد ز جهان من خبر ده  
 بحالم بنظر آنگون آید دلا رام  
 سعادان چون بگری صبح خورده است  
 مسیبه وصال یار یاری

دلبر از روی بحالم  
 خبری چون صبا از گوشه من بگذری



چشم نهایت بی همان جادو کز است  
 دل بگونه برده آبی آفسون کز بی  
 کلبدن از کل خود آری برین  
 بوی می آید ندانم در بر بی  
 وز نزاکت تو کجا و کل کجا  
 تا زمان آرز برک کل باز بی  
 در بیان برتر کفج چون کتم  
 هر چه بوم وصف نوزان برتری  
 چون خداوند خداوندی تر است  
 مالک ملکی و صاحب آفرین  
 چون خرد آری تو **شادان** را بپوش  
 بجزه برور سنده ام تو سروری  
 از عطای دور بود آبی بری  
 از خطایم بیک زمانی بگذری  
 که گشته کارم سپی بر جرم من  
 و از نگاه لطف بر من نیگری  
 اینها داوید در جرت آند  
 که رضای دویم جانا برتری  
 سروران در زیر فرمان تو آند  
 چون سزاوار است بر تو سروری  
 غرق در یابی نسایم داورا  
 عفو جرم کن که نیگو در آری  
 پوشش چون آرز بودی ای صتم  
 جانم جادو کز بی و سحر بی

دل بودن نیت رسان جانم  
 دل چو **شادان** بودی دلبری

کرم بر حال ما فرما ای  
 دل غنچه را بکش ای  
 بخود در مانده و بخاره هستم  
 کرم باید کنون بر ما ای  
 شب تا یکدیگر روادی خطر است  
 بری که راه را بنما ای

جو عذر

جو عذر آورده ام تو خود غمخواری  
 کتابی کرده ام بحث ای  
 بنای چونکه جردرگاه تویت  
 پناه خویش ده مارا ای  
 ز تو فحشی مانند راز دلبا  
 توی دانا توی سبا ای

دعای کسندستان آورده  
 چه گوید حالت خود با ای

شب بطرب گذارده ای ای ای  
 وقت سحر جو پیرس قصد نماز بی  
 باش تو بر مقام خود پیسده از چه بی  
 بی خدای کلیم خود با بی دراز میگینی  
 که چه با نوحده عهد بشی گسسته  
 دلبر من و خانما عهد جو بار میگینی  
 لایق این عثمان بود دل تو بکلف  
 هر که دهد فدای تو محرم رازی گسینی

شادان غیر بار خود در بی دیگری بود  
 عذر پذیرت مگر چونکه نیاز بی گسینی

آبدل بجا خویش تو بشمار کز شوی  
 بهتر بود از آنکه ز خود بچهر شوی  
 چون که یاد پیور کشتن چه حاصلت  
 باید تر که در بی آبل نظر شوی  
 چون سر و سر بلند کنی با ثمر بود  
 چون شاخ کز نیوی کن آکر با ثمر شوی  
 میجویم آتک جانم فنون شود  
 آبی خصر بی نجسته کرم را بر شوی  
 بی بهره از علوم بجای نیافت لا  
 می کوش در بند که ز آبل بر شوی  
 ای ماه آبرو بنو هلال و هلال عید  
 شادان در انتظار که بی جلوه کز شوی



کنه کارم الهی تو غفوری **در** دل بی صبر ما راه صبری  
قرار نیست بکدم مثل سیاب مگر بانه زلفیان حضوری  
ران از در که خود الهی بمخواهم ز تو تکلیف خط دوری  
ضعیفان را توئی باور خدا یا سلیمانی تو مانند سوری  
کتون از فرقت تابی ندارم زلفی وصل تو خواهم سروری  
بر از وصل خود بجز رکنی در بدل از شوق تو دارم شوری

تکبر با به بندار باشد

عده زهارشادانرا غفوری

آینه در چشم من بهار توئی زنگ بر کف که خوش نظارتی  
غافل از خوشی تان شدن دوری بکنم دور دور کنار توئی  
خردان جهان حکم تو اند بر شهنان جلد تا جدار توئی  
آی خداوند آسمان و زمین حمد خانی برقرار توئی  
دازد لها چون کشف برکت چون نهان گویم آشکار توئی  
بجز در سجده تو جبران در صدف در شاه سوار توئی

بر چه گویم بجدت سزا

بنده شادان و کردگار توئی

مردم در دل خود صبجوی ندیدم از تو خوشتر خوب روی

نشسته پستان ماند بدسم دویدم از سر اعنت تو بگوئی  
زبان یار اندر دلبس چه سازم بسازم کبرش کبرت موبوئی  
حقیقت بی حقیقت را بداند در بیغنی ندارم گفتگوئی  
الهی زین ملوث تابی دنیا دلم را پاک کن از زشت دروغی  
چنان خود زلیست باید کرد یاران که ماند در جهان نام نکوئی

بوصل تو که شادانرا غفامت

برازی از دل او در روی

آرزو که کم آبی صنم نظری بجایمانی دل ما ز بجز که می طیبد مکرش وصل دینی  
بجز این مرا نبود که ز وصل خویش خدای تو این سوال نموده ام تو قبول خدایی  
تو گفتگو نبود مرا چه بداد هر که بودرسی بشکسته عهد که بسته همه با بدیستی  
تو که صاحبی بنکر که می مراد و تو خواهی درسم همه حاجتم که بدل بودی تو می سروردی

شادان بخواه تو از خدا که مراد تویم از تویم

چه خوش است در حق شاه خود که سحر میانی

آز سبزی رسد دست اگر بر کف بائی بندم با پیش زلف خویش خدایی  
آبی سنگدل از چه ندیدی دل بخوابم آید بخوابم نگرار کوه صدری  
شرطت در خاکه در آن عهد که بنزدید بد عهدت جانمن زلفای و غایبی  
جان را بدست حرف بمن غنچه دانی دل پرده بکس نشوه زین خدایانی

نشانی



دارم به تبارش طلق کل بلف دست  
 ایو بزم انشب اگر صور نقای  
 چو نیست بدل کرد کور زور  
 خواهم ز تو جان من آرزوینه صفای  
 خبر دلم من حسن خدا داد که دارد  
 بشد آن که بدیدت چینی خوب نقای

بگویم آردل خود گاه کا ای  
 بلا کرد انت کردم کن نظامی  
 زبانی داتسمان بدرا نموده  
 مه و خورشید بر فرمان شاهی  
 کیس را اگر کسی بشد نباشد  
 بر اضر در کت نبود بنا بی  
 چه خواهم عذر خود روی ندارم  
 شدم سزنده چون کردم کن بی  
 میسر کرسود اقبال مندی  
 کردی خدمت توست جاهی  
 خداوند این بری عذر آنرا  
 بدرا کاست که آید عذر خواهی  
 آرزوین خوشتر چه باید گفت **شاه**

بیادش بگذرد کرسال و ماهی  
 عهد است آرزو روز که دیدم ای  
 جز آنکه بگویم بدر دوست بنا بی  
 دیگر بدلم نیت کمانی و جانی  
 ضایع نشد و داد اثر کارم  
 تخی ز محبت بدلم کشت نهایی  
 پیوش شدم سرج چگویم که بگویم  
 داری تو نگار چه جایی چه کمانی  
 خورشید تویی ذره هم با که بگویم  
 دیدم نه شنیدم که هم با تو منایی

انف

رفق آنف من صبر و قهر ای دشمنی  
 دیدار تو آورد بمن حالی بجایی  
**شاه** که بجز بار کست جانی ندارد  
 خود رو کن ای بار که آورده سوالی

بوصف هر سر مویم زیانی  
 کجا یار که داسازم بیانی  
 آرزوین و آن ای کردی چه حاصل  
 دلا یا یار خود باشی زمانی  
 اگر سازم بیان باید کتانی  
 ز عشق خوش دارم داستانی  
 حقیقت را وجود آسم یقین شد  
 نماند انیک مرا دم و کمانی  
 رضای خود چگویم بس درینجا  
 بغفت مبتلا کسیر جمانی  
 مخور هرگز بغفلت کاین روز است  
 بکن شکرش بلف آری جوانی  
 ترا استادان کلبه سانی عظیم است  
 چه باک آن کس چو داری با سمانی

خواه بلند رود در مدار می  
 که به از غفلت است هشمار می  
 مشکلی که ترا به پیش آید  
 خواه آرزو خود بدر کاری  
 باس انفس دار و تان بگذار  
 کار بهتر بود ز سگار می  
 شرط عقل شب پیش و بس دیدن  
 پس ز اخبار او بگو یا ری  
 دل خود را که در نقش دردم  
 دلم من نمود دلداری  
 بر من خفت که بگو یا نم  
 آب جوی کرم شود جاری

۳۳



مردم روز بجز وصل در بند  
انگاس منت آرزو یاری  
مانجا شرح عجب خود گویم  
سز عجب نمک ستاری  
غرق بحر گناه شد دست

عفو جرم نماز غفاری

دلدار در برآمده ساقی باری  
داریم انتظار تو خود گوی نابلی  
خود موهوبی جبرئیل نموده است  
دارد شطابتی ز نیتان بجز بی  
قاصد پیام ما بر دلدار مارسانی  
کامد کنون بهار و بدر رفت فصل دینی  
روکم اگر چه نیست مگر هست او کرم  
در دم امید عفو کنان خود روی  
نیک بر آسمان و زمین جلوه میکنند  
خالی کی از جلوه اوست هیچ شی  
جایی سخن مانند جلوه در این سخن  
بس طول درشت قصه بجز کوزه چینی

شادان بی وصال صنم لکمی بود

بمورد راه کم شده خضر خسته بی

بروش مبتلا باشد جهانی  
مرا هم هست زانو در استانی  
صنم سرگشته و دانه بغضش  
فتاده بر درش چون باستانی  
زهر نیک ننگه معنی کرده سپدا  
ندیدیم همچو او من ننگه درانی  
پر شمع رخش پروانه کردم  
بروده دل ز دستم دلستانی  
بغضش راست بود چون هر باشم  
بلام کرده چون آبرو کمانی

موصول

چه حاصل آرزویدن نائی در نا  
دلار آباد مشین زمانی  
عبان شود از نینایی جوار دل  
مانند آفتون است دان خود کجانی

بهر سویی نمی بینم ترا خود جلوه گری  
نمبند کرسی کورست از خود نمی روی  
دلدار خود نظر کنی تا رو بودت کجا  
نیکوست بس معایده در عالم هستی  
مشال عنکبوتی تا خود را دام خود سازد  
کمر فزاری بدینا گوهر غم خون می برستی  
همین زنگش تی باز بر نیکی کجا ماند  
ز نظر نیکی نیک است باد لدا روی  
ز عیش دست کوه کدشت هر کجی  
وفائی عهد می باید جو عهد برستی  
مکافات عمل صالح نگر در پیش می آید  
نیکه بر زبرد ستانت دلا هرگز بر روی

محالست این خیال بود در دل مسکنی شاد

مخفی است پایان جوان بر دی گریختی

دلا باد لب خود شد باشی  
هم از حرص و هوا آزاد باشی  
دعایت میکنم در سحر کاه  
بیا خود رسی آباد باشی  
فراموست سباد معنی این  
که در کیتی بعدل و داد باشی  
ندباد دیکران بسند بحر حق  
همی گویم که تو در یاد باشی  
که تا آینه نگر در همچو طفلان  
تعلیم دلت استاد باشی  
ملن کاری که بی بنیاد کردی  
ملن کاری که با بنیاد باشی



کنون به کام عینش نشانی است  
ز بار خویش نشان شاد باشی

اگر تو وصل خوابی از جدائی  
می نوح جدائی در خدائی  
مقدر ظاهری را نیست جای  
دل و جان را باوده گرفتاری  
همی خواهم خدا منظور دارد  
ز دست نعلباره رثائی  
بم بگانه چون ستم بگانه  
ز بار خویش خواهم آشنائی  
بیابانیت با بانی ندارد  
ز ره کم گشته ام تو رهنمائی  
بجهت حاجت آنها نبود  
بهر حال است تو خود حاجت بروائی

تکبر از سر بگذر نشان

رثائی کی بود بر صیبه سائی

تو در بای و من خاشاک  
بر تنم سر سخی نیست در پی  
وجود هر کسی در زندگانی  
ز تو زنده است چون تو از دوری  
ز چشمم ترکیند سده بود  
ز جاییت برده اینک نشانی  
اگر تو زری نزار شمع ماند  
چو نور شمع تو ظاهر ز هر ششی  
درون خلق خود بس نامور شد  
چو کو برده بدینکی حاتم طی  
نظار من بهاری بهار است  
بهار آمد گذشته موسم در پی  
نصیحت گوش کن نشان خدنگ  
درون صحبت شنی تو ما کی

خیال

خیال است ما را هر زمانه  
بدل داریم از تو در ستانی  
بلازل عید با محراب دلهاست  
ندیدم اینجینی آبرو کھانی  
چه در دست آید با بانی ندارد  
گر قمار است بزلف جهانی  
نمیدانم چه آفتونی نموده  
که دلم پرده از لطف دلستانی  
صدیق عشق از نر نادو نرینی  
چو خوش گفت این سخن نرینی  
در پی داری که با بانی ندارد  
بگایم نشان بی نشانی

ز لطف است یعنی بودا

ندیده کسی چو نشان شاد باشی

بنای تو پر شام و بگای  
غنیمت می شمارم گاه کای  
نه مخفی فاشش می گویم یا را  
بجز تو نیست در عالم بناهی  
نمیدانم که تقدیرش چه باشد  
چو سر زده بجز از من کتا هی  
ندیده دیده افلاک همچون  
سر صاحب کلانان کج کلاهی  
زهای ما آشنانش فرق باشد  
چه نسبت با کردی پادشاهی  
بمزال نارسد در وادی عشق  
بره کم کرده بنامید راهی

عجب بود که بر احوال نشان

ز راه لطف فرمائی نگاهای

سپه خواریم تر از خوابی خوابی  
بناه میکنی ما را بناهی



سزاوار تو باشد هر چه گویم - کدبانم مانو بادشاهی  
 خیالت دردم چون جا گرفتند بیای در بر من گاه کااهی  
 ز تو خواهم ترا عشق تو دارم مرادم را بر آری با الهی  
 کجا نغید در آن تاریکی شب چو یک نور هست از نه تا با الهی  
 مده آید زلف و قشید داری آنز در دعا صیحا الهی  
 بشن آن شاه و میناست از تو

سویس کنی کاهی نظاهی

دل را در سرخ اوستا الهی گنشد بسوی من نظاهی  
 ز غرقتهای او حالی که دارم کجا آرم بر آن حالت کواهی  
 کلاه فخر من سلاطین بگردون اگر آید بسویم کج کلاهی  
 نظر بر لطفهای او که دارم بخت بد اگر کردم کناهی  
 دلاری که آرامم آنز هست اگر تا بد همیشه گاه کااهی  
 فلک آنستاش فخر دارد که مثل او ندیده بار کااهی

میفتان همچو کرد از دامن خویش

که خبر تو نیست سزادان را با الهی

همه بر بانی هر چه آن که خواهم ترا رسید سر اسراج شاهی  
 سرا با عرق عجانم جلویم کجا آرم بحال خود کواهی

کنده

کنده من بخت از عنایت امید از تو همی دارم الهی  
 چو شوق تو ام بر در فناده بسوی من کنی کاهی نظاهی  
 ندیدم هیچ جای از تو خالی طور است از همه تا با الهی  
 طلوع شمس گوی از لافشند جو آید در کنارم صیحا الهی  
 ندارد چون کس نادان خبر تو کس  
 پناه بکن من پیش پناهی

نظارم به یاد دارد بهاری خوش رویش جدوی کلفداری  
 در آنجا نیکه تقریرش نمایند تلخید در میان ض آری آری  
 بیاد او شد هر کس که بشنید بود در صد هزاران بختباری  
 بیان حرم خود تا کی نمایم کند کارم تو خواند ز کااهی  
 خدا یا مالک بر دو جهانی تو مختاری ندارم اضنیاری  
 ز فضل خویش امیدش بر آری فناده بر درت امید داری  
 شمار تو کجا شمار آن شمارند

در آن حضرت بود چه شماری

خدا بود خداوند خداوندی شایسته  
 بفرمان تو چنان دیش جن مسلم بر تو آری  
 درون پرده نای دل نشان از کسی آری  
 نهان بر نهانمانند از آنجا خدیگه بناهی  
 سزاوار ری ترا دایم خداوند  
 چهار اصله تا بسند اگر تو برم آری



به پشت حال دل افندی در حاجت **در** خداوند اجمال من تو بنیای تو بنیای  
 بجای جلوه ناداری بجای جلوه ناداری **در** هر سوی که می بینم هر یک یک سبد  
 در است ده بد است تو ام کن تو ام کن **در** نمی نیم صفتیهای تو بار یک بر ای  
 در خط به خط مجز و کبری است **در** ثابت میکند شادان بجا لبهای  
 صبا بگلشن مار و جبرانی آری **در** بچشم که ز کل بود جبرانی آری  
 تو فاصدی و عزیز یکا کجوی کویم **در** پیام آن است فرسخ جبرانی آری  
 بختجوی تما جانی دارد **در** زوبی مشک ز آهو جبرانی آری  
 خیزند ام و باز خورسم آرزوی **در** آزان که کس جادو جبرانی آری  
 چو اشتیاق تو دارد سوار میگردد **در** در انتظار تو یا بود جبرانی آری  
 غزال پوست ضم که کشت بگلنه **در** رسیده است بجا بود جبرانی آری  
 دلا تو بانک دفع خنک تا کجا شوی **در** صد آبلش خود ز آهو جبرانی آری  
 فراق من در صد شتر بود **در** نشان دوست کس جبرانی آری  
 هر جا دیده ام صنایع جلوه کفری **در** هر سو دیده همی در نظر توئی  
 در قابی که جلوه نمایی شناسمت **در** جانی تو قطری و بجای کفر توئی  
 آعی بخر عصای بجای نمیرسد **در** کم کرده راه را توئی ره را بر توئی  
 آرزوی لطف تو در دطر اوتی **در** هر شاخ رسته ز آب گل را توئی  
 در غلغلی خنده بجای میزده بی **در** تا بخر ز سستی خود با خیر شوی

بچشم

چون و چگونه جز آنکه اندازان نام و نشانیست ولی نام توئی  
 شادان که هیچ کار ندارد غیر تو  
 از دست لیس موش شام کس توئی

مثال تو کجا توئی مثالی **در** به از صد خور در حسن و جمالی  
 پر زنی که آبی می شناسم **در** کمال تو جلویم با جمالی  
 کل تو هرز مانی بخر است **در** هر کلشن که بینم تو نهالی  
 قدیمی قدیمی قدیمی **در** زوالت نیست هرگز لایزال  
 زور تو شده موشن جانی **در** خداوند اخدا لیا ذو الجلالی  
 نظیر خود نداری بی نظیری **در** توئی بی قیل و قال دلا ابالی  
 جلوه در صف تو شادان دل افروز

میان خوب و میان بی همالی

بچشم من بزرگی بسیاری **در** شام آرزو بر مشک بسیاری  
 مثال مرد ملک دارم بچشم **در** سز در دیده ام کرم با گذاری  
 چو باشد مدعایم دیدن تو **در** نظار مدعای من بر آری  
 نظارین دستت از کف مال بپوش **در** نظار از همه خوشتر نظاری  
 ببدانت کی آید به بسند **در** میان شمسوران شمشواری  
 بوصل خون منی بخشی قمارش **در** چو شادان آرزو دارد معجزاری



دلی را بود دادم باز لیس من چه بخواج  
 نبوده هیچ از لطفت پیش از من چه بخواج  
 سزای کینه زنده است حق از کینه دلان  
 بیاد بیکر بگو آخر عس از من چه بخواج  
 صفای منطری دارم که آنجا نیست بر دایت  
 جو کونه مال و بر داری پس از من چه بخواج  
 جو بیلوم جو جای است جای دیگری بود  
 نشستی بکنفی ای منفس از من چه بخواج  
 جو بالست بود پروازی کرده دانه را  
 جو در ماندی که تقاضی از من چه بخواج  
 نت چای کت شدادان بر سر من چه بخواج  
 نظر بروی تو بستت بر من چه بخواج

ترا بارب صابنوم نه بی  
 که چون خورشید در عالم عیالی  
 بغفلت بگذرانی عمر خود را  
 ای وقتت باید جان فانی  
 هو او حصص در دزدان طریقتند  
 در ار در دزد جسم با سبانی  
 غنیمت دان و اینک با او کنی  
 به سیری نیت امید جوانی  
 خوشتر روزی که معشوق دلارام  
 بر آید غایم شد ما بی  
 جو کار خیر از دست تو آید  
 بگوشی دلبری تا توانی  
 بود در شکر انعام تو شادان  
 که بر حال دل وی مهر با بی

**فرویات**

آی در بر من جلوه کر آن رشک بری بود  
 با عشوه کردی در نظر از عیب بر بود

ای کالنی

آی کاش خبر در شتم از سنجبری ما  
 در نش و جو از خوشی شتم سنجبری بود  
 بلس بحر و شش آمد و از غولش بر وقت  
 چون جلوه کرد ز من چمن آن کسک در کجا بود

**دلم**

تو مکن در شش جو هر سومی که نبرد  
 شش روحان من کو می که نبرد  
 بدام آوردنش از مشکلا است  
 جو خوبی او دست کاهوی که نبرد

**دلم**

شام و سحر نماند آم با بی خیال تو  
 چون تخطر بود مرا اینده حال تو

**دلم**

در آزل عشق دلاراد در خیمم کرده آند  
 در جوانی از منی معشوق برم کرده آند  
 فکر او را بر زمان در در زمانم ست خند  
 یاد او هر لحظه هزار حسیبم کرده آند

**با معیار و طهت**

خندیم چه کل کی بسحر فصل بهار  
 بردیم چه بوکی شب از زلف نظار  
 دیدیم چه ماه در کجا خود بکنار  
 خفیم کی با بوستان با که بهار

**دلم**

نیاست جو غنچه میدان خندیدن  
 بی باو خیال در جهان کردیدن  
 حاجت نبود بگرد کل چون بلسل  
 ای مه بو کلی چه جای بستان دیدن

**دلم**



هر روز یاد تو بنا مسرورم  
شاید که کنی ز لطف خود منظورم  
شادان خیال است بر دم معروف  
هرگز تو مکن ز در که خود دورم

وله

آرزویم نهانی و ترا می بینم  
خورشید ز بر تو نش بود یک ذره  
و البته چلویم که چای می بینم  
در جلد جهان نوز خدای می بینم

وله

هر کس که نکو بد او بخیر می بود  
شادان نگاه غور بنی قدر حق  
کو زاهد و کوه سپرد میری بودست  
دینا چه کرد جای سیری بودست

وله

جوشید که خاطر از شبام دارد  
هستیار شود مباحش غافل نادان  
دینی غفلت دنیوی بخوام دارد  
غفلت که بدست در حجام دارد

وله

باله و لعب همیشه یاریم همه  
کاریکه مکر دنی بدان ما کردیم  
پرورده چو طفل در کناریم همه  
افسوس آرزین که در جبه کاریم همه

وله

در دیده خیال است ما را هر دم  
هر جا در دلیست آرزو باید در مان  
در یاد تو ام نفس بر آید پی هم  
هر جا زخمی آرزو جوید سر هم

همواره ما رو بوستانت باشد  
کی آرزوی دلم بر آری یارب  
چون پوسته سرم بر آستانت باشد  
چون با همه لطف بیکرامت باشد

وله

آمی آنکه جلوه روی یکتوی تو هست  
آمی زلف پر از پیچ تو مانند است  
والا شده بر صورت چه بسیار دوست  
آنکس که هیچ زلفت آمدی کی رست

وله

بگذر خون تنی همان خود را  
مد همسوس منور دید دنیا شادان  
مگذار ز غافل میگان خود را  
همواره نگاه در جان خود را  
بی بود عالی که چون خود است اینجا  
چون موج سراب در شیبوست اینجا  
آینه مثال محو صحبت کشتم  
موجود بینی که در وجود است اینجا

وله

دانی که بیدیده تا بیدین نا بد  
سراض بر زبان نمیتواند شادان  
جائیکه بجز رسیدن نا بد  
چیزیکه بگفتی و شنیدن نا بد

وله

دانی تو که راه عشق آسان نبود  
رازیکه درون دل بود ای شادان  
طی کردن آن کار هر آن نبود  
نزد یار هیچ گونه پنهان نبود

وله



آنکه ز فتنه سوی حق گامی چند  
مان بختن ملوک بوده خود خامی چند  
تا صبح برده در طلب شای چند  
تا کام زیار گشته تا کامی چند

وله

آه بجز سوی دلم باد مراد  
چون غنچه که دل بود بکند کند  
چون فصل بهار است شده شاخه  
هر کلفت دنیا که بدان رفت باید

وله

صیرت زده ام جوانی که صیرت  
هر سو که دویده ام ندیدم غیرت  
خبر دلم خود بیکر میل کنم  
دل خواش این نمیکند از غیرت

وله

آوازه شنش چو رسیدت بکوش  
بر دست حدیث حسنش زین کوش  
آز دیدن رویش چو شدم من نشان  
ز آن روی ز عشقش شده ام با دل پش

وله

بردی دلم از دست جویندگی  
آز خویش برون شدم چو نمودی بو  
ترافوز که دیدم آن دو چشم جا دو  
و ضعیف صفت در دیده ام چو آمو

وله

از دولت کورت وعده دیدار رسید  
همه طالع و هم دولت بدار رسید  
تا ن چشم زیار بار سبب آمدن  
شاید که با این جنس خبردار رسید

دخواست

دخواست

دخواست شمیم زلف او بو کردن  
آز باد سحر مزده این آوردن  
زین تخمه دگر چه بر بود آن شادان  
فرش رهش از نور نظر گسترودن

وله

اشب به شب بکفیلوی تو گذشت  
امروز هم بچسبوی تو گذشت  
با خویش مانند کور کوی تو گذشت  
آز خلق پرست آنکه سو سو گذشت

وله

در چشم منی و با خیال تو خوشتم  
هر سام و سحر با خد و حال تو خوشتم  
یک خط مرا با تو قرار می نمود  
زود آبرم که با وصال تو خوشتم

وله

در هوای بعب دلا گذاری تا چند  
تسبیح فریب را شمار می تا چند  
بر صند که کرد دست نصیحت شادان  
بر کفنه من کوشش نداری تا چند

وله

یار بوی خوشی که چه کردم گناه  
بگسسته ز غیر از تو چشم بناه  
ز نهار زمان ز در کیمت شد انرا  
کامقاده بر راه تست مانند گیاه

وله

جانانه خود که فردا اول باشد  
دارد بنظر هر آنکه آکل باشد



چون نیت دومی بذات خدا شد  
کرد و نگر دوباره احوال باشد

وله

شادانی نبودیش را نیت هنوز  
چون وعده وصل در میانست هنوز  
چون و چگونه و بی نمون در آتش نیت  
نگس که ندیده در کجاست هنوز

وله

آی کاش از تو نصیحت آموختی  
تا حاصل شش این ذخیره آموختی  
آنس که نقد یاد از کف دادم  
که جنس بدی بجالش بفروختی

وله

باز زنگبار تا که دل شاد کنی  
دین خانه که خالی از تو آباد کنی  
چون از روی دلت بر آید نشان آن  
باید که همیشه نام او یاد کنی

وله

دلدار چون ز پرده ما را بنبود  
این چشم که بسته بود زان جلوه کند  
تند طبعش چو بود مردم شادان  
از وصل نظر حاصلش شد معقود

وله

عاشق نه بر آنکه دلبر باشد  
سپخانه بود که آشنا نشاند  
دانشی است شود مردم عالم  
حیف است کسی اگر نه آشنا شد

وله

آنکس که بیچاره بود خواهد بود  
بدخوشی بخوان که نیکو خواهد بود  
زندگیش مکن ز کرده هرگز نشان  
کرد دست هر آنچه او نگو خواهد بود

تمام شد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یا الهی نور جان داده بر آن بی را  
هر زمان بروش از نطفه کنی جان را  
در زیبات دل در دوگان جانان  
هر دم آباد کنی کنور ویرانی را  
تا بجا شکر خاتم که جنت داری  
میزبان است لبی جلد من مهالی را  
جز حکم تو بر و نذر زهای بیع کسای  
نام صفت جوئی خطره بار خدای را  
هر با مهر تو ز سرق لغز آناران  
خلعت نور عطا کرده عریانی را  
سپهر غفور دیده است همی گویشی  
سبز و ساداب خودی تو کهنانی را

از مرت چو کلی خندان نماید

که بر بندگی مطیع دیوانی را

یا رب امروز الطاف نشارت فرما  
هر عدوی که بود ز تو غارت فرما  
انتظار تو کسیدم پس درین سخن  
کی در آیی بسیم بار اسارت فرما  
دل من با تو ز علم بگویم حریفی  
تا که مویط شود نظم عبارت فرما



تا که آسوده شود بر که بماند در روی  
 آبی تقدیرست هر وقت تجارت  
 قول در آن ای جهانست که کفتم با تو  
 چون شود ویرید کار تجارت  
 تا بعد سال از انطفاشه کنند

گفت امیر **شاهان** که وزارت فرما

نه همای در دربان ساخته نام ترا  
 که چه ز یاد لب لعل تو مستم مدام  
 دلبر با تو چه گویم هر چه عالی دارم  
 حال بر عارض تو در آنه بیله را چینیست  
 در سکه خنده بیامیز عتابی در لطف  
 جلوه گینت آید دست که آن ملک  
 فضل حق با تو کرم که تو **شاهان** باشی  
 برادر دره فضل و کرم کام ترا

ای زبانی در آسمان در تخت **شاهان**  
 چشم در کوشش و موسس بخشید ز لطف  
 این دعا آرزو قبول خاصکان کردی  
 نه فلک چون جبهه و خورشید **شاهان**  
 دست با یکدم رسد بر عطف دامن **شاهان**  
 تا شود خوشتر بوی ساز و سامان **شاهان**

ملکه گفت

ملکه نغمه جان سازم که ناید در بیان  
 کادیا به لطف و احسان **شاهان**

آی زبانی در آسمان در تخت **شاهان**  
 در صفادار در دلار در کنار آئینه را  
 سر بر چشمش ز خوار آشفته شد **شاهان**  
 که چه در آنش بود سنی بکند از **شاهان**  
 ده صفادار عکس خود با آنکه باید اعتبار  
 سر فروئی بنماید کاری بر آید **شاهان**  
 زیبای زبانی است در **شاهان**

تا که **شاهان** کند وصف جانست **شاهان**  
 کرده از عکس خود باغ و بهار **شاهان**

در نظر آن دلعلی مضمی آن **شاهان**  
 ابرو بار و سلال عبد چون آید **شاهان**  
 عارض کلر و کل خوشتر کند **شاهان**  
 سنبل در بحال رخسار **شاهان**  
 دیوه است دل می بردم **شاهان**  
 بود تو عالم گرفته دی ز نور تو بود **شاهان**

ملکه گفت



گر چه هر دو زینک در دست **شان** فرست  
زینک برنگ گل که آرد آن لب خندان گجا

شکر لب آلوده بر شاگردی بر جانی را  
بچشم مست سلوک مبتلا کردی چنانی  
زینک تو چو جان من بگذشت یار من  
رخسار خورشید کفتم به سمت کوهستانی را  
ره خودم کجاست محو دره اوی لوم کند  
گذر بر منزل جانان خند کرد کار و خندان  
دلاد در خواب غفلت چند بایست آن زینک یار  
که سخن بر سرست مردم که آرد با سینه را  
جان تویم ز وصف او سحر آنگاه قدر  
که جان می بخشد آن زینک می مردم نشانی را  
بجز حدس بجوای منی هر دو در کز  
بیاری مطرب خوشگو که سازم تازه خطی را  
گجا با چینی در گاه که لطفش شوم  
بیم جسته خود که بر بام آستانی را

پیام بار من آورد چون قاصد سید گجا  
زیر سو می رسد باران چه خوش است گجا  
بمجم آبرو زینک بهار است و بهوی خوش  
کل عسرت زینک آن کرم خوشتر و سید گجا  
غزالم ناز نادار در تمسک در قرار آید  
اگر چه جذبه مستوق منشی مردم نشانی گجا  
بروئی ماه منم آبرو چو باریش در آرد  
کطایق آسمان با سر بلند با خمید گجا  
زینک زینک حسن زینک رخساری قایت  
بجان قربان سکه هر کسی که او صاحب گجا  
سر بام ز لطف او باس عاقبت بوسید  
بجز در گاه سجانی میباید گنید گجا  
عد و قربان مثال کوه سفند ز فضل بزادان  
مبارک باد بی آید **شان** روز عید گجا

صبا بوی

صبا بوی رسان فریاد ما را  
که از خاطر سپردی یاد ما را  
دلی کو نیست در یاد تو خالی است  
بده بادی دل آباد ما را  
سوی آرزو دارم ای صبا بوی  
خی آری چرا سمساد ما را  
بمعلم حقایق کرد تعلیم  
هزاران آفرین اوستاد ما را  
همی خواهم که او در بر بیاید  
خدا یا از کسرم ده دار ما را  
بنام چون نشاندی ز آبر رحمت  
نموده زود تر اولاد ما را

**چونشان** مدعای دل ز تو خواست

تو مستحکم نما بنیاد ما را

دارم ز تو یار در رستاخیز  
ز تو تو تمام بر زبان تا  
جستی باید بدیدن تو  
خود جلوه گری درون جان تا  
ای ذات تو هست بحر موج  
برتر زقیاس در کمان تا  
یک نغمه بود جهان و جهان  
بر روی زمانی و آسمانیت  
دارد همش زبان سر سبز  
هر برگ درخت در بیان تا  
آز یاد می مباد خالی  
بیاورد تو سینه بوستان تا

باشکر شکر اوست **شان**

شیرین ز کلام تو دران تا

بگناه مدار یار ما را  
طایبی تو بپرس رشتا را



آی شمع جلوه نور آفرین در محفل مایا خدر را  
 طغلی صفتم جو کرده تو آی آئینه رویی قفا را  
 عهدی که شکسته ز عاشق کای تو فاکس لقا را  
 صد رنگ ز دستت جدا در دست جوینده حنا را  
 و روی صنم جویندت آفرید شاید گذر شده جا را

بروردیم ز دست **شادان**

زیباست چه تلمه قبا را

دل روبرو عسوه جان رسید غمناک  
 روی به بند صنم لقا ای کجای خوش  
 جودات باک نیست بر آید کجا است باز که کمال  
 چه عاشق تو شال همون رسید از خود کمال  
 اگر بیای به بزم ریشکم نثار کنی درام  
 کنون بپارست و موسم گل شکفته غنچه سنبلی  
 ز دیدن تو دل است تو دل است **جان**

فانش بگویم ز صدق و صفا  
 تا نسوم چون گل خندان بیار  
 بشن نظر در همه جانب توئی

و لهر آفرین

خوستر آفرین در جهان کار بست نام و سحر باش بیاد خدا  
 نام خدا را ایم و قایم بود کوشی در این لهر که با بی بقا  
 چو بند بر داله و آشفته باش ز دل در گرو دلبریا

باش **تو شادان** بخیاش بدام  
 حاصلت آریار سوز ندعا

بر روی او فکاه که امشب نگاه ما آرزای لطف سسته شد کنون کناه  
 عشوق در کنار من آمد ز بی لعیب موسم برید در بغل آمد جو ماه ما  
 بخور ز خود جان سدم آرزو حال که لطف است سینه او تلبیه گاه ما  
 جرم جان نبود که عهدم شود قبول اورا هم هست دلش آرزو ریفاه  
 آرزو مدتی که دیدم حال دوست سدا صلی که او شده خورد عذر خواه ما  
 مار اناه اوست ندر ایم غیر از او اورا هم هست و دلیم آزاد عمر و جواه ما

**شادان** بخوله هر چه مراد دلست بود

مارا چه باک یار چه ماسد بناه ما

شکسته بیدان صنم نرد و صیا بیدار را  
 هر چه هست آتد در ره او شاکر  
 خیز جو بار وجودم در طلبش بهر سحر  
 خیز صنم بسودن تا که سوی تو رسد کار  
 با که بزللف خویشی در کبر سید سانه را  
 چو بند خدا ترا دید از کمرش خزانه را  
 در گرو موسی سویی چند جو مرغ داره را  
 کوشی کمرت موسی بود دیدن آن یگانه را



خوای اگر کشنوی از اردو روان برده کوش مغیره بارده جنگ بی چغنه را  
 آیدال اگر چه بدنی طالب سرو حدی از ملکوت بگذری کرسنوی ترانه را  
 پشتری جیعت است خواه زر که کرم  
**شاهان** دست از رسد لیر شهاب خانه را

شد حکمت در جهان روسی جیعت آفتاب بر فلک نبی طرقت باشد دماغ آفتاب  
 آبرویت همچون طلال عید باشد در نظر خال رضا تو باشد در شکل طالع آفتاب  
 چو لاله در پیش فروماندند بکسیر آفتاب آفتاب آید دوان آند در سرخ آفتاب  
 ست بدوش آند از دیدار آن کرده گمان ست لبریز آزی ذوقش آباغ آفتاب  
 بود سرگردان برق و غیر آن کوف در بی یارم روان شد فرخ آفتاب  
 چشم راوانی بس جلستان ای یار من کز تو آلب در فلک بیدرست باغ آفتاب  
 خوان عقدا او **شاهان** جوش کسیر است  
 باشد از نظر طغش و سن زجاج آفتاب

ساقا خرویده جام شراب موسم عشرت خندت شراب  
 کله لطف کی بر درار یاری برده و بر چشم نقاب  
 به جهان ترا می خورم مالی ای بار بود چشم حجاب  
 کلیدن کوشش از دست بجا نه عرق بچکد از رویش کلاب  
 لذتی از لب لبر نیست بر درار ضد داری تو دلا میل کباب  
 چشم بکتاب

چشم بکتاب بنام و بیبایی کند صبح بری مثل صباب  
 میرسد با تو نویدی **شاهان**  
 با سر خوش چون بود آتام سباب

صم در نرم چون آید دستم در من است جهان در چشم سر تا سر کله کل  
 لوعکس که رویش جابر مد عالم باب کم همچون ناله آن رخ را دم بر لب است  
 مکران کله در من لوف طستان کله کدر کوش از صد غنچه شکر لب است  
 کدای سعید رو یار خندان سوی آید که نرم از فرخ طلعت لودن است  
 مرا از دوستی تو بر سوا می نوید آید که جان دشمنان سوزان درون کلمی است  
 بارت میدید با تقهار کبار **شاهان** را  
 که دست بارت از لطف کرم در کردی است

هر وقت که با دست آردل سنان طلب از دشمنان مجوی از آن مهربان طلب  
 آن کلیدن اگر چه بکل نیست حاجت طلب هم کل تو از برایی وی از باغبان طلب  
 منت میرز بیگس از بیع مطبوعی که آشنای با فزه داری از آن طلب  
 پوشیده نیست آرزو عالم از آن حسب پنهان مدار حاجت خندان عیان طلب  
 بخوار ضم عزیز تر نیست جمل تو را در دل که جای دوست همان زان همان طلب  
 دست از طلب مدار اگر چه در پیش طلب هر روز و هر شب همه دم بر زمان طلب  
**شاهان** بخواه هر چه بدل بادت عیان زان خالق هست نعمت سرو عیان طلب

چشم بکتاب



خردید خرد دل آرا هموست نیست  
 غیر از ضم خود بجان هیچ کس نیست  
 دست من نورانان تو چون خار و کلی  
 بر دست آید دست خرد است  
 می نویسم و سر را خردم ز خراب است  
 آرزوستی ساه جویم عشقم نیست  
 چون تا نظر باس تو بوسه چشم  
 در چشم من این دیدن تو با رسم نیست  
 دست من در انان تو بر نرنگ دارم  
 خرد دست ای بار خداداد رسم نیست  
 مارا تو بس با در کوی کار گزاریم  
 با لطف تو اندیشه آرزوستی رسم نیست

هر خط یاد تو بود سراجو نشاد

بی یاد تو ای بارگون کینف نیست  
 در بزم طرب خیزد خوس دور سر است  
 چون سبزه از چشم نه بسند خور نابان  
 معشوق عیان است عیای چشم بجان  
 ضربی که نور تو در او نیست هو بودا  
 دانت محیط است جو موی که در است  
 ای کسند بنا که هو دور است بری سان  
 چو خیمه بالای نیک بر آید صبا است  
 دنیا تو بینی شده بی بود خود دار  
 ای آب میندار که چون موج کز است  
 کج کج تو ازین راه مرور آنکه نظر تا است  
 خود درستی امور که آن راه حور است

شادان سده ناران که در ای عهد کند

هر بر وضعی را هنگام سباب است

هر خط ترا با کلم در دم است  
 و زیبا فراموشی شوی منکم نیست

بلاست

بلاست مراد است در سینه صحت  
 ایغیب بریم آی اگر حاصل نیست  
 بچند که خواهم برسم چاره ندارم  
 مایی و منی حرص و هوا حایل نیست  
 در ایامی محیطی تو که با پیش نه بند است  
 دایمان تو که دست در دست است  
 در عرض بر بینی تو کجا منزلت ایست  
 یا کوس نوم مسجد کلم منزلت است  
 لطف است که ز جو کس خود با نیاید  
 کز رخ کنی بار قدم محفلت است  
 از لطف و کرم کرده نظر جانبان  
 دلدار همی لغت بخور مایلم نیست  
 سوال عاشقان به جواب است  
 مشو خاموش کا بنم وقت خجالت  
 کجا خور سید کرد در آبر بینان  
 عیان نبی اگر چه در حجاب است  
 گذر از ایوان با بار خود باس  
 درین راه رو که این راه حور است  
 مکن تا نظر از عارضش دور  
 به من بگردان خود به نقاش است  
 درمی آرزید او عاقل نباشی  
 نشانی او که بیرون از حجاب است  
 حقیقت بیای مگر ای را در اند  
 همه در است و ذالانش آفتاب است

برای اس در آنان خلاقی

دعای تو شادان منجاست

بسیدید از تو از ما نجات  
 کذشتی از کتبه به از مکافات  
 همیشه دست ما و دامن تو  
 طلب کاری ز ما و ز تو که امانت  
 بروز اید مکن بر زبند تکلیف  
 کجا مسجد کجا راه خراب است



سرور وصل در لغتی سبید  
چونجو ایس بد پس میدی رزق  
منم یاز بینه سبزه تو  
بوصل خود همیشه ساد داری

همای خواهدز تو **شاهان** مراد است

سنان تو درین عالم بی نیست  
در آرزیش بودی ما اندر آرام  
برای بردن دلهای عشاق  
بفضل حصانی هر چه خواهی  
دری طمت کجا بایم ره او  
قدم سجده نه در دردی عشق

جو صلح کل **شاهان** نمیشد است

بچشم ما بزرگ و کوچک کی نیست

الهی جرم مارا انست  
خواهم جز تو غیر از تو بندم  
چه غم چون تکیه گاه در است  
ز لرزه و قطره بار در آستان است

چه نور است این که خورشیدان را کفایت  
بهر آنجفی بگویم بر ملا نیست  
بهر جانب نظر کردیم دیدیم  
بغیر از ذات او دیگر دلانیت  
شب تاریک عالم کرده ره را  
در این دردی بجز نور صفایت

بیای تو بس مردم **شاهان**

که ساقی تو خزان دل بر با نیست

ز هر یوم بشکر او زبان است  
چنان سازم بیان لایبان را  
دل بر روی او بر وزن گشته است  
بدرست آن کی افتد در مکنون  
یکی میدار و بسیار است و عاقبت  
جو طفلی کش جز از عاقبت است

**شاهان** لطفها کرده که مردم

بجان در حمد او طلب الل است

مخمل جو صنم معدم آرد است  
فرق است بهای که قطره خوانند  
باریده دور بای تو بشکر ط  
در آتش و آب یار خود را



در برده نمان جو بار واری  
 نادان بود آنکه غیر از محبت  
 بگرام رسان بلوئی در سیر  
 سنان نشاط و عیش در لرم  
 تخمی تو بکار آن سگویی  
 بدخواه ملوک عاشق سستی  
 بی برده بلوک که یار ما هست  
 بیا از کسی که سافت دل است  
 آبی بار صبا که جام آنجاست  
 ثان در پیش جوانی مهربانست  
 در نزرع حضرت که زیانست  
 ای دل که بحسب بارش میدارست

**شادان** تو بیای بار خوردا

از حسن و جمال که زیانست

الطاف تو صلح ملکات است  
 بر تخم که از زنبی بر روی  
 بر خند محبتش نحو دهند  
 از ای که درون کائنات است  
 جسته و نایفتند با بانمش  
 گفتند هر غیر ممکنات است  
 کوم بنوشتمه آرزین کزها  
 هر جانگری نشیون ذات است

**شادان** تو همیشه شکر باشی

بر نام خدایت التفات است

یار ب یگم اگر درم نیست  
 از تو ظلم که در غیرم نیست  
 هر جا جوئی جلا توان گفت  
 باشد در دیو در حرم نیست

من خورشید مگر می ندارم  
 بدیل چه کنی ترانه سنجی  
 کی وصل رسد جمالی مراد است  
 فیض تو عیم بر دو عالم  
 بکشد بدرت نجات عالم  
 ره نشینش آنکه محترم نیست  
 الا تو فهم که در برم نیست  
 در از رویار هم سرم نیست  
 جز عشق صنم جو در سرم نیست  
 خوی تو کرم جز کرم نیست  
 ره نشینش آنکه محترم نیست

**شادان** خیال تو است شادان

جز بیا تو بیع در سرم نیست

کردم آرزو سوال که جانا جوابت  
 گفتا پیشش پیش ترا میل خوابت  
 آئی آنجا حسن تو در بر زهویست  
 بی برده نه گای تو از ما محاب است  
 بر که در حال ما شود صاحب طریق  
 ره کم نموده ایم طریق صواب است  
 کردم جز بسایب آه صاحب کرم  
 لطف تو بحباب پس از ما صاحب است  
 داریم که بدنه ز صبحان است او  
 صوفی بجز برستا که نیا سراب است  
 فریاد میکنند که بجز بارینا کس  
 معلوم نیست در دل خند و بار است

بیا ز خویش عشق بیازی به بخودی

**شادان** ای بلوک که بارینا است

انکه به عین صم شوخ ماست  
 جادو نگاه جبر دل از عو می برد  
 منت هزار بار که ساغور است  
 خوشم بر خار است بی بر نیست



بستر ازین بران تو که سودی رسید غیر  
سودی بغیر اگر رسد از بند نیست  
در دام کس بجز اگر حبت و جو کند  
صدی که خوشتر است تو دانی نیست

**شاهان** شای بار از آن سبکند ملام  
در بیلوی نگار همیشه نیست

حسن تو جلوه کرد ز غای و زمان  
آز قاف تا بقاف سحر سر صان  
در عشق بس طبع در دل از جانی  
در جنجوی خویش ره لامکان گرفت  
آز دست من رسیده رود آن غزل  
شوقی چنانی چگونه بپرستوان گرفت  
بیدار یکس است بسیار از سر و دل  
کالای شور عشق بنان در دهان گرفت  
جز استان دوست بنامی در کرمجوی  
مخوف مرغی از بگستان آمان گرفت  
سه کس که دولت تو مستدام باد  
ملک جدید را بد و نبرد همان گرفت

**شاهان** که دستلای جانش بود از رو  
معشوق بر رسید و دید و میان گرفت

صفت بلام زلف جانرا افزو گرفت  
دلای عاشقان بسکی نادر گرفت  
خوس عاشقی که گشت هم آغوشی در کس  
سبب است باوه گشت جو سانو گرفت  
حاجت نداشت آینه را او بر و بند  
صیرت فرغوش آینه چون بو بر گرفت  
قاصد پیام داد که دلدار رخ نمود  
سنت هزار بار که راه نگو گرفت  
نازل متع که کل بدن از تو عجبی  
بر آتش چو یک کل از دست تو گرفت

عاشق از او

عاشق پرورد عید ز بس کرم عشق بود  
سافر و فاند که بر لب سبک گرفت  
همواره در کنار تو آمده بوده است

**شاهان** که گوی خویش آن با تو گرفت  
در پی لیلای صحرای خوش جفا محزون

دوس در خولیم جو آمد در بانی ناز بانی  
صدیم موسم سدا با حالت سخن گفت  
شادمانی خوش بود که اسل شتت سبکند  
لشنته از امواج طوفان سالم از خون گفت  
وسعت میدان تو حدیثش نداد و تنها  
تفرین با در بران کسش از آن مملوک گفت  
وصف حلالش حکوم باد با برقی است  
باد بانی او که از این کسند کردی گفت  
دختر در وصف گفتی همیشه از رو  
صد نه از آن سبک **شاهان** که طبع گرفت  
در عراق با ر سبب حال بی بر مالد است  
چشم او درم چون کس بر زمان بر راه  
کرد صحرای گشت محزون در دلش نادر گرفت  
ذات او در ریاست اینی در از عطفه  
نام قطره ای نمائند خونکه بر در مالد گرفت  
یا الهی تا قیامت حمد او با بند باد  
دور رسکند رجواهد نوبت دار گرفت  
عیش و عشرت خاصه در مقام باران  
چندان وقتی بدست بید کردی گرفت  
جانی صد سبک است **شاهان** بر نفس  
شد بغیر زری بهار و موسم هر مالد گرفت

عاشق از او



بای در کل بار مانده بر که اور پسر لدر **دل** وای بر احوال آنکس کو صوفی سر پند  
 این مثل خود نیست و بس حاجت نیست **دل** کوی نیکی بر دهر کس کعبت الدار نیست  
 خردصال بار بیدم کی جلالت ماندم **دل** سب جهان بکد نیست بروی کوی لدر  
 بر کی در بند دارم روی می سود **دل** نام حاتم سب بلند از آنکه بس بود  
 پادشاه بحر و خاقان رسکند لقب **دل** آنکه بس بدل خود کس ابرو بود  
 مثل آینه بحیرت ماند رسکند در خویش **دل** حشمتی کا در بود خود بحر در صورت

شکرد روی متوالم نهما بخنده یار  
 شد عنایت بی نهایت خفته **دل** روزگار

سب تاریک ره وادی این دور است **دل** خضر رید جو سود ای همه ظلمت دور است  
 در نظر جلوه او بیان حقیقت سبک **دل** بحر در خود ز نلاطم چه قدر در دور است  
 قدرت حق سبک درستی بجان جان **دل** نغمه اوست که ظاهر ز ترک ظهور است  
 مست کشیم از آن روز خورشیدیم **دل** چشم جادو مکه یار جو خوش غمور است  
 حیف باشد که نیاید بزبانی ناسخ **دل** محبت نیست کسی کرد و جهان کهور است  
 کرد منظور نظر دید چه لبها از من **دل** نظری کرد و مراد بین او منظور است

جایی سادیت بگو از دل و جان **دل**  
 در برم آجو صم جان و دم سرور است

ای کبوتر برسانی جز یار کجاست **دل** میطبد دل ز فراق آن بت عیار کجاست

سحر بر که از خود است نزارد جبر **دل** منت را کی جز می هست که میبار کجاست  
 در فراقش توجه دانی که حال دارم **دل** خوش بگو مطرب خوش کوی که دلدار کجاست  
 آبی دل باس تو بسیار شود غفلت **دل** بر که خواب بود دیده بیدار کجاست  
 عجز دریا بنظر آید اگر قطره **دل** قطره با بحر جو بوسته شد غبار کجاست  
 لطف نیست که معشوق بجوید عشق **دل** در طلب ساقی سرشار که بخوار کجاست

همچو آینه ز حیرت شده **دل** خاموش  
 در زبانش بزبان طاقت لغفار کجاست

آبی صبار زد و بیاور جز از یار کجاست **دل** دلمن در کرد و آن بت عیار کجاست  
 چون بنام نرسد می تو کنونی ای **دل** اینقدر یار بگور است در دلدار کجاست  
 غیر معشوق حقیقی نبود محرم راز **دل** باد گویم کنون محرم کسرا کجاست  
 دیده از خواب جو بیدار شود می **دل** برده بر چشم جو سب دیده بیدار کجاست  
 چون طلبکار سرایم و سر زری خواهم **دل** ساقیا را نما خانه خار کجاست  
 ز غم محبت نشود تا که دل بسی نرسد **دل** عقده چون صل شود حاجت کجاست

مگر از لطف الهی بود خود میبار  
 غافل از کار جو **دل** نده میبار کجاست

لب سبک از آنیم که همه عالم ازوست **دل** سجده بر سجده نامیم که سر و جان ازوست  
 نام سیرین تراورد زبان ساخته ام **دل** لذت کلام و درانی نام خدار و نام کجاست



نالجا شرح دم انچه عنایت کردی / صفت و جاه به بخشیدی دل خرم است  
 بردستی که به بالید بر میوه فرود / کل رسید از جنس در بر رخ گل شکم است  
 خرد او که حکیم است در درک زینت / گریه زخم دلی یافت یقینا مرگ است  
 فخر سجد بر آن در ملک توان کرد / نملون حقه افلاک بهی هم کم است

آبروی بشود در طراوت بخشد  
 جان **شکام** از لطف خرم خود است

بر کینه غمق بجد عاقل است / غیر او را و آنکه جوید عاقل است  
 در ضراب کبریا نگرار چیست / هر که منظور رس شود او مقبل است  
 جانم بر زنجیر خیزار خود / غیر او جانی همه بجای است  
 مثل بوی گل که در رشته نیت / هر دو با بر کسی با در کل است  
 بس قاضی بی گواهی بیچ نیست / بی دلیل دعوی تو باطل است  
 هر که بی یادش بود ناقص بود / یاد کو بر کس باید کامل است  
 هر زمان در یاد دل شاد دار / باس خوش فضل الهی شامل است  
 که در دنیا جانی غفلت بوده است / شکرت بده یاد جانان در دل است

صلح کل **شاد** باید خورستی  
 بی سبب که جنگ جوید جاهل است

بخلق کسیت که از جان و دل فدایت  
 در صیبت که بوسه وز موایت

دل دادم

ولی در بخت آری و آن بخت دارم / مدام زلف کمره کرد لبرهای تو نیست  
 بر لبی که ز زلف تو نیست بارند / که زلف کف بر شخصی با خدایت نیست  
 چه عاشقیت که روی تو نیست می بیند / که روی عاشق تا کام بر وفا تو نیست  
 بعد تو که بسی نوز سب بر بر دم / جو عهد شکنی دل را وفا تو نیست  
 مدام بر سر لطف و عنایت است صم / بر آنکه لغت غلط لغت آشنای تو نیست

فدای روی تو از جان و دل شد **شاد**  
 نظیر در دو جهان بکده چون لغای است

در آن سفینه که تو میدان سر عزت / رخا داشت جهان جمله خالی از غفلت  
 چه باک که در دو جهان یافت دولت / کس عشق الهی بر لیت با بد است  
 لبان هرزه در آبان زود بر زویم / ز جایی خویش بچشم یار در غفلت است  
 سرم بر آنچه بدر کما بی نیازی او / جو فقلی که بر دلس بپند آری مثل است  
 بر آنکه تخم نیلویی بکاشت او برورد / بدانکه حاصل بر کار و بار بر عمل است  
 چه نیز است آری جانم ترا بلغم / بیاد او که کس نیست علی حاصل است

درین زمانه که کله در عیش یاروز است  
 بعیش گوش تو **شاد** که بخشش از دل است

بلال عبد عیان گفت و ما شنیدیم / هرزه دار شد امید کافرا نشیت  
 سرب تاب بد ساقیا که منظرم / منم خوش است که آناه به حاج نشیت



گرفت صبر که آنماه بی نقاب بود / بود صبر ز دل تا که بی نقاب نشست  
چه عاشق نیست که چشمش آن کز نشست / بر آب دیده بر آب چون جایت نشست  
جو در روی ترا بنجو دست از آن عاشق / ز چشم مست تو در زشته بر آب نشست  
بلو سخن که در آن نکته بود موهوم / سخن همانست که یاری با هوای نشست

رقیب خود مگردی گنیزد صبرت  
بیا خویش گفت چه کایا نشست

مر اعلی تو فراموش جهان بنای نیست / لبان در گهت آید دست بار کای است  
یکی گزیده ام و جز یکی نمیدانم / بد ببران که در راه و رسم کای است  
ز نظار او همه شان نامور باشند / جو بادشاه آید و هیچ بادشاهی نیست  
حکما آیدت این رقی و فتق کس در راه / مجال خسته دلان چون ترا نامی نیست  
بجز گناه نیاید ز دستم از همه عمر / پذیر عذر مرا جز تو عذر خواهی نیست  
تویی گواه بر احوال من چگونه باز / بپوش حرم مرا جز تو چون گواهی نیست

ردون وادی صبرت فکاه گنیزد  
تورا خویش نمایه از بی جورایی نیست

بر آنکه با خدا کردم سخنی گشت / ببرد کوی منگویی در ایامی نیست  
ندیده دیده آنلاک اینچنین روی / جو خوب عارض جانان که بس او نیست  
تفقدی که بر احوال عاشقان فرمود / چشم خویش نهادم نامه که دوست

بیا سانی سر سار ساغر بر می / که لطف آب و ان است و بار بر گشت  
الزخم لعد زنگ کل کند همه است / به پیش دیده بنیاد کعبه چه گشت  
بیاد و ذکر خدا هر کسی که بیامند / مسرت مرا و رواصل خویش گشت

جرانه شکر خدا و بند خود گنیزد  
ز بی نصیب ملبور شد بند گنیزد

ز حال خسته خود که چه بپیر کنفت / حدیث عشق جهان بی که با تو توان گفت  
آدای فرغی ناممندی مسلمانان / نماز و روزه و تسبیح حق بقران گفت  
برای رفع مشک کمر تالی راه یقانی / بمشغولی خود ای مولوی میران گفت  
بانبیا و پیغمبر با و با محسب / خدای عز و جل را از خویش بنیان گفت  
آزان است لفتی مانع جز انجوی / سخن بنزد نصیحت لطف و احسان گفت  
بلوئی با سر آمد و چه صبر رفت / زیاد خورده بگزید از بران گفت

شنیده ام که شب وصل العینم از مبر  
بگیرد و غلبت جاوید ریندا گفت

چه سبزه را خوشی و باد فرحت گنیزد / نگاه و طرف کلستان و جام لبزین است  
نیم صبح فرخ بخش و یار در آغوش / بیار مطرب می عشق و دل و لبه خیر است  
صفائی باغ بگویم با لطافت ریح / چمن بر از گل در بجان بهار گلبر است  
جو طایران همه از حکم او مو کعبه / سز است شاهی است سبلی که سبک است



فدای حسن دل آفرور یا جام ناماد  
حدیث زلف جلوم که لب و لاله است

همه غزال ختن صید غیری بولیش  
بستی که پیشش مشک و عنبر آید است

زهی نصیب **کاشان** قبول او افتد

غلام همچو من صد هزار بر دیر است

بوصل یار کنگش آرزو مند است  
را چگونگی سوز بائی بود که در بند است

مشو خواب که از خود جز بماند  
بجواب رفته چه داند که تا سحر حد است

پدرمانه خداوند بطعنا دارد  
با که بنده لایم و او خداوند است

گرست خورشید سیرینی در جانان  
حلاوت لب شیرینی لویه از شد است

مصوری آنک صورتش ز دل منکی  
لب لکار که چون غنچه در شک خند است

پرا حریف ندایی چو بسد او خود را  
همه حقوق بدر داند آنکه فرزندان است

زبوی زلف مغزدم تو در و اله

الطف مائی تو **کاشان** همیشه خورشید است

گر تپایی و فاشیه آبل و فاش است  
کینه ندارد بکس هر که دلش با عفا است

مالک هر صانع چونکه بکی باوست است  
بر در سلطان ممدن فخر آید و کدر است

دیو درم که کرسی غرنداند نجاست  
چون بحقیقت رسد هر چه بماند از است

بار هر جا بود در چه بدایی کی است  
روئی هر سوئی دلبر است آنکه وفا است

هر که گفته کرد اولایق از جبر و سب است  
آنکه ضعیف و مخیف قابل هم و دعا است

ایله خان

ایله خان میری بار شناسی از ما  
خال من و دلر با همچو که و کبر است

بجفت نمودن زیار که هر سر از خطا  
لبک و ادلن که آن سوره لطف عطا است

ایله و صالت می داخل مالد عا  
گر با جایت رسد از لب مانی دعا است

آرزو جانان با اینهمه بیغام است  
ز آنوی آرزو به بند که چه در در است

چون شغایم سنا آنکه با آشنا است  
بر کف جانان بیای نقش ز رنگ است

گاه ندایی صدم از سر **کاشان** حد است

بر سر او سر بسایه لطف خند است

شمس قمر بر توی آرزوی است  
با و سحر شمه آرزوی است

گر نه دم برده آرف جبر  
چشم من آشفته دل سوئی است

جلوه کنی لب که پیش نظر  
شام و سحر بائی من و کوی است

کعبه ظاهر ز دم کشته دور  
سجده که من خم آبروی است

دل از تو **کاشان** سده جانان آنکه

در نظر من رخ منکوی است

دست یار از صاجه زلفی است  
در نگاهم بهار لطف این است

رفتم از خود بوستان که جبر  
باغبان در بهار گل جانی است

لبش لب که بوسیدم  
کام من تا هنوز شیرین است

بیش رویش خجل مده نور سید  
بر رخ او شمار پروی است



دلبر او در فانی وعده خویش  
کرنیای تو اینی چه آئینی هست  
انتظارم نماند کی باسد  
بارم آمد که جانی آئینی هست

**بشن جانانه سادمان شاهان**

باعلو مینی جو سکی هست

باز ماندم دمی از صحبت دلدار عشق  
فانش گویم که بود بودن می بار عشق  
داوری در در محو جز طبیعت حادق  
بش بی تجربه کان بر دن چار عشق  
آندی به خرد باری جنس ظاهر  
جنس ستانی اگر رفتی بازار عشق  
دیده سیدار همان تا که بادش باغی  
نه چون نس که بودت دیده مدار عشق  
همه جا دعوی باطل نتوان کرد که هست  
بش دوستی بکج بخشی خردار عشق  
چه بکبر کنی از خشمت بجهاد ظاهر  
همو سنیاری تو اگر اینهمه سزار عشق

**چون نکاست بسوی بار بودانی شاهان**

جز بان یار سندن طالب دیدار عشق

برده آبر گرفته است قمر را چه علاج  
نه بسند و سیرخ خویش نظر را چه علاج  
جز عنایات سخت آنکه نبرد در بود  
نگند کار من عمر من را چه علاج  
بس رعانا بکنند تا که مسیر کرد  
چون میسر نشود هیچ آنرا چه علاج  
دیده چون خشمت در جام بدل خویشی  
گفت دشمن حکمم دایم جگر را چه علاج  
دارم امید که بپوشد ز شیم شاهان  
سنگ که بایار بر رفت سحر را چه علاج

نزد که بر سرش نشیند گذاری تاج  
کدام شاه بدرگاه تو بود محتاج  
حکایت است بر سران بگوش جان  
جو پیر نادید دانت شود محتاج  
بچشم غیر نماید ولی نباسد غیر  
جدار ز بحر نباسد تسلسل آموج  
قدش جو سر دروان در خوش جوی  
نظاره کنی نتوان بکند نازک سنج

بوصل یار بر آنکس رسید شاهان

مراد هر که بر آید همان بود معراج

هر زمان می رود دلدار کای بر سر کای  
خرد کنی من بیکبار کای بر سر کای  
بهر طریقه می آید دل با لبت بای او  
خوش است از سرو من از غار کای بر سر کای  
دل عشاق چون پروانه کرد او می کرد  
جوداری طره طار کای بر سر کای  
کلاه مخه داری ای بفرمان سر کای  
چه زیبا بر سرت دستار کای بر سر کای  
نه صد را همیشه در نظر دارد از آن سر  
بر من بر میان ز نار کای بر سر کای  
نکو صوفی تو را زو که افتد از روزگار  
رود ستانه بر سر کای بر سر کای

براه درستی باسد جو شاهان بر زمان تو

نشاید از تو این گفتار کای بر سر کای

سیر است تو بهار تماشایی باغ صبح  
خوشتر بود در دست صنم نیک باغ صبح  
نه با زلفت چراغ بود بر پیش آفتاب  
زینده نیست روحی آنرا چه علاج صبح  
هر کس که جستجوی لبش کرده ره نیست  
لم گشته را بدست بیاید بر سر باغ صبح



سب را در انتظار حجابی گذشت  
 آمد صنم بخانه من بدمای صبح  
 آهوا عاشقی ز دل در دندرس  
 شبقت و لذت سینه عاشق زلال صبح  
 بی گری او چای شکم بر نمیشود  
 باز از گرم کرد بمطبخ او چای صبح  
**نظاره** بود دستش و درخش لب  
 صد شکر خوش گذشت لب باغ صبح

ز لب نمود مرا سوخ مه چشایی گستاخ  
 بز او لبش نهادم سر این جنب گستاخ  
 جو دست خویش نهادت بر سرم از لطف  
 شدم بیار دلارام خود آری گستاخ  
 برای صید دل عاشقان ز عبادی  
 نشسته است چه صیاد در کلهای گستاخ  
 منم قدم تو بار خجسته کار طفلانت  
 که طفل میدود از خویش بز به گستاخ  
 بجان و دل که قدر نشسته ام آزان بسید  
 که کرد بهت بمن استی بسای گستاخ  
 رفیق چه کنی اینقدر تو گستاخی  
 مبر تو دست به پیشش ز گستاخی گستاخ

کنداره به **نظاره** که باس خوش و اله

که مجال که بنید لبهای گستاخ

خوش آنوقت که در در کوشش اسمعیلی  
 حایل از هر چه در بلوری کردن او بوزد  
 ز شیرین کوشش خاموش کرد و بلبل کویا  
 چو طبلی در نفس با آینه در گلش او بوزد  
 چه حس است اینهمه محفل شد و خوشاشک  
 مبارک عاشق بدل دی در گری او بوزد  
 دعای ماسهای با سینه بد نگاه خدا و بوی  
 که بر در رخسار خسته از لب سمن او بوزد

دل عاشق

دل عاشق جو پروانه بگرد سیم رخسار  
 جو لوز مغشوش بود افس او بوزد  
 جان از بائی می افتد که بر تر ز غم  
 ضعیف مانوان بر که با لیس و رن او بوزد  
 نظر از چشم ناری بسته می بندد تا  
 جو قندیل بلورین را که کس در سبلی او بوزد  
 باید عاشقی را کس ناموز در درانه  
 که بی سرو از جهان بر سیم او بوزد

جو فصل حق بود **نظاره** مرالی است بی ام

ز بائی خود فند لک کسی که با من او بوزد

صنم چشم ما چون اردک در برده دارد  
 ز سبلی ز لبش خورش حلوه دارد  
 بنامند حاجت مشاط بر لیز روی زبنا  
 نظارین دست زبلی به آرزو صفا دارد  
 چه سورت اینکه بنامد شرق و غرب عالم  
 ز تابش در فلک خورشید و مه نور صفا دارد  
 بمان در قالب بجان اند جان از لطف  
 الموهه است از قدرت جلال صفا دارد  
 بر دل لک لک آید غار لو کفم جانرا  
 جن از سزه و ریحان قضای با صفا دارد  
 مرا باد لک با کاست کو صهرت خورشید  
 رفیق از شکم بوزد که دلبر باد ما دارد

نکبان نو در حال فصل او بود **نظاره**

که دایم دولت و اقبال تو قائم خدا دارد

دلا لک را بوزد از سب ز سادی سمر کبک  
 ستاره از سعادت چون فلک کبک  
 به حسن تو در طلع دران باج میکند  
 ز چشم بند بکند از نکبان داور کبک  
 می تویم چه کردی بسوی من نمی آئی  
 دل من معطر است با خدای او بوزد



دعا تا سکون ساها بر روز و شب  
خداوند اخلاصت آفرینش بی داده  
علوی رتبه است ساها قرون از هر روز

ز شرق تا مغرب بر حکم جاگر کرد  
هزاران مملکت باری فیضی از نور کرد  
مهر و خورشید شام و صبح کرد آفرین کرد

ز درگاه الهی هر تو **شادان** نوید آمد  
که با قبال و غیره زری طلوع آفرین کرد  
جواب از شنش جهت باران بر کوهستان  
نمیدانم کدایمی شوخ می آید بزم من  
لشوی چه صد عاشقان ما آمد انوشیروان  
بسکون لاله غافل بکسوار غوان نشکفت  
خوشا عشقی که چون پرواز سگ در دو دروازه  
عدو و محو است از ریشه دویالی از کسب کرد

طلوع نیراقبال **شادان** شد زرضی بود  
که دست خویش بر دست یار کفزاران

برای جسم جانان آفریدند  
محقق را کجا کفر است و ایمان  
ملک در آزل سج دادند  
بی بیغای کلهای کلهستان

نرمالیری از نخل برو مسند  
هزاران باغ و بستان آفریدند  
ز نام خلق در دستش نهادند  
برای عدل سلطان آفریدند  
نصیب سمنان او غم آمد  
جوسادی **پیرشادان** آفریدند

ترا در لویی من جانان گذر باد  
بزل غم غم برین تو درم را  
سخنی چون در فم نه بود صلت  
نایم تا شمار مقدم تو  
صبا آورد بغاش که آمد  
جال روشت از راه تابان

بجان من ترا هر دم نظر باد  
محبت باد و هر دم سبب باد  
بکوش جانب آن که باد  
بکف چون گل مرا هر لحظه در باد  
ترا آید ز جان من خبر باد  
بخشم من همیشه جلوه کرد باد

بوصل او **جوشادان** عرض دارد  
خداوند دعایش با آنز باد

وصال بارت آید زود تر باد  
وصال او که بسد آرزو بیت  
فروغ آفتاب طلعت تو  
چونام تو به از کوه شمارم  
خوشا اوقات بوتایار بگذشت  
مهرت در دولت شام و سحر باد



نثاریم سازم تا پیر در م کفتم هر پردی از رسم وزیر باد

چون آن آرزوی تو بر آمد

عدوی تو همیشه در بدر باد

با عسرت می و بجانم کردند	کلبه ش در لطف جانانه کردند
بگردش چون پروانه کردند	بجانش از آزل پروانه کردند
چو عید آمد بخور می نان ملن دیر	برازی پر تو بمانه کردند
ز خود بینی برستم شکر بینه	چو مست از می مستانه کردند
چو رحمت کرد بر احوال مردم	ز دلها سجده شکرانه کردند
برای صید دلها دام کردند	چو زلف عنقش شانه کردند

آز می دولت فزون تر صحبت

که از عشق ما فزوانه کردند

چلویم و صف لب با من جان کرد	سلوکی خوش بمن آن نوجوان کرد
نیاید انتظارش بس کشیدم	که گویم که دو با من جان کرد
همان مرد در ستاکا و اسرار تیغیت	بدل راز الهی را بنان کرد
بود تو صید کج حرف این معا	برای گوش سماع در ستان کرد
درون برده بود ای راز پنهان	برای دیدن عالم عیان کرد
نه نیزگی پیر زنگی بر آمد	تماشا بانی تماشا می جهان کرد

گلدار

گلبار را که گویم شکر آنرا

که سادان را بسادگی سادان کرد

در چشم منظر جای تو باشد	دل جای که ما دای تو باشد
نظر از عارض تو باز ناید	ز بس محو تماشا می تو باشد
که قرار دور لغت بس که گشتم	بدل نقش جلیبائی تو باشد
دل از فرقت تو بفرار است	نه نلیدم بی تمنای تو باشد
چه قامت کرد در عناقیم آنرا	خدا جان بر سر ابا می تو باشد
دل خرد تو بخوابد بچلیس را	همیشه در تولا می تو باشد
بفرمانت دو عالم سرتیون است	همان کرد که در رازی تو باشد
دل امروز بخواهد شنا می	و خاشاکش بفر دای تو باشد
کجای سمع و جام سینه است	چو پروانه که سیدای تو باشد
برو ناصح جری سپرده کو می	دل آنجان بر دای تو باشد

بشادان شدند از عالم نیت

بهر بر شیل آرای تو باشد

بیا کله در دل جای تو باشد	نیازم بر سرم با می تو باشد
ریخ خوبت که در ششتر ماه است	دلی دیوانه سیدای تو باشد
کجا خورشید و سیاهی تو آماه	به از خورشید سما می تو باشد



ضیا افزوز بریم وزیب محفل      جمال عالم آرائی تو باشد  
 بفرمانا بر آید در سب عمید      نه تو تخت انبای تو باشد  
 مجال دم زدن ناقدرست سب      همان به آنچه در رانی تو باشد  
 با اندر برم آی جان جانان  
**دشادان** را غنائی تو باشد

دل پیچیده موی تو باشد      نکلام بر زمان سوئی تو باشد  
 دی بختو تمی باشد قرار م      گذر کلام کنون کوی تو باشد  
 جد آرز منو جانان که چون گل      درون پیرین بویی تو باشد  
 هزاران دام الفت لسته اندم      جو آورم کنان خوبی تو باشد  
 شب قدر است زلف غیر نیست      هلال عمید آبروی تو باشد  
 خوشاروزی که باشد عمید امروز      که بگویم به بیلویی تو باشد

همان امید **دشادان** است بر دم  
 همیشه در نظر روی تو باشد

بده در آفت در نامک نباشد      که در دنیا و عقبی غم نباشد  
 جو دارم رشته الفت جانان      کسی بار از من محرم نباشد  
 بخت جاده بس مستقیم است      گذران رشته کو محکم نباشد  
 دم من با تو برم هست ممد م      چو تو ایجا من ممد نباشد

ای وای

همی خواهم که چون بادام تو آم      جدی بلیغس ازیم نباشد  
 منزله از همه هستی به هستی      مثال تو درنی عالم نباشد  
 جو کردی لطف بر احوال **دشادان**  
 بیاد تو جز خورم نباشد

دلبرم که بمن پیام دارد      بس آرزوی سلام دارد  
 مخور که فته ساعه می      برف جو نیاز جام دارد  
 اینک که صبا خبر رساند      بر رسیدن جنام دارد  
 دلبر لبتار و مطرب و می      نازل موسی کدام دارد  
 در خواب جمال باریدم      حتی جو همه تمام دارد  
 تسبیح بدست دل بیا دیش      ورودی که بصبح و شام دارد  
**دشادان** ز سرور میند تا ز

کو بچوس غلام دارد

کاشی نگر ای نگار دل بند      در تنگم هزار سو کنند  
 ای غمخیز دین خوش منشین      یک خنده از آن لب بگرزند  
 بی یاد تو نگردد ز ما نی      با یاد تو ام همیشه خورسند  
 باجرم خود اندم بدر کاهه      من بنده ام و توئی خداوند  
 چشمم که جز کس است بخواب      باشم بفرق یار تا چند



دربلیت ز غیر او گستم با دوست مرا همیشه پیوند  
**شادان** که بدامنش فتاده  
از خجل قدش بود برومند

سند عاشق جهان در یوازی  
دل داده بیار خود فرزانه جنسی باید  
بر که جاده صدم دیدم رفتم تمامانش  
دل را ببرد و آدم بخانه جنسی باید  
دل داشت که تبارش از زلف صدم  
آورد بدام خود جهان جنسی باید  
اوقات سود ضایع لغتی سخن از  
بر کوی حدیث او کافیه جنسی  
زان روز که نوشیدیم از دست صدم جایی  
ذوقی بدیم بخشید جهان جنسی باید  
که همچو کس کرد عاشق بنویس هرگز  
با دل خود پیچید پروانه جنسی باید

**شادان** که دلش کردید ما را می هم دایم  
سدروشنی طبعش کاشانه جنسی باید

بر عارض جانان چو پایی نظر افتاد  
عشقی که نهان بود در آضرید افتاد  
با آنکه همه عمر خالم نه نمودی  
وقت تو خوشش ای بار جوانیست افتاد  
دیدم جمال تو خردار تو کشیم  
زان روز که در کوی تو مارا کز افتاد  
تعریف سفر کردی و لغتی بر آری  
بس لذت بر چیز تر از سفر افتاد  
تغیبت کشیدم که اگر ساعد سمان  
با آنچه رویی که پیچید جهان افتاد  
هر روز عیانست نهان در بر دلدار  
کار تو بگو پیچ که باد او کز افتاد

لغتی

کفنی ز لطف ز خویش باش **شادان**  
بس لغته تو بر دل با کار کز افتاد

نبود کله زو که چو بیامی نغز ستاد  
من بزدام او که که سلامی نغز ستاد  
چون عشق بر او بود با کرد بس لغاض  
کلیک حرف خیزم ز مقامی نغز ستاد  
دربلیت که مخورم و آن ساقی گسرت  
کردست فراموش که جایی نغز ستاد  
تا حال فراق از دل شتاق پی رسید  
کس در طلب دوسته کای نغز ستاد  
آشفخ چو ننگ در احوال دل ما  
که در افتاد که دایمی نغز ستاد

**شادان** تو کور از الهی که نهان است  
راز دل خود را بگذاری نغز ستاد

بردم انگشت حیرت تا ندانم غم  
در نگاه چشم جادویش چه بود  
که چه بودم مست بر بارش از خود پیش  
نشسته صبا می حسن او در بالا جویش  
تا همان آند هم از مهر در پهلوش  
قصه بی مانی مارا طرد در کوش کرد  
همچو نرس چشم من در انتظار سس ز بود  
کل رخ من آند و از همیم آغوش کرد  
حاجت ساطع کی سید رخ دلدار ز  
دل برود و دین برود و هر دو پیش  
یادی آرام ز شو صبا که باش دوست کرد

**شادان** چه باشد غنرت بر دهان  
لغتی بر دم چو بار از دست من لغت کرد



کار و بار همچنان از برده برودن سینه کند  
 در خیر نقش هر دو به بنای چون بسته کند  
 بر زمان بر عارض عشق باشد خسته  
 خوش نگاه عاشقان از برده برودن سینه کند  
 بستان در جوی میخوانند ز کلماتی معری  
 سر و قدش در ریاض حسن میخوانند  
 چو رود از دام برین مانع نمیکنند  
 جد عمل در دام زلف بار آفتون زینند

من بخوام کسی بکوفت بیخ من کند

شاعران **شادان** دلی بسیار خوشی میکنند

بار چون دشتی عزالی قدر جانیش کنید  
 عاشق از خود برود در خیر در پایش کنید  
 فاشش سروران معارضش در سیر  
 حسن او خوش جلوه نادر و ناسا کنید  
 نسبت با خرم کاری بر آرد در جهان  
 زان بر آید وی دم دنیا تمنا کنید  
 دل را با بی من که برده دل بعد از خود  
 خواستش ز بورد که دارد در خیر جان کنید  
 ساقی کو رونق محفل دید در بنم ما  
 آرزوی خجانه نام بریز بنالیش کنید  
 چشم چادرش بگویم دلغریها کنند  
 دوستان نظاره چشمان سبلا نشین کنید

در تما بود **شادان** سابقین جامی بود

این نذر آلود خوشی سرگشته میباشند

کلر جان جور نمایند و وفا نیک کنند  
 در آرزو بنمایند و وفا نیک کنند  
 در جوی گاه نجاتش در کپی هم ملاک  
 با نیز بخیر میبندند و رمان نیک کنند  
 به نظاره عشق زهر سوغاتی  
 زه بر هم بگذرانند و جدا نیک کنند

نارنا

آن کسی که بنقلید و عشق از بند  
 دل ز عشق لبمانند و فانی کنند  
 مردمانی که به لبان خود آگاه شدند  
 کرم بر جاده نیکند خطا نیک کنند  
 فرقه کان بحقیقت راه خود کم کردند  
 شکر دی رسیده او بخند نیک کنند

چونکه در دور تو **شادان** همه را آرام است

کرم بخند یک لقمه دعا نیک کنند

موسم آرد با است و خوش لبزه میدهد  
 ساقیا با ده بده چون خبر بار رسید  
 همه ساز طرب عیش میباشند دارند  
 فاضل آرد کن بار بمن داد تو مید  
 عکرت معیش ز دلدار میر آید  
 ظلمت سب برود چونکه شود ماه بید  
 یاد دلدار بر خط تری باید  
 ثانی دلا باش تو بعد از نون صح بید  
 خزان فریاد نیت بنای دیکر  
 زودم امید بر ای که بنوشت امید  
 ای همه بگفت و جام بفضیل تو بود  
 ای خوش از روز سر من که بای تو محمد

شعب قدر است هر ساد و بنامند **شادان**

روز عید است همان که نوح با پرده

عزت می آید به حال همان است بود  
 سبب مناجات لب جوی جان کند بود  
 بی کم و گاه مست چو در با خودی میخیزد  
 دانت داد از مدانی نام و نیک بود  
 چشم بنیاد دل صاف دلا بسیار بد  
 بار ببار برود بعد نیک عیال کند بود  
 ده چه خوش رویی دل آرد که نیک بود  
 چشم در دیدن رویش نیک است بود



در پس برده چه دانی که چاه بوده چیست  
راز در برده همان طور نماند که بود  
این دعا از من هزار باب هم آنگی باد  
همچنان نام خدا در روز با نیت که بود

حالت **شادان** رعنا بابت خداوند کرم

دیدم باز بی بی پسر ز رانست که بود

سب که دستم بر حلقه گیسوی تو بود  
چشم من نازک در خفته بر او می نمود  
همچو سحاب دل از فرقت تو بی عطش  
هم سب تا بسجای من و کوی تو بود  
بر که از حالت بیداری خوابت بیدم  
سر سب چه نشان خسته ما می نمود  
یار آندم که نشستی بنهارم از لطف  
دستم در ترک قلب بر سر زانوی تو بود  
در خیال کزت غور بیه میگردم  
دیدم آنحق کزت کم ز سر سب تو بود  
چون تمام همه عشاق معطر میکنند  
گشت معلوم به از مشک خانی بوی تو بود

جزره شکر و شامای تو **شادان** فرود

آبرویش همه از حجه آبروی تو بود

شکر آورا چه کنم و ز چه بگویم که این داد  
لذت نام خوشش را بمن مکنی داد  
دوش در برزم جو آنقدر نظری که در زهر  
دل بلا طاقتی بی خبرم از آن کین داد  
آنکه داد دست بر پروانه و پیل کل مع  
آب حیوان منی از فعل لب سب تو داد  
خلعت بیز در خشان من را بخشید  
از تک شس از قدرت لعل و سر سب تو داد  
کینک داد در امین و به در اناج  
طولی سبز قبا را صحنی سب تو داد

بلدایان

بلدایان در خویش قناعت بخشید  
باد سنانان جهان را چون از غمی داد

هر از آنکه بدست بر آورد لطف

چونکه او خواست **بشادان** جهان غمی داد

صح باطلت هر رسید به عالم دم زد  
ظلمت سب که عیان بود بر هم زد  
ختم حیرت زده در عیان تا ساوا ماند  
زلف بر رخ بر خاره خم اندر خم زد  
خواست تا قدرت خود را بنماید ظاهر  
سعد نور تجلی بدل لقم زد  
خست نهاد و در محبت بقیا سم آید  
موجها بود که از مهر تا سیم زد  
نگه من نیزج یاز پس بولسه است  
دانه چو کجک بود این لعل سب تو زد  
قدرت کامله اش بای که چها ضعف کرد  
موج در باست که در دانه در سب تو زد

لطفاً **بشادان** که از آن سرور است

آنقدر داد که نتوان با مشکلی دم زد

وقت آن خوش که بیاوش همه دم خوش است  
در برش شام و سحر دبر موش باشد  
سده قلب موج نشود در عالم  
رایح آن ز ز بود ای مار که باغش باشد  
کلر خان که چه هزارند مرا کاری نیست  
دبر جو روش آنت که دلکش باشد  
دیدم دل بلب صفت نقاش نکر  
صورت نقش چه بینی که منقش باشد  
ز سر زنگ جهان از آنکه بی هیچ نیکت  
نیکونی زنگ ملک باین که چه آبرش باشد  
بجز کیفیت باده چه دانند ای شیخ  
لذت باده آرزوی پرس که میکش باشد



بر سر نیت عذبات الهی **شاهان**

چو کند حاسد ز درد دلش آتش بسند

بار است که بعد از سالانی آمد	موسم عیش و بهار گل دلش بر آمد
دل که بخواست بوسه دلش آتش بسند	بر لبم لذت آن بوسه بسند آمد
ساقیا جام بده مجلس عیش و طرب است	خند او لبش ز کرده دیرین آمد
بر خوش آبروی خوشی همچو بلالی دیدم	فی البدیعه بزبان مصرعه زبانی آمد
موسم آبر ببار است مخران رفتیم	آنکه تودیده آن رفت کنون ای آمد

عاشق کز چای خمر ای خوشا وقت **شاهان** که تو تنگانی نشی

از خندانک بلفسنة نگارنی آمد

عاشق کز بی قربان تو جانانی دارد	من چه گویم که چه سرچی و جانانی دارد
بس که ستر در زانو آن نم خوان گرم	فلک از قرص مهر و رومیانی دارد
دل عاشق کز ترا دید جو سیماب طبع	ترک من چشم تو زنگان چه سنائی دارد
هو شمنندی که کند در دگر کس محتاج	شهبود است که در دست عجبانی دارد
رای صاحب نبود هیچ در آید زان دست	بسخر و بانی که عجب هم و گمانی دارد
خجل بکل چو کجی نمانت بدات و صفات	بآن نیت بلویم که کفانی دارد

ساده کردیده از زانی فزوه **شاهان**

در دل یار خوش جاود گمانی دارد **ک**

عاشق کز چای خمر ای خوشا وقت **شاهان** که تو تنگانی نشی

سنگران کن که بسیارش نفسی می آید	عشق پروانه کجا ز کس می آید
بیل از خنده کل شور و شعای دارد	که بنظر او بوالهوسی می آید
یار در قافله و کوشش با و از در را	خند او خوش چه صدای جرس می آید
مرد نادان سبک کرده خود کرد چو فلک	از صفات بنظر همچو خسته می آید

مکنت و جاهد عطا نیت تو را چون **ک**

بوالهوس از خدمت بوسی می آید

کل باغ زبیدی که به بهار خوابی آمد	دلنی قدرت هر که یکنار خوابی آمد
به میان امید عمری که شود مرا میر	بدوم به پشت از سر خسوار خوابی آمد
عین خوشم که است سودم چه خرد است	که به پنج نظارین تو نظار خوابی آمد
بچه حسن عشق دارد که اشتیاق عاشق	سر خود کلف که زین ره نیکار خوابی آمد

چو غلام است **شاهان** بزار شادانی

با امید آنکه روزی دوسته با خوابی آمد

بیمان دلبر و من تو بدان چه راز باشد	که ز رونام ناز هست از من یار باشد
خامیای بزمم که چه انتظار دارم	سب وصل انتظارت چه بر سر راز باشد
تو بسایه نظار دلن نثار و جان هم	که براه مقدم تو در دیده باز باشد
بحقیقت از به بینی بنگاه آبل بپوش	بدو نیت است ظاهر کز استار باشد
چو چشم است هر جلوه نای نیک	بحقیقت از تو بینی از لجا مجاز باشد

سنگران کن



دوستان چون یاد آواز جان کنند جان و در ادر رسس قربان کنند  
 آنکه دانش از بیم برتر بود سجده بر در کاشش ز زبان کنند  
 قدسیان از حکم آن پروردگار مشکل ما از کرم آسان کنند  
 من طلبکار عیانم مهای کی بود یاران مرا مهان کنند  
 ای طیبان طیبان آرز کرم در و نار ای دو در مان کنند  
 کار احسان کار پیر نامر دست آفرین بر روی کا صان کنند

کلر خانم در وصال خویش

هر دم از لطف حکم شاهان کنند

بری نغمه رخ خویش را جان به نمود که عقد نای دل بسته در ز بیمه گوید  
 بر ز غوطه خیز تا که بدست آید که بدست جو آید مهای بود مقصود  
 من مینه کجا آسمان دو تا شسته ملائک تنه بدر گاه یار شد بسجود  
 بان طفل باری شور حق غافل تو کار خویش ما چونه آیدی بوجود  
 بکنند ذات ملائک بخردم نرسند درین مقام کجا است طای الفیض  
 اگر چه بال زد دست همی بر و ن شود از زبان ندان که در آن نیست خود کرد

بجای صدق حاجت دلیل آینه

دولت جهان است از بود پیر شود

چو خوش نویدیم سحر کی آورد زکوی یار کا مزوه بهی آورد

مخبرم

مخبرم سیمت او و علوه کبری دل فریفتگان را هم می آورد  
 محب جوئی تو چون بدی لب بر دم دلم ز کوی تو ام بوی آبی آورد  
 مشو بظاہر دنیا تو انجان مغرور چو آبی که ز خود رفته فریبی آورد  
 بر آنچه خواستیم از در لبش جو باد بهار مراد دل سخن با همستی آورد  
 فدائی دوست دلم که جانب لب در لب برای ساه کن آفر ساهی آورد

عروج طالع شاهان چو شد ز فضل اله

عدو حسرت دل رو بوی آورد

به روز رس سبلات عارفان کنند ز نشسته شده بخود اند بر جسته  
 بچغلی که قدم رجه کرده بهیکی ز سوس رفته ز جا خواستند نشسته  
 به پیش عارض تو کلر خان چل کنند بزرگ برک خزان ریافت دستند  
 چه دلت کجالت برو کلف دارد علو رتبه جانان به بهی همه بستند  
 با آنان که لب از خوابت بیدارند ز دام کلفت دنیا همان زمان بستند  
 ز نعمت دو جهان به ازین چه خواهد بود موهبان که بیاد اله وار بستند

کزین تو شوق الهی و باش از دل

که سالخان طرفیت بدست پیوستند

در انتظار کسی که بر سرین از افتاد مخور غمی سر و کارت بکار ساز افتاد  
 ز بهی سعادت آنکس که سر زود آورد بهائی دوست ز خود رفته ز دنیا افتاد



به پای ناقه بی زنجوری مجنون  
الکر و دید چه بسد چون زیار ناو افتاد  
نصیب بر من آمد به بت نیاز آرد  
نماز و روزه شیخ حرم حواری افتاد  
الکر چه جلد نماید بکیر و امن او  
جگر یار تو با سوج حید باز افتاد  
بیک نگاه کرم گشت عاقبت محمود  
دی که دیده محمود بر آرز افتاد

نماد مانی دل فاش گوید این **نظم**

خوشا نصیب که بار تو دل نواز افتاد

عجب مدار الکر دولتی ما بخشند  
بجاست بره ز درگاه کبریا بخشند  
کسی که جان خود از راه حق درج مد است  
بقای بدان بوی مرغیب کیمای بخشند  
کسی بعتق مجازی الکر شود مایل  
سوال رو به بند بر بند و دلبر با بخشند  
الکر چه دلن مایع کسند به بر  
ولی مناع حقیقت به بر با بخشند  
زهی خسته کسائی که با حق بر بند  
نکرمان آزل فیض او کجا بخشند  
در فیض جرم منو نا امید از رحمت  
زند نگاه عنایت ترا شفا بخشند

فوساد باس که با تو است فضل حق **نظم**

بکدر لب با لغت از ترا بخشند

خدا نیست مگر نیت میگوید  
به حال تست که او بر چه است میگوید  
بخشم خویش الکر جلوه کریمی بنیم  
صدر مین که ترا بت برست میگوید  
منش از آنکه معشوق خوش بوی  
بیاده شیشه هزاری برست میگوید

بی نوم

کسی در غمخیزم در نظر نمی آید  
باین کده ر لور است میگوید  
ترا که حرف روی در زبان می آید  
خوشی است آنکه معنی را دوست میگوید  
حدیث بند بگوش خود و در اراغ  
معنی بانست که از جوی است میگوید

به یاد باربری جره بر زمان **نظم**

شنا و حمد بهر جانشنت میگوید

بر آرزو لب لب جام میفرس آید  
دل فزده عالم از و بچو بس آید  
بجوم آبر بهار است و آبجوی روان  
بعیش کوشش در نظام نای و نوش آید  
چه خوشی تر از سر آید آن شود خوب  
بجواب فته جو سدار شد بپوش آید  
به پای بحالت عاشق ز فرط حیدر  
سند قفل مینا و در ضرر آید  
دل که جواب بپوش بر زمان سدار  
بجواب بودم و کز غیب می سر آید  
کجا نهانست عینانی است و دلگشاید  
الکر چه آبر بعد رنگ برده پوش آید

مدام با نصیبی سادی ای **نظم**

سر و ش غیبی سوخه خوش بپوش آید

و لب دست یار بدستم بیاله بود  
نبر ز ساعزم ز سر لب و سالد بود  
کردم عشقش باجم کله در خویش  
در موسم بهار که در باغ لاله بود  
دشمنیات من قسمت کند دست  
دیدم که شود هر دو جهانم اول بود  
رفتم باغ و در رخ تو رخ کسان همی  
دیدم که ز آبر رحمت بر سینه زاله بود



حاسد بدل سوخت جوجال سیم بید  
 مناسبت در علم آن غزاله بود  
 دیدم بخواب معنی که از لطف که کار  
 ملک کن بنام شمه ماقباله بود  
**شادان** فدای تو می تو سگدندان که دید  
 بر در راه روی تو خط همچو عقال بود

کردستان مرا بزم رو برو کنند  
 معشوقه در کنار بود ساغر کف  
 مطرب بیار بای و ذوق جنگ در  
 سکره تا جگر از او گفتند کنند  
 در بوستان لیسین دوستان شدند  
 آبی باغبان مبارکلی تا که بو کنند  
 بیل سیاه بر دم از این در ترم است  
 خوش جاب بر کفی که ز سیم گویند  
 آنها که بی نفس ملاعت نهاده اند  
 در گفتگو ز نیم کج خود غلو کنند  
 در پیش دیده برده غفلت کشیده اند  
 بار است در بغل زک ان جسته گویند  
 در سینه دانت دوست خوش اند عقال  
 آیدل مجال نیست که در آن گفتگو کنند

**شادان** برار مطلب بر سالی دست  
 ز بار خود دست بسی آرزو کنند

معشوق و لغو بیگم نذر نکرد  
 چشم در انتظار و بسویم نظر نکرد  
 باز چه نیست آنکه شکایت نمودی  
 آمد بخواب برخت در اتم خبر نکرد

می در تالی

من در تلاش کاو بکنار آیدم نشند  
 ساید بوی سلام و بیایم آنز نکرد  
 آمد برای یاد ز غفلت بر انداخت  
 سودی نکرد یاد الهی آنز نکرد  
 هر کس کلاه نقره بر دست فخریت  
 که سجده جناب الهی سحر نکرد  
 همچون بره الفت بسلی جویان نهاد  
 بایار خود بر سید و هم آرزس خطر نکرد

چون سدا زان یار ز اغیار باک نیست  
**شادان** معشوق دوست از من خد نکرد

در عجب بو بهمان بد بر باد داد باد  
 هر کس که بپوشند و ماغش بیاد باد  
 بر عارض نور زلف برشان سوسل  
 آبی دقت تو خوش است ز لب بیاد باد  
 شایع صبح و شام دعا گوئی تو صمیم  
 ای رفته است فزون زخم ولی قبا و باد  
 آرزو همین دعا بنوشش تا بود مدام  
 تا خشر نام نیک تو با عدل و داد باد  
 با جاه و حشمت تو سسر و اسید عاز ما  
 خلق عجم و خوبی نکودر نهاد باد  
 نادرجس همیشه کل آرزو دهد  
 نخل تو بر نثر ز نسیم مراد باد

**شادان** ترا نوید ز درگاه او رسد  
 هر لحظه عجز و جاه تو در از دیاد باد

ای دلبر با بوعده و فانی که شام شد  
 زود آبی باده ز زول مینا بکام شد  
 آرزو دست این نوید بیایی همین رسد  
 صد سکر دولت در جهان بکام شد  
 در انتظار بار که بودم روز و شب  
 بخور نسیم آنچه ز سوسل بیام شد



تا نظر خود بر بخش خود ام فرشی  
شمار خدا که آموئی رم خورده اند  
مخواسیم از آن لب سبزی سخن کند  
با اکنون ز لطف صم هم کلام کند  
حسن نوروز به بنیاد رسیده است  
بر آسمان هلال چو ماه تمام شد  
کوین شاه بنده نوازی نموده است

منت هزار باره **شادان** غلام شد

فردا که روز عید است مکتب است  
ساقی بیا سحر کنوی اشارت  
ایام روز به گذشت آخر بجز خوبی  
صحبت زود بر خبر وقت طهارت  
چشمان بر خارت جادوگر است  
دیدیم چونکه او را نور بشارت آمد  
محل است انگسی را که ترو تی ندارد  
بخشایش نمایان زین بشارت آمد  
آفسانه الیت بس خوش از بهر آمدن  
چونکه ذکر بار به بار آند عبارت آمد  
هر کس درون دنیا آمد لصد نمنا  
سودی نبود آخر بهر تجارت آمد

جاه و جلال صحت هم نقد و **شادان**

داریم جلی وزارت به وزارت آمد

گفتم بجاست جانان گفتا کنون آید  
گفتم دلم نارس گفتا جو در بر آید  
گفتم در انتظار رس عمریت که باید  
گفتم محو تو این غم وصلش میر آید  
گفتم اگر ندانی قدم هزار حیف است  
گفتم بر تر آئی ایام بهتر آید  
گفتم چرا بنام چشم در انتظارش  
گفته چه خفته آری هر که دل بر آید

گفتم

گفتم چو خوش لغا بود کردم شمار جانان  
گفتم لب بورد بهت خواب که دیگر آید  
گفتم دلمی سمد دل بر بر دنیا کند  
گفتم حکایتی خوش بار تو لشر آید  
گفتم شبی نباشد بی تو فرار کنیم  
گفتم با ش **شادان** جانان بدست آید

صد شکر ما هر زمان دلبر وفاداری کند  
هر که قدم سپروانیم در بر قدم باری کند  
چون من از آن وی سمد باوس غلام بودیم  
بجکم نکرده قدم تا آن حد کاری کند  
با ما سخن کای بگو دارم با تو گفتگو  
کردیم مردم صبح باری که دلداری کند  
در بار خوشی آنگاه گویم جانان  
هر دم بیانی نیک که در برده عبادی کند  
کردم مفا و سارم زخم در زانوی تو کشم  
من هستم قابل نیم که نه مددکاری کند  
بشو حدیث وی زلی گوید جلوتی آید  
مملکت ذات او بشی خود در علم آید

**شادان** بر بخش سمد و زوقی از وی خوش بود

هر دم بیارسی می بود تا یار غفاری کند

دلمی گفتند علم رسد بهار لاله باد  
ساقی مخلصت فلک ماه تو را یار باد  
شاه دینی رعایت تو سامر سحر عملی بود  
سلطنت جهان تو را تا باید جو الی باد  
بهر جناب تو سها از فدویت انداخت  
مملکت و دولت هم سمد و قلم باد  
شاه مسکن در او بود حشمت و جاه حیرت  
خواستند هم زحق ترا عزیز از سال باد  
سار تو **شادان** شوی میر سمد  
فاسد بد سرست تو سمد آه و ناله باد



بار بچغل کنون بر سر جهانه سد  
 هر که رخسار لبید و والد در دیوانه سد  
 من که طلبگار نوشته ام از جان فصل  
 کاه تیر سید حال ده که جو بجانه سد  
 دوش ز خواب کمران چشم کشودم  
 همچو به چارده رونق کاسه سد  
 دید چو حسن رخسار رفت بخود برین  
 کفر نزار لبت جانب بجانه سد  
 صحبت دوشینه ام کاش مسیر مشوم  
 لذت دیدن خواب صبح جوانه سد  
 ماند بحیرت قیاب گفت بحیرت جهان  
 عاشق دیوانه دوش بر در جانه سد  
 دید چو سمنی رخسار مویزه پروانه سد  
 حالت عاشق به بان صد و غم از پیش  
 داد کو ای فلک مجلس شامانه سد  
 کرد چو شاه دکن جشن سرور و طرب

طالب غم باین بود بسی پاییز

خوند چو افتالش بار عاقل فزاید

جویارش کسی در مقابل نشیند  
 عینه فر خاک فحوش دل نشیند  
 قرین غم هست آنکه در راه ماند  
 شود شاد هر کس بمنزل نشیند  
 بیانشوایی بند و در کوش دارد  
 خطر است آنجا که عاقل نشیند  
 نظر بند کردم بخوابم جو آمد  
 کجا برود آنکه در دل نشیند  
 چو خاری که با کل بر آمد ز خواری  
 غم بود هر کس بعقل نشیند  
 بیجان جانان تمیزی ندارد  
 بیاد نشین با مسرت نوشتان  
 که بار تو دریم بچغل نشیند

نه تنهایی و مطربم دوش بود  
 بیت نازنینی هم در آغوش بود  
 عجب لذتی یافتیم آبی رفیعی  
 که دو سیم دلارام مدوش بود  
 سباه و در برنیم زهره برقص  
 من و بارم و هم با ده در جوش بود  
 نهان بود از دلش تا لغت  
 که تا کل شد غم خاموش بود  
 اگر چه بظاهر نیامد بپر  
 بخواب آنندم یار بر دوش بود  
 به بیان نفس نامه کاری نکرد  
 مرا نیت ای یار در کوش بود

نموری تو در لطف خود باد او

زیاد تو نوشتان فراموش بود

کاسی نوشت یار کاغذ  
 بنوشتیم اگر هزار کاغذ  
 نقد دل و جان کنم نثارش  
 آید اگر از نظر کاغذ  
 دیدیم دمی ز خویش رفیقیم  
 آمد جو آزان دیار کاغذ  
 حادل خود جان نویسیم  
 چون نامه در شمار کاغذ  
 وصف تو نوشته ام که ماند  
 بر صفحہ روزگار کاغذ  
 آرزوق به پیر من نیکم  
 کاید ز تو بار بار کاغذ

نخلان جو بیاد دوست هر دم

قاصد ز ضم بار کاغذ

که آید در شمارم آن بیت خار سیمین بر  
 دل و جانم کنم قربان نثارش هم روز کور



خدا با از تو بخوام همه جام محبت را  
 مثال تو می بینم توئی عالم مناسب  
 بنویسم حدیثی خوش شنو زبان دل آرز  
 چون بگویم با خدا باشی ز ملک بر دو عالم به  
 ز فضل او تعالی سسند طبع منیر اقبال

**بشکوه** سسند از انک را امید بکنید  
 نزاران ساد ما نینار سسند بر تو شکوید

خدا با از تو بخوام تمام بر آرز  
 چون بگویم سسند بر تو شکوید  
 صبار خرد چون وقت سحر آید شو عاقل  
 بی او سالها شتم بدادش رسیده گفون  
 مرا با دگر کاری ناسد غیر جانانم  
 همی باید مرا بر هم بر است حرف تمام

در بی امید سسند عمری نگر دی لطف **بشکوه**  
 طلب کردم ترا از تو در بیع از من مدار **بشکوه**

نزدیکت می و بیگمت دور  
 دیدم همه جا که هست خالی

خورشید ز نور طلعت  
 باشوکت حضرت سلیمان  
 خاتم بنوع عاشق فدائی  
 جا کرده چو در ملک بدیده

همواره یاد او با ما و  
**شادان** که ز لطف او است سرور

قاصد از لطف بام از طرف یار یار  
 سر نه چشم بود خاک ره یار عزیز  
 ای کوی تر نعم خط غلامی برسان  
 باش بسیار بخار خود و بپار مپاش  
 ناله در بوش ز خود زفته بیادش بام  
 من که از فرقت دلدار بسی میبایم

**بشکوه** ز شناخت بد نگاه کرم  
 از شنیده دکن خلعت و دستار یار

جلوه یار یک چشم زدن کرد منظور  
 آفتاب هست چو در آبر نماید پنهان  
 خال خساره ز جان و دلم از دست



مست و بد هوس ز حال خود بخود گشتم  
 لگنه بخند مرا دیدن چشم محمود  
 تان مکن در که دل به بیدار ز فرقت تو  
 جز وصل سنجیده سده جام کمر در  
 هر کسی دید جمال تو ز خود بخود رسد  
 چشم بد روز که انقب میرم آلود

**شادمانی بدل خویش نماید شان**

که شد از عشق صنم در بیم عالم سنبور

دم بدم با ماست دماز دگر  
 هر زمان ما را باد راز دگر  
 دوست میگوید درون برده راز  
 هست در ظنهور آواز دگر  
 کی خبر دارند از روی آنبیا  
 خود بجاد اند کسی راز دگر  
 زنگهائی جلوه آس چون موج آست  
 هر زمان او درست آنداز دگر  
 آرزو بان شمع شد معلوم نیست  
 در بر پروانه پرواز دگر  
 نسبت ما را بخش از کس هر زمان  
 شد ز خود بر باو غماز دگر

**گشت شادان از بی ان جان شمار**

تا کند دل دار اعجاز دگر

آز دست دبیری قدیمی بر سر کعبه  
 خالی مکن با دلف و صفت ربان کعبه  
 کل را چه نسبت است آبا و سواد قری  
 آرزوی کله در عرق چون کلابه  
 گشتی جو پر بود الهوسی را از سر گذار  
 با با خویش لذت خوشی در شبان کعبه  
 سعدی جو گفت را کج آمد بر خط  
 بشنو زبندان و طریق صواب کعبه

آه جوان

آمد جواب مرده ترا باد هر زمان  
 کردی سوال چون ز هم زبان جواب کعبه  
 لازم که خود محاسب حال خود شوی  
 همواره در محاسبه آرد دل حساب کعبه

**غماز جناب یار بود مرصع همه**

هر عطی ترا بود از آن جناب کعبه

ببار شنیده در جام ما شرب آنداز  
 بروی آتش دل جبرعه ز آب آنداز  
 صنم نقاب رخ لبسته است نتوان دید  
 دلاینا بنام ساش خود بخواب آنداز  
 بیار منظم ساقیا در این شب ماه  
 سحر تاب در و فطره کلاب آنداز  
 بغفل خویش خدا با جو افسردستی  
 ز لطف لم سده را برده صواب آنداز  
 رضوان فضل و کرم نغمی که می بخشی  
 حساب بکند مکن بجد و حساب آنداز  
 دلانو سخی جهان کنی که در جا گویند  
 ز خانه معنی دل چسب در کتاب آنداز

**اگر سوال نماید کسی از تو نشان**

شمال شکر و شکر لطف در جواب آنداز

اگر چه بار بعد کونه است بر سر ناز  
 هزار شکر که دارم با و همیشه نیاز  
 ز دوست میرسد آواز بر طرف نلی  
 سنوز برده ظنور خوش آرزوی آواز  
 خواب فتنه بدم تا لمان سدم همدار  
 شب خیال جو آمد مزار زلف دار آواز  
 به پیش دیده بینا جو جلوه یار است  
 حقیقت است همه نرزد او کجاست  
 خدا قبول کند ز آنچه آرزو دارم  
 سحر دعا و شایش کم بوقت نماز



خیال اوست در نظر که از بر سو چشم جلوه کند جذبت طراز  
زلطف خویش مگر محبت کند **شاهان**  
که اجمال که کرد بدوست محرم راز

در خیال سر زلف تو سبب مجرم دراز  
با که تویم که بجز تو نبود در عالم  
در دل بر که بود بر چه عیانست بنو  
من غلام توام و نام من از تو روشن  
مطلب کار تو از جان و تو مغرور نیاز  
جرم ما را ز کرم عفوئی آبی بند و نیاز  
آز تو مخفی نتوان در دست توئی محرم  
گر محمود شده شمشیر در آفاق آواز  
خواب غفلت همه را کرده فراموش نماز

**شاهان**  
هر رازی که ز دل دار خواهی  
دوست گفت بمن پیر که با بار باز

بهاروی و بکن سلام باز  
با تو در دل من جا کرده است  
فبدا کام چو سدی با کم نیست  
کینه در کینه چو دارد با من  
نزدی از نظرم بیچ کلبی  
در جهان محو شدن بس مشکل  
آز خیال تو سدم چون **شاهان**  
نه لب جز تو بفر بادم باز  
نه فراموش کن آرزوم باز  
جان من در بیت اعتماد باز  
آز تو فریاد دیده دارم باز  
روئی تو دیدم در ستادم باز  
همچو در آب کحل آرزوم باز  
نه نه سوئی تو فر ستادم باز

بکن

چون یار هست در بر امروز **و** سبب عیب سست روز بروز  
حسنش چو فزون ز ماه و مهر است  
ساقی بصلای باره ناب  
بر در نصیحتی ز تو نش  
دل برده زلف مبتدل آفرود  
کلکهای اطرب بدامن آفرود  
چون گفت سخن بصیحت آموز  
باید خدادم از کداری  
زان روز کدام روز مهر روز  
چون روز نلک سعید آمد  
نظام کنون است عشرت آفرود

**شاهان** ز غایت الهی

امروز بر است بخت فیروز

مچنین منت بر سر ما ز  
یار من بانی هست و من با او  
چون بد بر قاتان سدم دیدم  
فلک بچمیت بایه تو  
دست بر با و سر سجده همای  
جز در تو پناه مانه بود  
که بد عارض قلنده زلف دار از  
شکر کرمیت در بیان عمار  
بر سر ما آن بت طننا ز  
برتری تو از زعمم ممتاز  
سپش توئی کفیم عجزو تبار  
ما غلام توام تو بنده نواز

وقت تو شاد هر زمان **شاهان**

شکر او کن سدی جو محرم راز

کار تا داریم در خاطر کار ما میرس  
بر سر کویست نشینم از دیار ما میرس



در خیال او نه شب خوابت روز آرامت  
 دلخیزی بسکند دست لقا ز تو از خفا  
 بر سر لطف است احشای نباید در بیان  
 دام گستریم بر صید او آمد مدرام  
 چون بهار دایمی داریم حاسد دور

بلبلان در چه میوه میخندند **شادان** شاه و پادشاهان  
 در چشم آمد بر آرزو کعبه را ما برس

سبز خورشید خجل گشته حال ای است و بس  
 عارضی دارد که کرد آفتاب غمی خجل  
 بی تو بر سبب قرارم تا ای ای در دم  
 آرزوی خواهم ترا با دگر یاری مار کج کار  
 دولت هر دو جهان بهتر بود زین العجز  
 غیر او بود ازین توان ندانم هیچ کس که

محمد **شادان** بگوید در کوشش کرد و موعیل  
 که زبان گوید شایسته قبل و قال ای است و بس

تو خوابت خورشید شوکاو از آرزوی  
 چه در حلقه آن جهان وین در بیان بی نشان  
 یاد الهی می توانی بیوشش هر دم نفس  
 آید نوا آرزو آسمان الله بسبب بی سوس

آزادگان

آزادگان ایچنان برزند کوی بر زمین  
 هستی بغفلت آنقدر که خود نمیدارند  
 چون مست بچون و چگونه با در یک  
 آرزوی حرام تر از غیر تو ام منظوری

**شادان** همگی بیدار نشو آرزوی بر سر تو نشو  
 در کار خیر ایچان من بر سر سببی تو پیش باش

ای صبا بی بر رخ تو بیامی ز منش  
 بجز آن خط ختم نیست دماغم خورگر  
 مردمانست که دارد خبر از حالت خورشید  
 دل بیا بصر و قرارم نه پذیردت کین  
 کی کل آندم توان گفت سر با این

خوش نماست اگر سر نیای **شادان**  
 رقص زهره بود آنقدر وسط آفتابش

هر کسی را که بود فضل ما الهی بارش  
 که بدست تو خند بهتر ازین دولت  
 راحت هر دو جهان با در کمر میجو ای  
 چه قدر ناز تو تم کند آن دل هر دم  
 هیچ نغمه نمی شود تا باید در کارش  
 دامن دوست غنیمت سحر و غلدارش  
 ساقه گستر شود جای به آرزوی بارش  
 در بر آید اگر امشب ز کرم دلداریش



چشم تصویر توان گفت که باد احوالش  
همچو پیرس نبود چینی اگر سیدارش  
آن در مصلحت گفتند ای همه سود  
کامه موزند از بوم سفلی بازارش

به آرزوی صبرت مسرت بنوشان برسد

که شمارند ترا کاش ز خد تنگارش

جلوه فرما جو شود سر و قد جلالش  
عاشق آنت کند دیده ضار کاش  
غنی مری بدان زد که آفتابست  
کل بخندید و از آن گشت کربان کاش  
در بر آرد جو کسی جو رعای مونس  
آرزویان حدیش نباشد باش  
هر کس آن را چشم کرده تماشا روزی  
بی خار است و فرغ بخش باش  
تا آن که کس نماند بگویم بشنو  
آرزوی جان میل ندارد باش  
در مقامی که بپیمد کند اقرار بعجز  
کی رسد فهم کس آنجا که کند در آن

ای خوش وقت تو شادان که بنام از بد

مطرب این نغمه رساند بگوش باش

را جو دید با من بیاد آمد کلماتش  
بهار خوش نظر آمد جو پسند در رعایتش  
چو شد سردم خرم طمان در چین از نظراره  
دل چون غنچه در آید جو دیدم در ضایعش  
چو بر و زنه بگردش و در سر هم کرد  
بر آن کرد عاشق را سر زلف برایش  
چو خوش حسن جمال او که بیخ از دیدنش  
دل او بخت از زلف در جاه زخندنش  
فزون از هر وجهت فلک گوهر کسرت کرد  
به بندگی کسی اوست بناید خوش کلماتش

ایلی

از جان خویشی را از جناب تقیر همان  
ندارد دیده از علمی بخوان طفل دستایش

چو ای معنی نشان مولوی مستقیم ای شادان

کسی که مننوی گوید بگویم من بخندنش

آمد بنزاکستی در آغوش  
کز باده وصل ساخت دهوش  
زان حلقه بگوش یار گشتم  
کاو بخت سلک گوهر آرزوش  
وصف لب او چگونه گویم  
مهری زده بر لبم که خاموش  
بسی سویم کلی بخندید  
در خواب جو گشت یار ممدوش  
سیماب مثال بقرار م  
برای دل و کردیم فراموش  
در بر ضعی کشیده ام خوش  
آمد جویم شینه در جوش

ساقی به آرزوی کجا دهد دست

شادان نوز دست یاری نوش

یادت نشود مرا فراموش  
آهی ضاکیم در آغوش  
مد بوش سدم ترا جو دیدم  
بردی نوز نیک کرشمه ام بوش  
گویند که برد گوئی نیکی  
نادست دست رسد جان کوش  
چون جلوه یار خویش دیدی  
بنشین و زان تو حرف خاموش  
او بخت دل پر بسته او  
سلک کوشش که بود در کوش  
ساقی قدحی که وقت عیش است  
آمد جو لراب کینه در جوش



عاشق چو کس او نشانی

آز نش چشم دوست معشوقش

نگزده ام بجز تو کسی آشنای خویش	بنیادم بیاد تو جانان بنای خویش
صد ماه واقفان نورش منور است	دارم بیدمینه چه خوش درامی خویش
ظاهر اگر چه بال بیدم شد از آن چو بود	ظاهر حق بر لبس تحمل مست زبانی خویش
عینش قطره فضل الهی میسر است	همواره بان طانتش بجای خویش
بی یاد او میباش دمی آبی عزیز من	خوش آندمی که می گذرد با خدا می خویش
هر جا که بنگرم زحالت جلوه کر	گاهی به پیش که بنگرم بر قفای خویش

آب حیات تا کتب شود ضایع

دارم چو خضر راه بری رسد غایب خویش

دیوانه وار گشتم از در کس سیاهش	دل ز شاک کردم بر کوزه کلاش
ماشش کس تم آید در بر سحر نباید	خورد سبب بر نباید که ترنگاش
آز کج موج را اندازد ز دورش ند	آز سنگ لعل خیزد افتد اگر بکاش
سستی احوال حرم و عصیان از زنده آید چو کاش	نامت رحیم آمد بگذر تو از زناش
آعمال نامه او بر کز مبینی الهی	کی پاک دارد دانگ باشد چو تو اش
شاه سگند را در دور و دور میجو مایی	خور زنده دار باشد آنچه بود سیاهش
باشد اگر عدوی از باجوسه افتد	مار اجبالت <b>شاهان</b> باشد اگر سیاهش

عقل این در جناب از اخلاص **در** باشم از زندگان خاص الخاص

را بجان زینت محبت بر سر کوی بر از کج آورد غواص

گفت ناصح چه خوش سلطانی بر کنده کار عغوبه ز نقاص

آز نوبه به اش بخرخ رسد به باشد جو زهره کور قاص

باش **شاهان** مدار از اس ناک

چو کله درگاه بارست مناص

دعا ز ما و اجابت از تو کن اغماص

تو را می و گنایم بر سر ای سکار

در آن باض که نام تو زینت سج بود

بر طرف که بودم حرص کس ترده

نظر بر من عرفا جمله زنی بر من کشند

چو پیش عصب از آن رو که در دل کانی

ببار خویش که بوسته این زمان **شاهان**

بر در زینت مار اسج زینت لغماص

شکری از گفته خود انیت که تا غلط

کی دماغ مارک تو بار منت می کشند

یار ما با بوفائی می نمائی ما به چند

و عده امروزت شود فردا درم فردا

غلط  
غلط  
غلط



سود خرد در حقیقت حرامه عقیبی است  
سود در دنیا اگر خواهی نوزان سود را غلط  
بر انداخته عقوبت آن هر مایل با کرم  
آمی خدائی عقوبت ماکس از ما غلط

بیان زنی نوزان کشت باغبان محفوظ  
نه باغبان که سسده بلبلان زجان محفوظ  
چون آب زوی بود کان میسر شد  
نکار من بر آید سسدهم آزان محفوظ  
بلال بر تلک امروز چون بود رسد  
همی نه در بر من کشته یک جهان محفوظ  
ندیده دیده افلاک روی هم جو می  
چو دید روی تو را کشت آسمان محفوظ  
ششم ز وصل تو با عشق تا سحر کز رد  
نه بفرمان که سسوم آرزو هر زمان محفوظ  
خدائی غرض دل است چن کرم و جسم  
مرا از لطف و کرم کرد جادو آن محفوظ  
تلک بی وجود و رسد در نانی  
چه عهد خوش که بود پر دم جوان محفوظ  
ز فیض اوست که بر عالمی تمام بذل  
منم دگشته بعد خدایگان محفوظ

جمال با وجودیم آزان سسدهم  
نهان جلوه کنم کشته ام عیان محفوظ

خوشاد می نهند سر بر آستان رفیع  
که رفته ام برسد تا آسمان رفیع  
مکان او نبود غیر لا مکان زان رسد  
که لا مکان حقیقت بود همان رفیع  
زبان ز حمد و ثناش بسی بود سیرین  
که مدح خو بر آید دلائل آن رفیع  
بسال و بر که نوالی ک در این منزل  
بجوی طایر دل بکند آشنایان رفیع

بنا بر خفیس قدسیان که سود بود  
خرد جنب بر آنکس که آرد کان رفیع  
بره راست روی یار با فقر بلند  
تو با کد از زبانی سبز و بان رفیع  
نزار سکر جو **شاه** آینه و کسندر  
خدائی غرض دل داره خاندان رفیع

بغیر دگر کشته باشی نظر دروغ دروغ  
خدا کند که سپرد این خبر دروغ دروغ  
چه کرده که دم سسدهم نو چنین مایل  
مسول لعل لبست با آن دروغ دروغ  
چو مردک شده جلوه کبریده من  
بود بغیر تو اندر نظر دروغ دروغ  
خوش آزان که بدلد از خویش سویم  
کجا است ما و من این الحد دروغ دروغ  
در مدح و جهان کشت سر بر روشن  
حیج کاذب است این خبر دروغ دروغ  
چه گفت سعدی کسر از پیش از بی حرفی  
برای بعلنی خو بر دروغ دروغ  
مباد رخ سفر بی سبب نصیب سی  
سبب نیست سفر با سفر دروغ دروغ  
چو بخت که کنی با سسدهم با سسدهم  
که با سسدهم بود با سسدهم دروغ دروغ

بیاد لطف ما جان من سسدهم  
دو عده تو بود کسر دروغ دروغ

بویید از حقیقت کشت چن مار از لطف  
زبان راکی بود یار اکی بنام بیان لطف  
ششم بود در آینه چو تار زلف میدارد  
بیا بکند که ما را یادی آید زمان لطف  
کنم از جان و دل جانم دل و جانم از لطف  
بحال من نظر کرده ک ی کز زبان لطف



اگر چه در دولت جاوید ستم بود از جان در دل  
بجد الله ظاهر شد که ما را بدمان لطف  
زبان قاهر ز سکر تو جوینت دانه خندان  
که ما سریم مغرور سب خداوندان جوان  
چو آن مشکل آمد خود نمودی حل آن مشکل  
بس که دریم در بر آرزو امثال لطف

دل در وقت تو بفراری در دست سخن گویم  
بسندم **شادان** چو بسندیم رفاقت در زمان لطف

دل در وقت تو که آن بسندیم چون کلام عشق  
کجا ما را بود طاقت رسد در کوشش عشق  
نسیم از روی جانان برده بوی که خوش نام  
ویم جانودل خود را از آرزوی بیام عشق  
منور از لذت مستی جلویم حال من چون  
ر دست صفا می دهد و کسندیم در کوشش عشق  
مکن بر دور جمع از صد هزاران با بسندید  
نه از بر بوالهوس آید که دارد از آرزو عشق  
ز لطف عتراقش فدا شده سایه چو بسندید  
برای عاشق آفتاب است بارش چو در عشق  
چو ماه من بر آمد هر سحر در آبر بوسندید  
دیدم روی جانان را سدم از دل غلام عشق

بر سر آرزو داشت عشق جانان را که چون بند  
بسی نازک بود در عاشقی **شادان** مقام عشق

در امید که گاهی کنی نگاه سلوک  
چرا که با همه داری تو بار راه سلوک  
در دگر چه گوای بلطف تو دل من  
عجب چرا که عالم بود کوه سلوک  
امید هست که کشش از سوال لطف کنی  
تو در بسینی انون چرا نگاه سلوک  
عناقیب که بنمودی چگونه شرح دهم  
برنت هر چه بدل بود ز شهاب سلوک

ذاتی

تو که می و منم عذر خواه از اعمال  
بدار جان و دم را تو در پناه سلوک  
سلوک کن **نویس** که شادان خوش است  
نهاده چو سلطان من کلاه سلوک

سند در آسمان با فی الحال  
کامیاب آید تیرا نوید وصال  
سندی یاد او دمی نریم  
دل از مهر او ست مالا مال  
آنکه وصل تو آرزو دارم  
صدا صد تعال تعال  
صن نویدیم و خدا کشیم  
نسبت مثل تو در جمال و جمال  
خوش نصیب است شاه سکنند  
کس غلام است دولت و اقبال  
با بخر حق دگر نمیدانم  
از جناب دولت استقبال

دولت یاد خویش آبی **شادان**  
خوش تر از دره انور تعال

حاجت مشاطه کی دارد جلیل  
روی ز باران نمی باید در بیل  
چونکه ذات او کرم است در صمیم  
هر عفو جرم سدد عذرم بغیبل  
از طفیل باری خواتم همی  
خواتم از دست شود خوان جلیل  
در بیان کنه ذاتش شود خوشش  
چون نمی آید در اینجا حال و قیبل  
نان بنوشید بار سکن یاد حق  
مهر و عمرت جواب بود نیل  
رازق می بخشد بار و نور و قیبل  
رازق خلق جهان پروردگار



شاد و زنی شادان که باشد روز سب

بر زبانم وصف کنارت جلیل

بیاد چشم من جلالت را بی برده تا بنیم	بنای محو من در آبروان رخ برده چشم
ندارم بگویند عت قدر او چه در آسما	به بدویت مرا جاده که نامش در چشم
جمال یار ما در دم سدم خوفاش لیش	ز چشم خویش رفت آن دم که دست آمد بایم
منور گشت از نورش موخو شیر علقنا	نگارم جلوه تا دار خودی او دل در بیم
ر بوده صبر ار دل چون قرار آید بجایم	سدم شفاق آواز جان که باشد جان
بجانان عشق می سازم بود جان مرزبان	شای یار میگویم بود تا طبع رنگینم

سلام او در جان و دل سدم بوزنل

تران رو لطفها دارد که دیده طور آشنم

بچشم جلوه تا در رخ دل داری بنیم	درون مردمک جا کرده جبین می بنیم
عیان در چشم دل با رست بستان بنیم	چه نقاشی است نقشش بر دار و دیوار می
کپی در کجورت لیل آبی در صورت مجنون	پدر زنی که می آید تو ای عبار می بنیم
پیر جانب نظر کردم ندیدم خبر تیر تو	که چار و وحشت تر کس بهاری بنیم
پای باک نوسا نوس می آید بکوس	مناره جام بر لطف ساقی ساری می
نه پروای از تو سیم و نه پروای جهان دارد	چه عشق است آید دل را طالب لایق می
قرار و خواب از <b>شادان</b> همی نهانیم	ز عشق تو در بستان را همه سبدر می بنیم

نظری

نظر بر حال من فرما که من تو نظر دارم

جدای بکنف منی جانم ز تو نمیجویم

خیال زلف حراست نه تمام است

بدر با فطره چون کم گشته از خود میخورد

نیکی با جان کردن از بی منت میزند

نثار او کنم کان جواهر یار دل خود را

برو حاسد مگو صری **شادان** از فرخ

ببر من خجسته و تنم دان رنگم قدر دارم

خوشامروزی جمال یار بنیم	خوار خشن خیال یار بنیم
کشیدم انتظار وی قرار می	که راحت از وصال یار بنیم
بکارم تخم نایدش در دل خویش	در بن بستان نهال یار بنیم
بال آسمان دیدن چه حاجت	چو عید آمد هلال یار بنیم
کمالانش چگونه بنام رست	همی خواهم کمال یار بنیم
همی بنم مرا و را غیر او سبت	که نتوانم مثال یار بنیم

بدین امید **شادان** است آید

دل خواهد که خال یار بنیم

صدایا برتری ز هر چه گویم

بسان موج دریا را چه جویم



چو جان نازن بخشیدی تو ما را  
 بستر بر قدم برسی بپوشیم  
 حضرت روی تو دیده محو نسیم  
 چو آینه بدل جو یای رویم  
 گذر در کوی تو جای مرا نیست  
 وز آن مثل دهل در گفتگویم  
 ز دست خویش بسویم با تیر دوست  
 خدمت رنج جو فرمای بسویم  
 بیانی بداری بقرارم  
 عجب نبود بر آری آرزویم

زنوشادان می خواهد مراد ای

ز وصل خویش آنرا آبرویم

تای گریه یی راه کویم  
 نظری مقدم تو فرست سازم  
 منم مشتاق رویتو کجایی  
 نظر فرما ز لطف خود بسویم  
 مثال مرد ملک در دیده جایست  
 تو نزدیک من در جستجویم  
 تویی غفار بار بارم فرما  
 که کسیر کز آنان دست بسویم  
 در چشم منظر رویت به بینم  
 چه خوش بسد بر آری آرزویم  
 بکلهای و کارهای نزارم  
 شمیم لطف تو تا خوش بسویم  
 اگر چه غرق در یایی کنم  
 ز فضل خویش بهمانیک خویم  
 خدا یارم فرمودی بجا  
 بودم نون احسان مویویم  
 نزار چون خبر از حال ما غنبر  
 اگر برسد کسی تویم ز رویم

لله

سده شانزدهم عشق تو جو در پیش

بغضانی کلاب خویش برویم

کنه کارم خدا یا سرم سارم  
 به بخشا حرم من بس بقرارم  
 سبکدلم غما آرزبار منت  
 ز بار جرمها چین زیر بارم  
 بیک عشوه دلم آلف روده  
 ز دل بر عشوه دلبر شمارم  
 بعد زنگ تراکت است لوز  
 بچشم جلوه کرباج و پهارم  
 سرت بر سر است کنت حاصل  
 بکار آید جو امشب در کنارم  
 ندیدم مثل تو ساقی در این دور  
 بده جایی که من امید دارم

بشادان خند داری دو خود را

در آغوشم بیایی احتیبارم

ز بنار نخور تو بار من غم  
 چون داده زباده کی کندم  
 کم نشست فلک سجده او  
 چون دید مهلال آبروش خم  
 ای خالق جن و انس و حیوان  
 در حمد و ثنائی کنت عالم  
 در دیده بهار می نماید  
 شبنم که جو پرک گل کندم  
 آه و روشنی غزال چسبی  
 در دام بکش که میکند درم  
 معشوق بعباشتی که دیده  
 چو تار نظر نشسته با هم  
 بی یاد تو هر که دوست حیوان  
 بیایاد تو هر که دوست آدم



پیوند وصال مار جانی فرض است ترا دم مقدم

**شاهان** چون برکت با نفس

نگار دی بعیر او دم

جانانه من نجاست جویم دلی یاخته بستلات جویم

ایدوست جو با بی تو بر من هر چیز خوش از برات جویم

از نفس عیم خود برویم بکاش که در سرات جویم

جانانه توئی سویی مبر دل داده جو لعیات جویم

**شاهان** بطلب برانچه خواهی

امید دلی از خدات جویم

حسرت تو بر جان شستم باد لبرمه لقا شستم

سوسن اکرت دو صد زبان است خاموش نشانی که ما نشستم

تو جان منی و قایم من جانم تو بیا که تا نشستم

از دست دربان جی بر توبه خوش باش که در در عال شستم

یار بچه برار رزو بر ایده ما بر در التجا شستم

با عجز نیاز بر در دوست از دست سده بیانشتم

**شاهان** تو بگو مگر زبانی

در شکر تو و نوا شستم

اصان

احسان ترا یار خدا یا چه شتام وصف تو نه یاری زبان ناله کارم

پر شام و سحر راه سر کوی تو بوم کوشش آنکه زمانی بنشینم بکنارم

خو کرده باز تو در ایام از کسی نیت غیر از تو کسی داد نسس خویش برام

چون بر تو روی تو در افنا ق گرفته جای که توئی من کنم و در بره شتام

**شاهان** همه دم خرم و مسرور آن است

کماند ببرم از کرم خویش نگارم

صد شکر که از فراق رستم دست ضعی بود بدستم

حسرت برای رفیب بر من در پیلوی بار خود نشستم

پوشیده ز هر طرف نظرا چون تار نظر بر روش بستم

محتاج نیم بناده دنگر که مباد ده چشم مست مستم

دیرینه غلام تو ز جانم فرما نظری که از تو بهستم

سرت را سدم بخود ماندم تا تو به ز دست تو شکستم

**شاهان** جو شراب از تو خواهد

ساقی فدجی که می برستم

ما جو ز دست دست اندر سر آنکه ایام درخش منبتی که در راه صواب نشستم

ما که در در بای وحدت غلطی خورده ایم لوشش اندک شتی خود در کلا آنکه نشستم

مستی در ندی سابق با دی می آید مدام عهد سیری بهی که خود را در سبب نشستم



بچکس دل سوز در دنیا باش جانم  
این حقیقت دیده رشته در باغ آفتاب

در وصال تو بر خنای می شود  
صرف شوق عشق در آن گنجد

آرزوست که در چشم تو جای بکنم  
این میسر نشود تا که دعای بکنم  
تا بر آید دلت آرزوی که رساند  
هر سحر از تبه دل حمد و ثنای بکنم  
تو که ز غم و آرزویش بر آید  
کی بدست آید که فکر رسد بکنم  
تو عطا بخش و خطا پوش گریه ای باب  
عفو فرمائی اگر حرم و خطای بکنم

کرده زان تو خردی **شکوه** از لطف  
که غلامم ز دل با تو وفا می بکنم

یاد جانانه خواب آمده بدارندم  
مت و سرش ز بغلت بوده بدارندم  
رو تو ماه تمام هست جرابون خوشید  
دام زلف تو بران دیده که بدارندم  
در آزل بود خردی سوزت کنم  
بوجود اندم و بر سر بار از اندم  
آن بری بر بود از هر جگوم و صفت  
واله و شیفه بر عارض دلد از اندم  
من تو نسبت بجای که تو باشی طمان  
هر کسی بود بدیل طالب بدارندم  
من کجا با رجا رتبه او صد حسد است  
ای خوش آنروز که دوست بلفظ از اندم

دامن یار بپست از رشادی **شکوه**  
خالش ای راز می گوی که آرزایندم

مهر و آبروی از چشم جان می بینم  
چون همانست بر خطه همان می بینم  
چشم باید که به بیند که بعالم همه او  
بی ناست چه از نام و نون می بینم  
نور رسید خدایت زو رسید به پای  
چون یقین هست برای بجان می بینم  
چون عیان هست نه برده چشم زنی  
عکس در آینه گریه است نهان می بینم  
بر تو هر همه جات به نمی بست جا  
نور خاره او در دو جهان می بینم  
در گلستان بتفیح بحرام ای جانان  
غیبه در صحن حسن خنده زبان می بینم

دل بخوبان جهان از چه نه بندی **شکوه**  
جلوه یار در لوت و مکان می بینم

نوحه او ندی و ما خود بنده ام  
آرزوان و حرم خود سر منده ام  
بکیدی بی یاد او بر کز میاد  
یاد او باد ابدل تا زنده ام  
دست بطفت چون لب در آرزوان  
در جهان خوش تا ابد با منده ام  
بر فلک ای کلاان افتخار  
ز ره سان از ره تو تا بنده ام  
بجو آجوی حتی خود رنگ خویش  
درد دل خود دارم و چون بنده ام  
تای آید الفحال شوخ چشم  
دام در زانمش کنون آفتند ام  
چون مراضی الهی ساعل است  
در گلستان غمخیزان در خنده ام  
آرزوهای شاه سکندر ملام  
اندی عید و زمان فرخنده ام  
سیند **شکوه** دان همیشه امیدعا  
گیر دستم راه بس در مانده ام



در کنار آید اگر آن حرم  
 در فراق تو چو می گذرد  
 باز دارم که طلب کار دیم  
 دلم از بجز ندارد آرام  
 نام من و زور بان همه کس  
 کرده از لطف سبزه دلی

هر چه دل خویش بخواهد از لطف  
 کرده احسان و آرزای منگورم

بجز نیست کسی تا دل از تو بگیرم  
 سحر باید کل اندام در حسن رفتن  
 تو از برستی و من جو قطره معیوم  
 نه هر کیست سوز از بار خورشید  
 متاع هر دو جهان را در آن بی خوام  
 که هر چه داده او دست بستر کنیم

سوال هر زید رگه تو بدل  
 مرا امید فزون است بخشیم

به بقاری دل پر صبحی رفتن  
 دلم بیدون دلدار از تو میگذرد

جانم

با بختم در آید سوز است از بی  
 اشاره کرد با خوش نشینی به بدویم  
 نغمه بود پس برده مردک آس  
 نگاه کرد بر سید حال من از کس

برای شرح حکایات حال خود خوانی  
 هزار شکر بر بار زیند خور فتم

کمال میرد من از دست تو را کبی دارم  
 از آنست نام من کس تر بی ضایع آسون  
 بر قرب صد لطف او خدا داد است  
 کوه صادق من است آیه قرآن  
 ز نور دست بخور سید روشن بی  
 هر آنچه دست بود جانی گفتگو نبود  
 چرا که دوستش را بدل بغنی دارم  
 که نام دوست بدل نقش چون غنی دارم  
 بیای دلدیر بودی هم نشینی دارم  
 اگر چه دوست بود دور من قرین دارم  
 کلف ماه سده و ده چه بر چینی دارم  
 کوه درستی خود در راستی دارم

عجب مدار که گفتیم بدیده آبی شادان  
 جواب بخشیم و جانی نفرین دارم

دیدم ترا چو ماه من از در بدر سدم  
 در ظلمت شبانه چه خوش زینها سدی  
 زود آبی در برم که بغیر دگر سدم  
 از لطف یک نگاه ز اهل نظر سدم



باد صبا بیا ممل کل آورد سویی من در باغ و بوستان تنفح سحر شده  
دشمن است و قبله من بای بویش از زرد بای بوسی جانان لبر شد  
چون نشسته کوز حال بحال دگر برد از شوق وصل دوست ز خود بگریه شد

خوش گفست حال خود بنوشته **شاه** بر نگه بود

کز فیض نام تو جهان نامور شدم

حد و نای نوبر بان چون بیان کنم از درون سینه خود را عیان کنم  
چون بنده گینه دیرینه تو آم بزم ولی باد تو خود را جوان کنم  
کار گداز دست یکی هم نمیکند در بند این وان که جنین و جنان کنم  
چون بوی گل اگر چه جهان مستور عیان عشق عیان خویش جلوه نهان کنم  
نعلیم کرد یاد الهی مدام کن بنده ای که داد بر معانی کنم  
در آینه آه هر گفندی می برد چون شد بغض حقیقت اولی جهان کنم

**شاهان** معانی مراد و معنی قصه است

خود را وصل دوست نشی ساوان کنم

دل داده ام که دردی جانانه میروم از خود گذشته بر ره دیوانه میروم  
از نیک نگاه بپوش ز بوردی ز تو شومند ستم ز چشم مست زستانه میروم  
عزیزیت آشنای تو ام از دردم بران آبی آشنای بگور تو بگانه میروم  
ساقی ملن درین بده جام بر زمی کز تو باده بر در میخانه میروم

بیتی آه

خفتی بر آه عشق خود دیوانه میروند من این طریق عاقل و غیرا نه میروم  
ساقی بده که سبکش بر بر من تو ام خوارم سبوسبو نه بیخانه میروم

شعری کلام دوست بگویم جو بگرید

**شاهان** بی شنیدن آفت نه میروم

مانده گینه و محتاج این در بزم کی عرض خویشی بر در بگانه میروم  
دل را فقر از دست که بجز سر بر بزم آبی با جوس سباده نرا خوب بنگرم  
دارم آرزو بدل خود خدا کند روزی بگوی بار و دارم کند بریم  
در کجه که روح جدا در نظر بود آزدی جدا نه ایم که چون آب گوهریم  
سنت خدا بر او بود عید هر زمان آنجه بیار جهان شیر شکریم  
که چه عدو هزار دم سرد می زند مارچه پاک بر در دار دارویم

**شاهان** برای آب صحت است نظر

آبی حضرتی بخشنه بیانه ره بریم

دوه چه خوشتر جان من حسن تو ز شکریم نقاس لغت خوش شد آبی نازمانی آ  
باشد خیالت در سرم نالی بنای در بزم شفاق دیار تو ام سباده که آبی صم  
کردیده حق با من بود و اندر بغض از دراز بی جلوه که خرد یک صم دیدم در دیو صوم  
چون دید زلف عارضه زنی بر سولای او این رخ دل در دام او افتاد بی دارم تو ام  
باد سحر از لطف خود چون غم را و آبی کند حال مل مارا بر سر آمد جو لب در بریم



باشی همیشه مثل گل خندان در سبزه  
 از تو تر از تو ای همین مقصود من بودی  
 این مقصد **شکل** گفتن باری بر او در کرم

لب اولعل زنگ بی بنیم / دین از غنچه تنگ می بنیم  
 نگه من بود باد مایل / روی او بید زنگ می بنیم  
 شد در عشق او کرم فگارم / دین غیر تنگ می بنیم  
 در صدم نیت غیر او دیگر / جلوه بت بستگ می بنیم  
 صلاح کل خوشتر است حق بانی کو / همه ملت بگنج می بنیم  
 در دل عاشقان که جو بسته / نگهش چون درنگ می بنیم  
 جلوه که چون دست در هم جا / در خط او خیزگ می بنیم  
 دل که با بار با صفا باشد / آندر آینه زنگ می بنیم

هر صدمه ز دوست ای **شکل**  
 در دفع نای و جنب می بنیم

نیستی اردل جو تو دور الصنیم / با تو دردم است سرور الصنیم  
 کرده بیک حرف کن این کائنات / از تو همه نور و ظهور آری صنیم  
 دیده بنیانگردد جلوه ات / چشم من و جلوه نور آری صنیم  
 عکس نمایان بود از آفتاب / پر نور دی تو جو خور الصنیم

چون آری

چون آری کوسه موسی ز شوق / ز تو خندان شد طور الصنیم  
 که چه بیه جرم و گنجه کرده ایتم / بگو تا جمله قصور الصنیم  
 مشکله بدگاه **تبت** دان کنم

جمع ندارم غرور الصنیم  
 بر عشق دیوار نشتم جان شاری را بیای / بر در او سر نهادم خاک ری را بیای  
 هر وصلش میطبد دل بالی رحم می / بقرارم در فراقش بقرار می را بیای  
 هر که بداری بیادش معابد زنده است / عشق بی برد از جهان زنده است را بیای  
 عشرت با ناز نای خوش زندگانی بوده / بهوش خود ما بار دارو می شمار می را بیای  
 به آرزوی **شکل** چه سید حاصل و بلنگ  
 آب جوی که باری خبر جاری را بیای

کار هر مردی نباشد کوی و جو کایان / این غلط نبود بغیر از این توان با خنی  
 عاشق صادق بود بر در لبی جرم می / کار آسان نیست جان در زنجیر جان با خنی  
 ما بجز خواب نمی خواهم بازی از کسی / دل می خواهد که بازی را با این با خنی  
 که هر سندی ز نادانی مرد و بالی سز / کار دانا نیست شرط خود بنادان با خنی  
 کار دنیا چون جبار است حق دان ای محمد / هر ستمندی نیست بد مال ایمان با خنی  
 لازم آمد که رسائی نزد اقامت است / هر شاعری را بدست آری بد زبان با خنی  
 بازی سطح دنیا کار بر فزانه نیست / سهل ننگار بد بازی بسش با خنی



کفرخ من نشد روان بهر تاشای حسن  
 فرس راه ما سوده نسری در جان  
 پرستاره بر فلک روشن شود راه  
 بر تو رخ را سوده بونق صد سخن  
 جلوه نای بار ما در بر زلف زنگی نمود  
 که سنده لعل بدیشان که عقیق زنگی  
 مبروی در لجه بخت آنجا چیست  
 بار خود را خود میانی اندر صبرم خولقی  
 در گلستان سرور با جاست بهر مقدس  
 کل پیوی او نموده چاک بر خود پیوی  
 مابروی بار قربانم بسیل بر کل  
 کعبه پر زارید و بخانه بدر بر من

سادمانی سنگد **مشاوران** دولت بر نای  
 دل نارت با دکی ایی بزم جانم

راز نیلانی دل که از دل آید بیرون  
 که چه از عشق خفان منقل آید بیرون  
 سر عشوق همان به که گوید عاشق  
 ورنه از سلاک حر لغان چلی آید بیرون  
 صفت یار بیانی در جنتان بیار  
 کل خوشترنگ که آرزای کل آید بیرون  
 وسعت بزم جنان چه دشمن و چه دوست  
 از هر پیش نه کی منقل آید بیرون

ای دعا است **نیک** در حکم مطلق  
 که رخسار خاند دو اعتدل آید بیرون

رسیدن کلفدار اندر بهار ان  
 نشا خوانند بر رویش هزاران  
 سحر با صبا پیغام آورد  
 نذیده مثل آن کل کلفداران  
 که بوصول بار دایم سار باشی  
 دعا در حق ما ای دوستداران

برای

برای انجان آشنایی  
 چو کار افتد بگو یاری زاران  
 تیر حالت بخر لطف خداوند  
 نیاید هیچ آرزو ننگه ران  
 نگهدار در چشم بد خداست  
 گوی ملک سوار اندر سواران  
 ز در کاشش می بخواد **مشاوران**  
 بر آری خواش ز امیدواران

سنگدم قصه فریاد و سیرین  
 آزان مفتون شدم بر لغت چینی  
 پیش کلضم بزم مرد گشته  
 بگلشن لاله در جان و نسری  
 چو رویی حبذا از چشم بد دور  
 نثارش باد بر دم ماه و پروین  
 نمیدانم دیگر خواهد چه از سن  
 ر بوده در مانی من دل و دین  
 اگر عشوق وصال یار و آری  
 بیاموز از میگردنی و آهلی  
 دعا کردم بسی در حق سعدی  
 بگو شمع چون رسیدم اشعار زبانی

یعنی بار بر کس گشت **مشاوران**  
 هزارش آفری باد او غیبی

دلم خواهد ترا در بر کشیدن  
 لب سبیری تو بر دم مکتبیدن  
 چنانندت که قبل از وصل بشد  
 چه خوش می بود پیش نزد میدان  
 چه نمون در پی لبلا دویدم  
 نشاید چون غزال از من رسیدن  
 چه حاصل پیش آزان آگاه باشی  
 لب خود را بدندان خود کزیدن  
 نیاید در بندستان قسمت  
 متاع نیک زین دوکان خریدن



خوشا وقتی که یاد آید فراموشش  
ز تو ایماز ما از سر روید

همی امید **شادان** را بر آری

که خواهم در کسارت آرمیدن

آبی خالق انس و جن و حیوان  
در قالب تنی بناوه جان  
شون دادن مثال عدلت  
چون لعل نونیت در بستان  
آز بار بجوی هر چه خواهی  
از خضر جوان آب جوان  
سالار عرب چه خوش بفرود  
ماندم بکنه ذات جبران  
نیزگی باربایی چها کرد  
بوداده بغچه در گلستان  
چون مردنک هست در نظر فاش  
بی برده اگر چه هست پنهان

داده هست جهان جهان نعمت

از لطف و کرم **همه شادان**

یکره نظری سویی قفا کن  
ان عهد که بسته وفا کن  
غافل تو باش و باش بهبار  
هر سام و سحر خدا خدا کن  
کیسویی حنم چو دام آفتند  
عاشق تو کجو دم ران کن  
باد سحر ی نثار تو بس  
ابن عفته دل که بسته و آکن  
چون هست ظهور تو بعالم  
در دیده که جای تست جان کن  
داری دگی لعشق معقول  
بر باز و آدای او خدا کن  
جان داد ترا و مال هم داد  
**شادان** تو بحق او دعا کن

لاری

کلدی که در نیت دلا در شهاب گما **و** مان  
مان سوس در هر چه توانی ستاب کن  
عبدت ای نظار بیا در کنار من  
تجمع رخ بر آنکس درخ سجاب کن  
ز اید بر و ترانه ازین لذتی بود  
یا همچو آن خرقه بر همین سرباب کن  
مشغول کار بود و لعبت با کجی سلوی  
بس کرده کنه بدل خود حساب کن  
هستارست همانست که غافل متولذ  
دل که جمیل بار و لایم نجواب کن  
جز بیا در دست کار نکوتر نمی شود  
کاری که بود بجهان انتخاب کن

**شادان** هزار بار بنویسمی سخن

از دست تو هر چه بر آید تو اب کنی

چه بوسم هست و لافظه نای باران بانی  
بهار و مطرب می عینهای باران بانی  
حقی حقش بگفته کل و تر شمع آبر  
دمیده سبزه چه در بوسم بهاران بانی  
بیک تر شمع دل عاشقان ز دست بر  
تو جلوه نای برو روش کلمه ازان بانی  
ر بوده کوی ز میدان بازاری تازه  
نویزه بازی و آنکی شنو ازان بانی  
ندیده دیده افلاک کنی جهانی زلی  
چه رنگ بسته خا بر کف نگاران بانی  
ر بوده آندر میدان جو کوی نیکی را  
به نور چشم تو کرد در هر سبهاران بانی

ز حکم داور داور قدسیان **شادان**

نهاده آنند سبزه تاج تاجداران بانی

ناید کوشه چشمی با لران کمان آبر  
دل و جان از کتم قربان بابت چشم نادان آبر



ز سرم آبروش کرد و ملالی از آبروستان  
 چو صن است آینه درون آبروستان  
 سر با پیش جهان تویم نزلت یاریدارد  
 بیانش با بیان باشد نباید در بیان  
 برین از سرخ و سیاه است کجاست  
 ملالی بظلمت ز یادان سال باشد

**زندان بر سر نصف در با او صفا دارد**

به پیش آبروش با آبرو رسد هر کجا آبرو

دل داده ام بخواه و ناز و ادای تو  
 هر جا که دیده ننگ و آبی تو در نظر  
 مردم بیاد دوست دم خویش نبرد  
 فرشی است معصومه نام بشی اگر  
 دل را سرور و شوق بعد تو نبرد  
 دل در خیال او تو کردید بی قرار  
 باد از زار مرتبه جانم خدای تو  
 گاهی بدل خیال نباید سوای تو  
 بی از زار رسد لطفیل نوای تو  
 بر تو محفل شود از نقش بائی تو  
 هر که رسد بپوش هدای ندای تو  
 در دیده ام در آبی در خال لب خانی تو

**شکوه در این ایستد بی ادل بود**

بروی رسید چون فوید نقای تو

سب زنده داران بود در خیال تو  
 در علم و فضل و عدل نداری نظر خویش  
 چون مردنک بپیده من جاگرفته  
 از پورسته کھاری عالم چها نمود  
 خورشید بی رسد بکمال جمال تو  
 بر آفتاب رسیده نگار احوال تو  
 در حیرت است آینه دیده مثال تو  
 بر آن قوی است آینه قران نقال تو

بی

جای که عارفان شد بر بحر معرفت

**شکوه تنهای یار باشد بحال تو**

یار با سخن بگو نازه تازه نو بنو  
 ساقی کعبه از من زغ نما خمار من  
 لاله رخاسمن بر اسوی چمن چه سرو  
 باغ بهار در تو به ز گل است بوی تو  
 باد بهار میوزد لاله بوستان در مد  
 و چه خوش آمد از ص نازه تازه نو

**یاریه تنهان تر از آب بر روز بایست**

بس تنهای جستجو نازه تازه نو بنو

بالهی مجرم کرد در حیرت یار ده  
 دانی دارم وسیع و گشته بس بر دارم  
 این سوال از من جواب از تو صفت با  
 من که بر حکمت خدا کردید ام از جان  
 عشق من با بیان ندارد برقرار جان من  
 جام از دست تو میخوام تر آن در کنار  
 لمح از عشوه مار لذت دیدار ده  
 نابه مندم رسته کل جای در کلزار ده  
 تا کنم حمد و ثنایت قوت لغتار ده  
 چونکه گستاخ نمودی پورته از خنده  
 کی قرار آید بجز تو در کنارم بار ده  
 مست در عشق تو در دم من در کنار

**حواسش تنهایی باشد بر او کاساز**

ناز زالی برده ستم دیده بدار ده



طبع دل بروم آنداخته یعنی چه  
 عاشقی سیل تو با بار بسی خوبتر است  
 سده خویش ندانی زجا می آبی  
 همچو ساجی که بر از میوه بود پس کون  
 چشم بک که ره وادی ایمن نیست  
 تو لیری و مضال تو روزش سید

باضم سازد دل شاد کوی آبی **شادان**  
 باد که بار که برداشته یعنی چه

نوید از جانب دهر رسیده  
 نقاشی ز نظر تصویر بسته  
 شراب چشم میگونش زده جوش  
 رضن آبروی زینبای جانان  
 شراب تا چشم خورد و کرد پوشید  
 جستی در چشمتی خردمان

ز شادی سادمان کردید **شادان**  
 شراب نعل میگونش خسته

چه خوش کفایتی که از دل نهان به  
 بنویس کفایتی بجا کفایتی همان به

لکار

شمار لطفهای خود حکویم  
 میدازی بفرود کار امروز  
 مرد و پشامرایی سیر کلشن  
 بغفلت کرد می باشی چه حاصل  
 که هر یک را انسان داری عیان به  
 بفرود امیش مغلک کاین زلف به  
 که سیر بوستان باد و ستان به  
 که نام ماب هر دم بر زبان به

**بشادان** شدند از عالم غیب  
 بکن خبری که نام جاودان به

بهمان همیشه بیدار بوده  
 ترس نمونه بود از چشم تو که هست  
 پروانه کرد شمع گرفتار بوده است  
 در جستجوی بار بسی عرقا گذشت  
 بار که کرده بجهان خوشتر آمدی  
 داند کسی چه دراز که در برده بوده  
 همواره در کنار تو **شادان** که بونه ایلم

**شادان** حرم آن عت که سرت سرت است دیدی  
 بر سحر آغوش و آزرده نمیدارم قرار

برده از رخ بر گرفته عجاایت دیدی  
 کاشلی در بر لبان آنقا تب دیدی  
 دل همچو آید که هر دم بی نقابت دیدی  
 بی زشتی میدارم که خوابت دیدی

لکار



در ضابط کبریا بر خداوند نعم  
 برده دعای سنجایب در بی  
 بدیم دل جوید نازنظارا تو سبائی  
 جان نشارت کنم در صدق دلچ  
 در دم هستی و سبکو محبت آن سبوی  
 نایلی جو محبت آبی یار بگو فاش بجای  
 دست در حلقه زلف تو ز مایه نازم  
 دام در گردنم آفکنده زان نیستی  
 عاشق رو بنوام دور مشوار نظر من  
 مردم از دیده عشاق جنای دوری

**دل شادمانه** که بود جلوه کبریا بر مردم  
 بس کمان رفت بر بقیه سده که تو در خدای

سحر کردی تو تکلام بیان معنی  
 محو کنند زبان دانی زبان معنی  
 استنسیب فکر بعد از بلاغت نازند  
 هست در قبضه آنها که عنان معنی  
 معنی لفظ کسی علم که دارد دانند  
 سخن آهلی سخن آند جان معنی  
 بی سز سبب خردمند بود پس دانی  
 سخن آهلی سز است جهان معنی  
 ناظم و ناسخ آزان روی سخن سنجایب  
 تا جهان است بود نام و نشان معنی  
 کرد او ستاد آزل بر همه تقسیم سخن  
 که شود عقده کن راز نهانی معنی

**مشق آنها چه مجال است که گویند**

ختم بر حافظ و معدی شده آن معنی

چو قطره گشت بر پوسته زهر جانب بر بای  
 کجا سر کشنی ماند نه بازاری نه سودا  
 هر آنکس در هریم یار دارد منزل و ماوا  
 نه او را خواستش دنیا و نه او را پیشش سودا

به بیست

چو حسن است این مبدلیم سزا نور چشمی  
 چو حسن کنی آن نور ز چشم عالم آرای  
 نبش در خوابم محو شستم از آفتابش  
 زهی محور سبلائی خبی رعنائی و زیبائی  
 احد بوده هست راز او نشان موج دریا  
 ز حرف کسی سده بند ز سر سوره و عوفا  
 نه بند جز خدا غیر از خدا چون در عالم  
 خدای خود شناسد هر کسی راست دانی

**بچه** شادمانی آرزو بود بسیار  
 کفر ناست چون در زلف غریب زبانی

بدی خوبی در رعنائی آبی مایه کبریا  
 بود آینه با زاری بدی خوبی در رعنائی  
 دمی که محفل آرای قد است منوم طایف  
 و ز است میبوم جانان دمی که محفل آرای  
 دو چشم انتظار است میکنند چون ز سبلا  
 که آبی در برم جانان تو با صد زینت زیبائی  
 نظر آرمه روی تو نگر در باز در چشم  
 ندیده مثل رخسارت کبی چشم نماند  
 اگر چه در فراق تو بود عمری که کسر برم  
 دلم چون برده جانان مبدلیم و دلار  
 چو ماه نور درون آبر نایلی محبت باشی  
 سدم مشتاق او بی تو سز در کبر برده

**بیتکلام** طرب بنور من این بند آبی

جو ساقی در بر است آید بر روی آینه

زود آبی بر بزم من ای مولی تنهایی  
 مکیدم نه مرا صبری چون سبکبایی  
 من شقیقه رویت آبی ماه بزبائی  
 رویتو به از ماه است آرزو بره بر غنای  
 خورشید عیان باشد گو ابر کند سابه  
 بنیان نتوان گفتی آرزو که تو بیدار



کرد عده من کردی من منتظم جانان  
چون تار نگاه من در چشم تو بازاری  
سبب انجیل نوجون عید حکم کردم  
عیدت در انب کبریم بیارای  
از سبب عشق تو شفته ولی دارم  
من آینه سان حیلان رو تو کاشا

**شاهان** به نثار تو فقه دل و جان دارد

ای غیرت ماه نوبی جلوه بفرمای

چو ز با ماه روی نار نینبی  
صوبه قافتی ریزه جبینی  
خوش روزی که بهر جان نزاری  
ببر کیم نگار ناز نینبی  
خدا داده بدست سرور دین  
به ار مد سبانی نکیینی  
ندیده دیده افلاک هرگز  
بسان ساه ماسند نشینی  
زهی اسکندر دوران که دارد  
چه دارا چه کسری خوشه جبینی  
هزاران ملکا دیدند و لغتند  
نه چون ملک نشسته ماسر زینبی

بعد منت نماید شکسته شاهان

پرساعت بر جان آفرینی

نه من با رخ چون مهر ما بی  
همیشه که نای سال و ماهی  
همیشه وصل تو میجویم ای بار  
بر تو ای ما کای نگاه بی  
برو ای که بر منزل رساند  
چرا کم کرده ای بار ای بی  
ای از کرم بخشای حرمش  
چو آمد بر در تو عذر خورای بی

ایوبانی

ز غریبان کدرا اخلعتی داد  
نفاوه بر سر نشانان کلا بی  
بجز با حقیقی نیت بارش  
**بشاهان** بار کای او بنای

دلایف هست که باری نزاری  
بغیر از بار کدرداری نزاری  
بیانشو نفعتهای ما را  
بجز با اوسه و کاری نزاری  
به عشاق درد هست که رفتار  
که میگوید که رفتاری نزاری  
بیاد اعراض رابع خاری  
چه کل هستی که تو خاری نزاری  
ز بسیاری جو گاری بر نیاید  
بیک نشینی که بسیاری نزاری  
پرزگی که یک دم دکان را  
منجی را خرداری نزاری

غلام تورخان کردیده شاه

غلامی مثل او باری نزاری

ای غمخوار بی کجای  
قربان شومست اگر بیای  
من بنده کمتر نیست باشم  
عیسی نبود که رخ نما می  
این منظر چشم خانه است  
چون مردمک آندران در گوی  
بگانه نه که وعده خواهم  
بی وعده بیا که آشنای  
ز آن روز و شیم خوش است ز تو  
وه وه نه جدا که نزد مای  
چون این دالتش هست وصلت  
نزدیکی دار نظر جدا می



شادان بحضور عرض دارد

او بنده تو تو خدا بی

وصف تو ترا سرد الهی زبیده بنوست نام شاهی  
من بنده ام و توئی خداوند خزن تو نبود مرا بنا بی  
بر جلوه عارض تو ایام آفت ز غلگ دهد کوا بی  
نور تو به جهان کر غنچه آرزاه عیان هست تا بما بی  
حاصل نشود ز هیچس هیچ از دوست بخوان هر چه خواهی  
هر کس بدیش بنده برده در بر دو جهان بود مای بی

شادان بکمال شادمانی

آشفته حسنج کلابی

با جان و دلم چو دوستداری آزماست و فداوار تو باری  
بر دست نظارت تو شمارم رویت بنامه خوش نظاری  
نور آئی که شوق وصل دارم دارم ز طرفی بیقراری  
سحاب مثال بی قرارم تا چند در انتظار بی درباری  
فرش راه تو دور دیده سازم در محفل ار قدم گذاری  
بیل بر شای تو خوش الحان کل از تو جمل چه کل عذار بی  
شادان که امید وصل دارد کی آرزوی دلش بر آری

الوفاء

در لفظ چو نیت خبر معانی آذرین من تو بارها بی  
شکرش تو بگوئی هر زمانه بی خواهی چو مراد جاودانی  
باید تو غم دهد بگو بینی بی باد هیچ زندگانی  
آرزو دونه آرزو از سینه باک هست گراچو بابستانی  
خو کرده نازتت اینی دل آورده تو هیچ از معانی  
بیری چو زار عیب دارد کار تو بساز در جوی بی  
در عهد سحر جهان سکندر حاصل همه درست کامرانی  
مشهور رسیده است نام نامش زینت ده تحت خسروانی

در یاد خدایت چونکه شادان

در خانه اوست شادمانی

ای دل تو که بوی یار داری کل کرده ز خود بسیار داری  
همواره بسو مثال مجنون لیلیات چو در کنار داری  
بر بادیده که خوشنما نیست در خاطر اگر غبار داری  
دل که قرار نیست بی تو زود آئی که بقرار داری  
عذرم به پذیر و جسم بخشای بر بنده که اختیار داری  
من محرم راز و عشق بازم یاغبه مرا چه کار داری  
سعدت تو چه بودی **شادان** در چشم چه خوش خار داری



جلوه شرح دهم پیش ازین جان بود  
 بحال خسته من بسکه مهربان بود  
 اگر چه در نظرم بوده به پرده ولی  
 بدین همیشه و هر آن چه آمان بودی  
 بنافتم سر غمت که صبحی کردم  
 نشانی از تو ندیدیم بی نشان بودی  
 منض آیه قرآن که در کتب است  
 جلوم آینه جانی بودی و جهان بود  
 بحکم آله هوال اول و سوال اخر  
 که امان هست در بی جلوه مکران بود  
 آرد ای شکر ترا چون کنم خوشادور  
 که سسوار بدم بار همچنان بود

**بزار منت تو بسکه جان شادان**

که روز وصلت دلدار در میان بودی

در کوش مار سید ز جانان حکا سینی  
 دارد به پیمانہ بحالم عنایتی  
 جانم نثار باد و دل من فدای او  
 که لطفهای تو لبش نموی رعایتی  
 معذور گمیت تا که به بندگی ما  
 با ما مکر و قیب که دارم عایتی  
 خدمت بزار کردم و شد مال بسز تو  
 جادار در آرزو زنده تو داری شگایتی  
 دادی جو جان و دولت و عین طربم  
 احسان مجید تو ندارد نهایتی  
 ثان باشی خوش که در بر تو پریم شب  
 آرزوست خوش رسید بگویم بودی

**شادان جو عرض کرد خدا با قبول کن**

کم کرده راه را بنای بدایتی

داریم عرض حال بتو از فروستی  
 ما را بحاجت بخش از این مای دینی

دور از آن بودی

دور از نظر چگونه توان گفت بترزا  
 کرد در صفای و پوسته یابی  
 نای می بلور و لب بر لب  
 کاری همان ناله بود کار کردنی  
 عورت لذت کار خدا را نگزده  
 نای بغیر ننگری آبی سپهری  
 کوه است گاه پیش و قار تو آبی صنم  
 چون سنگ علم نشود سنگ صفتی  
 آمد نظار و عین و طرب سد میرت  
 خوش باش باره خوشی از فصل برینت

**شادان بطور جلوه یار است اینهمه**

که هر دو جمله جان است روشنی

نام از پرده کی بیرون آبی  
 بنویسیم کجا شکبای  
 دل بنوداره عذر چون خواهم  
 من برام بر آنچه فرمای  
 بود آبا جوامه در آنجم  
 لطف سازی و محفل آردای  
 همچو خورشید خیره مساز  
 حسن نودیده تماسای  
 بزار خان و دم و قیاس  
 بر تو کردیده ختم دانای  
 همچو خورشید سایه گستردی  
 بر سر زندگان بدار آبی

مان مکن دیر دور شادان است

ساقیا زود باره بجای

جانماض خواهش داری  
 مردم سازی آزدل یاری  
 هر سودیوم غیرش نبود  
 واهدانش خالق باری



گذرانند گوی جانان بار صبی پیش آری  
عز و جاهت دیده از بس حاسد دایم دارد ز آری

شکله با تو کیم حرفی

باشند از تو خبری جاری

آبی بدینم اشفت امید با آری خوشتر ازین چه باشد در دیده با آری  
هر دم ضلالت رویت آینه وار دارم صبرت زده خوشم ده طوفان طغیان آری  
حق حق بر از کل معشوقه در کنار است هر چه دم و ریزه خوش باد نو بهاری  
پروانه وار عاشق بر شعور و نازان باری بگوی آیدل خود تو چه در شمار آری  
سیمابش بلور سر همی دویدم دیدم ترا هر کوزان روست مبر آری  
تصویر کشیدن ناید زهر مصور نقش و نظارستم در دل چه خوشی نظار آری

شکله چون فصل این در بر تو هست که گستر

بهر آدای سگرتن بخش هر آنچه در آری

اشفته او شدن نه زنت در پیش دی از خودش حسرت  
در بحر جان مبر که زنت کاری که نیلوست با آن زنت

تخی بفتان که خرف زنت

فاصله بضم رسان بیایی کاهی بگرم ز ما سلامی  
که زطف کنی ما کلا می امید مراد بی دو جایی

زیر آنکه جزورت گذر زنت

آزسی بلیغ آنچه آری در کینه دیده هر آنچه در آری  
خود را بخدای خود سباری تا خبر بود سلام صیاری

با میوه چو سکه شکر بخرت

در چشم صنم کدی نای آری از دیده کجا زوی که آری  
بی نور بصر که جا بجا می چون نار نظر کجا جدایی

خبر رو تو بیخ در نظر زنت

در دو احدیت دوی تلخ کزنت بجهاب و آب ماند  
یک لعل نور اوست آخند صد تاش ولی مثال سرمد

خبر در که او جو که در زنت

در کون چو شد عیان ظهورت روشن شده هر چه ز نورت  
بخ لبه شده باب صورت در باب دلاست که شعورت

خود جلوه کرده که زنت

آیدل شناس خوب در باب از بوی جدا کجا بود آب  
در شبته عیان بیانی می ناب ای بیست ز دیده منت در خواب

در سنگ نهان مگو شرف زنت

کاری بها و باش بشمار با بار بار و غیر بگذارد



بیاوردی ز عمر شمار جفاست نسبی بغیر دلدار  
در کارنگو دلاضریت

آز فضل خداست کامرانی سر بانه عمر زندگانی  
نخندد عیش جاودانی **شادمان** همه ز دوست شادمانی

بی تو شب است چون نیت  
آمی نام خویش تو بر زبانم **غبار** تو کسی دلم ندانم  
حال دل خویش بر تو خوانم در عشق تو بیند است جانم  
آز در کله خویشی مرا نم

باشم مردم در آرزو بیت بنم ز رو دیده خوب رویت  
کردم ز برای جستجو بیت باسیم ره بی اگر بگویت

جان ز به مجاوری فشانم

هر شام و سحر به جستجویم راهی بود از بگویی ایوم  
آرزو نظر در آن بودم در هر جا گذشت جانم  
در دل جو بود خیال **باز که تو زینت جلالم** بگذار بوس بدر سبلی  
چون آرزویم بر آن است جلی حاصل جو شود مرا سبیلی  
مقبول بود که جان فشانم

در هر دو جهان که چون همه دوست دارم که همان مرگت بلیک است

بی

این آرزوی دلم جو نیلوست ز باست زین اگر شود بخت  
کران دهد بر آستانم

بی شبینه نه کل نه مل نه جام بی سرو نه لبک خوشتر ام  
بی مهرم و نه مه غلام بی خواجه نه لبت زین غلام

آز حضرت بیانش نشانم  
آز بحر جو قطره جدایم بی بی بحقیقت اصل مایم  
**شادمان** بنظر که می نمایم دانه که سایه جدایم  
دارم بدیش بود مطام

آمی از قد و لب جو سحر و قندی بردوش ز طره آب کنندی  
عشق فشانده مردم از جان بر حال رخت ز دل سبندی

آز چشم بدی ای سادایم بر روی خوشت رسد که نزدی  
موزون در آنجان که چون مروت جلالت زده کنت هر بلند ی

صد غنچه گل سلفت کویا خندان سده اصل نوش خندی  
دارم بدل از زبان نلویم که دوست رسد بگوش بندگی

بوشیدن از کارش نیست این کار آید ز سو ستمندی  
نایی شر خض بیان نمایم بود آرزوی دلم ز جنبگی  
جانانه خویش اگر بیا بم با آنکه که رخ آزاو نمایم



امروز یکد بار عشق بازم / آنروز به بخت خویش بازم  
 نقد دل و جان کنم نثارش / کردم جو قبول او بازم  
 کرد دست دهم وصال آن ماه / خوش زندگی با او بازم  
 صد شکر و هزار بار منت / که خدمت دوست سر فرام  
 در پی سینه در تلخه / آفت عشق اگر طرام  
 خشم جو کلی ز شادمانی / کاید بسا ردل نوازم  
 جو بحر موج و موج در بحر / یکت حقیقت و مجازم  
 دیریت ز عشق بیقرارم / جز این نبود سینه رازم

جانانه خویش اگر بیایم  
 بالله که رخ آرزو نمایم

اندر جو نگاهم اندر آغوشش / رفتم رفتم دلا من از بهوش  
 دل درم زلفش کز فدا / او بزه خوش است در باکوش  
 راز دل خود ز بهو شمندی / ز نهاد کوی و باش خاموش  
 با عشق ساز و وقت گذار / ناشیسته می بر است می نوش  
 جرم تو بخش ای عطا بخش / عیبم تو به پوش لبی خطا پوش  
 ناصح تو کور بند صبر بی / نظام سباب عشق در جوش  
 من در طلب ختم که مستم / رفتم ز خود و سدم فراموش

دلی

در عشق نظار بی قرارم / نو از برم آبی رقیب فخرش  
 جانانه خویش اگر بیایم  
 بالله که رخ آرزو نمایم

دارم ز غرق در ستانی / ناید بزبان نه در بیانی  
 غافل چه شوی بکوش آید / آواز جرس زگار دوانی  
 سببی نه ز دشمنان که دارم / امید یار هد با بیانی  
 ناصد لبه بری بغفلت / یار بار زیب زمان بیانی  
 قاصد بنو نقد دل به بخشم / آرزو دلی کرم نشانی  
 من کسبم و بکم حکویم / بزدوست خدا بود جانی  
 یادم دارد ز خویش نصیبی / بر بوده دلم جو دل ستانی  
 آرزو منت یار هر چه دارم / کوم حریفی بهم زبانی

جانانه خویش اگر بیایم  
 بالله که رخ آرزو نمایم

زان دلبر شوخ شنگ با پاک / زودار بیام بیک چالاک  
 چون بود که نهفته است در کل / او با همه است و از همه پاک  
 کردی نرسد ماه هرگز / کلی پاک بود ز خار و خاشاک  
 سرور کند زلفه خاطر / هر قطره جلد ز خونش تا ک



مستم ز چشم بی برستش کی نشه ویدر لب و تریاک  
خورشیدی زینزه دارش در حلم دی هست ماه و افلاک  
وه وه خیال خوش که هستم همواره بیاد او طربناک

جانانه خویش اگر بیایم  
بالله کدرخ آرزو تا بم

بسی شهده حسن او شنیدم تو مان رخسارم جو دیدم  
عجب که بمن نمود دلدار صد شکر بوعده اش رسیدم  
باغبر اراج کار با منند معنوقه خود به بر کشیدم  
آید بشارت دول آرزو ام آنک ببرد خوش تو دیدم  
بیت دید ترا و شد نخل زان آرزیل بنان ترا گزیدم  
باغبین و نشاط چشم بد دور در بیلوی بار آرزو میدم  
کام و دینم بیست سرب کسید لب لعل او شنیدم  
دوش از سر شوق در خرابات این کفتم و ز زخمه بریدم

جانانه خویش اگر بیایم  
بالله کدرخ آرزو تا بم

آز خود سپرد دوستداری وقت هست کنون بنی تمیاری  
آز حرم پناه تو گزیدم رهی فرط جناب یاری

آز دگر که تو پیمانی امید هست  
آز عشق بی گذشت دارم  
امید مرا بر توری دوست  
آز لطف تو ام پیمانی امید هست  
حسن تو فرین ز ماه و خورشید  
شرح عشقش جان نظارم  
کوم حرمی از بقرار می

جانانه خویش اگر بیایم  
بالله کدرخ آرزو تا بم

همواره بیاد تو هست جام نام تو همیشه برز با نم  
آزوم خیال برتر سستی نامی بقیاس و در کجا نم  
عزبت دلاد این امیدم بنامی نشان ز پلانت نم  
دانش تو جو صفت آسان مشکل روزی نور ابد اتم  
کلزار بهار دامن تو هست کیرم بدو دست ما تو اتم  
بلبل به از رنگ کو یا هست کیرم کفتم و حسن دستار نم  
آز دوری تو شدم در زار هست کلامی به برم بفرکه آنم  
جنیدی خیال دوست بگذشت الحال ز جان و دل برانم  
جانانه خویش اگر بیایم بالله کدرخ آرزو تا بم

کز گلشن حسن



ساعه جو رسيد از او بدستم  
 بياره ز خویش رفته مستم  
 روزی که رخ نکوش دیدم  
 شیدا بجمال بار مستم  
 برنی نظری نکلنده دلدار  
 از غصه روز کار رستم  
 این حرف قبول کردوش کاش  
 گویند که من خدا پرستم  
 یاد آنکه بعین رفت روزی  
 در بیلوی بار خود نشستم  
 چون عهد بار خویش کردم  
 عهد هم دلبران شکستم  
 ای جور بقای ماه سپا  
 روز رفتنی مگر نشستم  
 هر چند ز عشق بقرارم  
 در خاطر خود خیال بستم

جانانه خویش اگر بیارم  
 بالله که رخ از او تا بزم

آند بنام آن مه نو  
 روشن کرده دلم زیر تو  
 کار تو با دست راه او کبیر  
 بگذر ز همه بسوی او شو  
 آنجا که بسند نیت تدر بنر  
 بشن جان از صدق دل رو  
 در مودت است نور دلدار  
 زان دست فدا در جهان ضو  
 از او کیست درد و عالم  
 کار زرد و جهان برش بکج  
 دلدار بخواه و غیر بگذرد  
 نالی باشی در این تک و دو  
 دیدت کسی جو این سکندر  
 من بنده اویم دوست خرد و

ضای

حالی که عشق بار دارم  
 در دوریش اینجاست نشو  
 جانانه خویش اگر بیارم  
 بالله که رخ از او تا بزم

ای دلبر با بدو مار سس  
 جز تو نبود بناه ماکس  
 با غیر توام که نیت کاری  
 چون دوست توئی همی مرا سس  
 با بند زبده منز و پاک  
 ذات تو له آمده مقدس  
 شهادت کشیدم انتظارش  
 آمد به برم نگاره نور سس  
 چون در بستم در صدف باش  
 بر بحر روان باشی چون صس  
 یک لحظه که اندک شمشاه  
 نیرنگی کشید مفر نس  
 نازک بدنا ملک ضا لا  
 زیباست بنو قبا ای اطلس  
 رازی که درون سینه ام بود  
 گویم بس زنی به پیش بر سس

جانانه خویش اگر بیارم  
 بالله که رخ از او تا بزم

آند بنام آن کل اندام  
 بگرفته بدست شیشه و جام  
 هر سو بنظاره لاله زاری  
 وه چه بهار و وه چه ایام  
 ساقی تو بار باره ناب  
 وقت است کنون و حال نه کام  
 آبی سر و شال پیش قدش  
 ای کبک به پیش بار محرام



گفتیم مگر که ماه عید است      دیدیم ترا چو برب بام  
 عریت کشیدم انتظارش      کی در برم آید آن کل اندام  
 سبب شدم ز دوری او      یام ز وصل دی کی آرام  
 بر شام بانی خصال      تا صبح بهیج بانی امید تا شام  
 جانانه خویش اگر بیایم  
 باله که رخ از او نتابم

آواز دل که آید از پوست      گو یا است برین که انچه پوست  
 بیا که گذر کار خود را      بگذر ز همه بس است بگذر پوست  
 بگذار بدی که بد از او نیست      هر کار ز تو زیار سنگوست  
 هر کس که رخ تو دید عید است      بهتر ز بلال عیدت آبروست  
 ز آن روز که دیده ام رخت را      آشفته دلم بدم گیسوست  
 چون کار معانی است هر وقت      مگذار ضم که وقت تابوست  
 هر کس که شنید گشت مغنون      گفتار تو نیست بلکه جادوست  
 در یاد ضم که بی قرارم      گو یا همه دم زبان حق گوست  
 جانانه خویش اگر بیایم  
 باله که رخ از او نتابم

آشفته روی اوست عالم      بی باد ضم میباشم بکدم

چون

چون سینه بر آفتاب بستیم      جایی که مقام اوست با هم  
 بی یاد تو بی دمی بر لزم      شد روز بانم رسم اعظم  
 ز غار نمان مدار بر کوئی      ز دل خود بیار محرم  
 روز چه کنم بسوی محراب      چون سجده که هست آبروی ضم  
 کس چه مجال بکند      چون رشته ماباوست محکم  
 ز بابت عرق بروی خویش      بر صره کل جانانه شبنم  
 بی او نبود قرار و آرام      کردم بدل چنان مسلم  
 جانانه خویش اگر بیایم  
 باله که رخ از او نتابم

بادوست بود جوانش دل      از کویچه او رود کجا دل  
 جانانه چو آهوئی رسید      میرفت دروان بد از تقادل  
 باید که وفا بعد سازد      دل نیست چو بود بی وفا دل  
 باد بر خویش دل چو بیوست      گویند همه که مر جا دل  
 خوشحال کسی که حالش این است      هر وقت بود چو با خدا دل  
 چون آب که گد است حاجی      بی کینه بود بعد صفادل  
 صد شکر گرش قبول افند      دادیم بیار روفا دل  
 بار بسلام وقت یا بد      بی دوست بسینه مد عادل



جانانه خویش اگر بیایم  
بالله که رخ آرزو نمایم

دلبهرار نماز آمد دل بر پیش آرزو نماز آمد  
شب دید بحال بی قرارم ده و ده که نیاز باز آمد  
یاد رخ ماه خوش خرام در سجده که نماز آمد  
بر بود دل و نرفتم آرزو بر دلدار چه دل نواز آمد  
هر نفس که بست بمثال است نقاش چه خوش طراز آمد  
کارم نوب ز کار سازا چون نام تو کار ساز آمد  
منم ز توانی امید دارم بر کس ز تو سر فرار آمد  
خاموش نشینی رقیب در عشق این کار مرا جواز آمد

جانانه خویش اگر بیایم  
بالله که رخ آرزو نمایم

دلبهر نگاه کرد بر من هر سو نگاه ماست گلشن  
عاشق ز بهار باغ رویت گذار نموده طرف دامن  
کشیم فدای جان جو دیدیم ماه رخ تو بوجه احسن  
در برده نغمه بودی الحال راز دل ما سده است روشن  
ز آنروز که دیدت مار ز نفس زنا بر بدوش شد بر همین

آید کجا

آید کجا قرار کبری خرویی صنم که نیت مکن  
آنکس که بگاشت تخم نیلی نظام درو نمود خرمین  
در عشق حکایتی که دارم کوم همه دم بگوئی و برزن  
جانانه خویش اگر بیایم

بالله که رخ آرزو نمایم

بالله همیشه پیش ما هست جویم که بار ما کجا هست  
آیدل نوساب رخ رجانان بگانه مشو که آشنا هست  
چون کرد بسوی من نظایمی بر بودم چه لربا هست  
فرض ره تو دو دیده سازم خاک قدم تو نونیا هست  
آید بکنارم آن کل اندام کردم سوال آرزو بجا هست  
بشنو ز من این حدیث آیدوست آرزو بر منس چون خدا هست  
بر غنچه را بدان مکن کوشن بایار جوی خوری روا هست  
نالی زارش نغمه دارم در سینه یعنی که مدعا هست

جانانه خویش اگر بیایم  
بالله که رخ آرزو نمایم

آنکس که بهار کار دارد با بر در غیری گذارد  
زندقی بود کسی بعالم کبر باس نملک نده ندارد



صد از خویش برآید از حق  
 خوش حال کسی که بر لب در روز  
 قاضی نزد پیام عاشق  
 مستغرق حق کسی بیاید  
 چون اوست بنام جلد بر لب  
 صد رحمت حق بر آنکه در عشق

جانانه خویش اگر بیایم  
 بالله که رخ آزارو نیایم

هر چند که آزار او نیتم  
 در وصف تو تارمان کشدم  
 او را با منم ز لطفش  
 قاصد جو پیام یار آورد  
 ز آنروز شدم دو دیده روشن  
 در عشق ز بسکه بمقرارم  
 روزی بود آنکه از سر شوق  
 هرگز نیتم از در عشق  
 جانانه خویش اگر بیایم

بنام

بیکر من ای نگار و لبند  
 ای غنچه دین خوش نشین  
 با جرم خود اندم به درگاه  
 بی باد تو بگذرو زمانی  
 بادام دو مغز چون مانند  
 کردم کله در امید عفت  
 که بدیش فساد  
 چشم که چون کس است بیدار  
 باشم بغراق یار تا چند

جانانه خویش اگر بیایم  
 بالله که رخ آزارو نیایم

دادیم بدست تو عنان خود را  
 خواسیم تراز تو نظر کن بر ما  
 کردیم برون ز دل کمان خود را  
 بنمای نشان بی نشان خود را

دیوانه چه داند آنچه دانا فهمید  
 چون گفت دشمنی عالم جانم آن  
 فهمیده بغم آنچه ملا فهمید  
 هر کس خیال خویش او را فهمید  
 در بحر ناله غرقم از سر تا پا  
 زنی بحر برآردم مگر لطف خدا



بالله ندانم انکه عالم چه شود  
الا که کند رحیم رحمی بر ما

وله

آی دولت و حشمت بود یافته  
وی نردت لایزالت افزایند  
آزماست دعا و آرزو آینه با دا  
چون حال همیشه خوش بمان آینه  
کبریا بر خویش قاضی باشی  
بر کرده حق دلا تو را ضی باشی  
حرفی است همه علم لدنی باید  
حاصل شد از حال جو ماضی باقی

وله

آی خضر بار دلتوازم برسان  
در سر جو بوی روی دوست بازم برسان  
آی پیک صبا به بر بغانی  
بعنی بر بار دلتوازم برسان

وله

دندان تو آبی صنم چو سگ است  
دل و قدرش بر آنکه زان با صبر  
مهوره دلم بدام زلف تو بود  
چون ز کس چشم تو ام آینه نظر

وله

این بند شو دیده بهات که است  
حاشا منا عیب کسی آینه است  
انرا که ناشای جهان در نظر است  
هر حال کسی رسد جو خود نا صبر است

وله

تو باد بار خود مردم بش  
هر دم بوجال دل را با حزم باش

مورد

بسیوده بغیر بار بر کنز مشین  
با محرم راز خویش محرم باش

وله

چو حال خویش بس محرم  
این حال بغیر بارش که بر م  
فریاد رسا بر سر بداد دل ما  
راهی بناله تا در او خوش گذرم

وله

در باب کنون که باشد شتاب  
تا شبیه رفی بر است مینوشم آبراب  
در خواب شو که وقت غفلت بود  
بیشتر باش و بار خود را در باب

وله

چون قدر بهاری برستان دانند  
کیفیت نشه خوب مستانی در بند  
دنیا بهای می شمارند هیچ  
قدر زو مال تنگ داستان در بند

وله

دی هوش بود چون نرم میگردد  
بی سرد دم چونند تکلم میگردد  
دیده که جنبی غنچه دهن در کش  
بر غنچه دهن غنچه تبسم میگردد

وله

کربوی جو کل دهنی تو هم کل باشی  
چه جو زنی ز عشق بسیل باشی  
در عشق قدم بنده که با بی عشق  
بجان چو شوی بزلف بسیل باشی



ده و ده چشم مست سلون این  
سجده الله چه سحر و سحر است این  
چون دید خرام تو در اطراف چمن  
شد سر و بخل چه قدر و زون است این

وله

ای الله ترا خوانش او بیشتر است  
تو دوری هر قدر او بیشتر است  
ز نهار میندیش سر و کار با دست  
از جلد بکوان نکو کشتی است

وله

ای تو در جانم اندوخته تر  
دل عشق تو را همیشه آموخته تر  
هر کس که بید رویت از خود نیست  
ای ماه رخت زهر آفرودخته تر

وله

در جان و دم جو بار بوی تو گرفت  
بگذشت ز خویش راه سوی تو رفت  
هم صحبتی تویش آنز کرد آخر  
خوی بد خود کند دست خوی تو گرفت

وله

از گفت و شنید هر کلام از زدم  
و از ز بخش طبع خاص و عام ازدم  
در زلف صنم دام چون عجب سستی  
در دام دل است آزان ازدم ازدم

وله

در راه حقیقت آنکس ن مردند  
کز دهر خویش رو نمیکردند  
با آنکه زرتبه از فلک آفرینند  
خود از تمام خلق کلمه دانند

ای

آز شاخ درخت چمن کل آمد برون  
آینک خوشی ز بلبل آمد برون  
بهاجم بهار ساقیا جامی ده  
کز نشسته صدای قلقل آمد برون

وله

روزی بظاره سنو سوی لبانی  
با سنده دو چار تو شود جانانی  
سیر است و بهار چشم بنا باید  
خوش ساز غامد بدنش سانی

وله

ای رو تو زیبا و قدر تو رعنا  
وی خال و خطت دانه و در اطم  
افتاد چون مرغ دل بدست داند  
خود عشق بود پرده چشم بنا

وله

روزی که گرفت دست بار دینش  
کشتیم بعد هزار دل با استش  
عیبی مکن آرزو اله و شنید کشتیم  
مستیم که دیده ایم چشم مستش

وله

دلدار بپرویی مکر نیست بگو  
خبر یار درون سینه اگر هست بگو  
بهنر وصال دل را بصیبت بگو  
بی بار و می کسی جان زیت بگو

وله

بی صحبت یاری پرستی بکنم  
چون با آدم در از دستای کلمن

وله



من است شراب زکست ویم / سرست سگوم و کلب مستی بکنیم

وله

میداردی تو باس انفاست آیدل / بگذارد کوز از همه و سواکس آیدل  
راز بلبه نمان بود همین تویم فاشی / در برده همان است خوبت باس آیدل

وله

دیم دینی که بود چون غنچه تنگ / در وصف وی آردم برآمد کند  
عمر است که در پریشش دادم دل / بت را چو تر کشیده رایم ز تنگ

وله

در سینه بود راز الهی نمان / چون نور نظر که در سیاهی نمان  
با آنکه چو آفتاب گردیده عیان / باشد در ماه تا بجای نمان

وله

باروشن مقابل است آینه ما / بنیم بدل و دل است آینه ما  
خوشید وجود بر تو آفتاب کردید / چون دیده قابل است آینه ما

وله

ای دوست ز غیر بی نیازم کردان / در خلعت وصل سر فرارم کردان  
در بازی عشق پاک بازم کردان / در خلعت دل محرم رازم کردان

وله

از ادب

در مرد ملک دیده نمان غیر تو کسیت / در عرصه کون و دلمان غیر تو کسیت  
دیدم همه جاسع ندیدم خبر تو / آبی مار غلجانی عیان غیر تو کسیت

وله

از قطره و در کوزه و دریا همه است / در برده نمان ویم میوید همه است  
بید است همین نه نور آواز آمد و مهر / بکجا منکد دلا که هر جا همه است

وله

آبی در نظرم توئی بوجه احسن / بپردن لگرم ترا توئی در دل من  
آهوز برای منک مسکله در دور / تو دور شو که در دست کرده وطن

وله

آهوی تو در نظر جو محراب ناز / صد سجده کنم بشکر از صدق و نیاز

وله

در قسمت خلق حق کم و بیش نکرد / دل داد و دی دل کسی ریش نکرد  
در چشم زدن دو کون ایجاد نمود / از عجب کسی ز هیچ تشویش نکرد

وله

معنوق جو باد خویش در دل نهاد / کردید بغض مرا که میدارد یاد  
این عقده که بود در دل از دستها / با آنکه ز لطف خویش بلباره نهاد

وله



گر عاشق صادقی بجانان بنشانی  
چون فصل بهار و موسم عیش بود  
باد بهر خویش در گلستان بنشانی  
بکنار یاربش دان بنشانی

وله

هر چند خوشتر هست با جانان خور  
چون باده بزنک خویش ز لبی دارد  
بپوسته یار خویش در لستان خور  
تو محقق می عرفان خور

وله

زوروی مگردان تو که رو با تو کنند  
هر کار نکو بود ز دلدار بدان  
در کار نکو کنی نگو با تو کنند  
آرز خویش بندار که او با تو کنند

وله

آی سیرخ تو جو هر دو هر همه سبوح  
قارون که هزار گنج میداشت چه کرد  
بی یاد تو صد هزار دفته همه سبوح  
بی وجود تو گرم کان در روز همه سبوح

وله

بپوسته جان تو بودی و من غافل  
در شیر چو مرغی و من میجویم  
چو هر عیان تو بودی و من غافل  
در خون و لکان تو بودی و من غافل

وله

بی یاد و ضم جمله خیالات بود  
سود و جهان بغیر او بی سود است  
گراو نبود همه محالات بود  
بیار بود آنچه کمالات بود

ایلی

آی دلبر دلبر با بیایی به برم  
هر لب برهنست دودیده را فرشی کنم  
وی دلبر دلبر با بیایی به برم  
کی دلبر دلبر با بیایی به برم

وله

آن شیخ ز میده چون غزالی در دست  
هر چند که از عشق زاری بوشتم  
عاشق چون سپاه در بی او گشت  
مخفی نشود فساد از بام چو طشت

وله

خورشید و شمس از مشرق دل کرد طلوع  
روزی که بیک نگاه از خود رفتیم  
مشخضم دل از بر توان چشم زور  
دیدیم هر آنچه دید موسی از آن طور

وله

در پهلوی من جو یار از مار گشت  
دیدم جو دودیده اش فدا کرد دیدم  
دل بر در دستم آن ضم دست بیست  
آرزو چشم مست او گشت مست

وله

بیکر بود بیل و گلشن همه او  
در عشق جمله و چه دین آبی  
نظاره ناسنبل و سوسن همه او  
درند سب ناسنج و برهنی همه او

وله

آوازی آید و در دل از چه دست  
بیار بقیست کوش امروز بجاست



ناصح تو برود حاجی حجت نبود  
در عشق بنوش می که با الله در دست

وله

بلی که در آب است نباشد سیراب  
این طره بینی در آب میجوید آب  
مسرور سوگن را بر رحمت  
افشاده بختجوی او در کعب

وله

در چشم جان جلوه نماید ما را  
نظاره او پیش بر باید ما را  
جسم بسی بسی ندیدیم خبر او  
چون دوست بلی دگر نماید ما را

وله

دینا چون نظر کنی سر سر دام است  
باید شدن در او چنان خام است  
زان روی محافظان از آن آزاد اند  
دیدند که طالبش همه نا کام است

وله

معشوق نهان است چون شتر در سنگی  
از کوه بر پیش گوید آسنگی  
نیز بلی دل را با بینی آبی  
صد جلوه عیان نمود از هر زنگی

وله

معشوق برضاره کلنده است  
خوشید عیان است بر او هر حجاب  
بی پرده تور است نهان میگویم  
زار است دلا تو خوب بود در با

وله

آیدل تو بوصول یابن تند ببری  
زهار در پی کار من تا چیزی  
بر کسی بنوخد چگونه این زار رسبد  
بر کوش رسبدم این سخن از ببری

وله

ان شب بنگار در کشیدم او را  
آشفته بروشدم جو دیدم او را  
بر کوش حسن او نظر آنفندم  
از جمله کلر خان گزیدم او را

وله

کس است چه باک که تو باشی با منی  
باید و بست است با هزار است چه کار  
دیدم بسی چمن تو ندیدم کسی  
مارا جو فضل خود نموعی دیدار

وله

در چشم من از تو بی تمام است عیار  
باید کل درد دست بهتر از حد کلزار  
باد است دوان در طلبت لیل و نهار  
ان است بختجوی تو در انهار

وله

آنرا در چشم من مستش کردند  
سرمت ز ساغر استنش کردند  
چون زلف ز رفتنشان هندو دادند  
ز نار بدوش من پرستش کردند

وله

در چشم منی ده باضیال تو خوشم  
هر شام و سحر با خود خال تو خوشم  
نیک خطه مرالی تو قرار بی نبود  
زود ای برم که با وصال تو خوشم



با خوشی مانند کوی تو لذت  
در شب بر شب بگفتگوی تو لذت  
از خلق برست چو بسوی تو لذت  
امروز همه بچستی تو لذت

وله

سر باده چو دانی عشق است  
بی عشق نباش زنده گانی صفت است  
مجموعه الفاظ و معانی عشق است  
در عشق بگوش زنده گانی عشق است

وله

مشتوقی نهان بود خوش جلوه بود  
گر بود نهان بی کنون است عیان  
بجان جان بمنوقه ناز بود  
این عقده که بسته بود از لطف بود

وله

از غیر راه کار با تو هست غرضی  
قام بنو کائنات مگیر کردید  
داوم ترا بهتر از اینی حبیب عیوشی  
چون جوهری در جلد جان است عیوشی

وله

گر خردم بچکس نگریدی مردی  
این کار ز اهل دل بر آید  
در عهد کناه کس بد بیری مردی  
بی داستان را چو دستگیری مردی

وله

تا از تونه بر سینه دلا مینش نکو  
زاری که نماند کوی باش خوش  
گاهی ز زبان خود کم و بیش نکو  
هر حرف بگفتنی بد رویش نکو

بابی

گر لعبت جان چو است لغزش کوی  
کیرم که چشم زوست بر کس شیدا  
در عکس تو نماند زلفارش کوی  
هر لحظه هزار جان کفر فاش کوی

وله

کاری که بر آیدت خود در دوست بیانی  
ز آنکه که بتقوی دوری داری کار  
هر کار نکو زیار نکوست بیانی  
در نزد سب عارفان همه دوست بیانی

وله

بخط غم که کل غم دین می خندید  
حفا جو کل اندام کلی دیگر نیست  
میگفت که بزمرده به چشم کردید  
رضاره او و کل هم باید دید

وله

کلزار جهان بیوستانت ماند  
آیوان ملک باستانت ماند  
دریا بلف کرفتانت ماند  
کویان بینه باستانت ماند

وله

ان عهد سکنی اگر وفا می کنند  
آرزوست بجان خوش اینی نیست  
دل داده ز جان و دل دعا می کنند  
گر لطف و کرم با شنای کنند

وله

آنکه با لطاف خدا ناز کنند  
در نای کرم بر رخشان باز کنند



در عشق دی آرزو در جهان باز نهند  
و از خلعت وصل شان بلبغز آنگهند

که عهد مشوق بر بار نشست  
کردی ز جد بر دل آغیار نشست

ای حاسد کم خرد ترا حجت حد  
آز پیش برود مگو که بسیار نشست

آری ساه توان نه نا توان داری بخت  
بستی تو در علو روان داری بخت

کردید یقین که همچنان داری خست  
سخت است عدو چو باران داری خست

در دلش همان به که بود آرزو داده  
نه خواش ز آنگسند نه جام داده

پشش از رسم چون حرف می باید  
و از لبت جهان مدام بپس داده

همواره بار باش و با خویش مباش  
کلمه را همه باش و ز کس پیش مباش

دانی تو که بشیت ز کم آزار بست  
آندیشه نیک کنی به آندیش مباش

یارب تو بکبر از عنایت دستم  
در سلسله عشق نما با بستم

آز لطف ای بی ناله سویتورسم  
چون بنده و کمترین در کم بستم

آحوال دل با چو چنان برسد  
بپاشد کار ما با مان برسد

عزیزت ز جان و دل بچویم ترا  
ایسکه دست ما با مان برسد

یاد خصم خویش دی آبدل کن  
مقصود وصال او بود حاصل کن

آندر طلبش همیشه بی بویی ز مشوق  
چنانکه مقام او بود منزل کن

آبدل بده بسوی بار مطلق  
کافی تو باد اولشو مشوق

هر چند نه قابل بخت لبش او  
چون قطره بدریای کرم شو طغی

دلدار با چه کرد دلدار بیها  
با خواش ما نمود او یار بیها

تو بان شویش بجان و دل ساعفت  
خود بخار ما مدد کار بیها

خاموش منو صدهد انگفتی به  
و از معرفت جان در نشنا سغفتی به

ای جان عزیز این نصیب لبش  
آز نار قره کمر درش زغفتی به

شدار دلا مرو تو ز نهار خواب  
وقت است کنون علم لذتی در یاب

کاری که نمودت بنمای شتاب  
بگذار ز دست خویش نکلیم حساب



دلجو بود عیان دلی از با بصیرت  
سیر بر درسی بنامم و کفتم بدل عیانی  
دل را طواف کنی که سوی رشتکار تو  
راهی است دور و یار سرت سیر دور

ای آنکه جمال تو هست بی مثل و نظیر  
خوش تر از نظر حسن تو چه عید است

با دلبر خویش عشق بازی کردم  
باغبان بودی صبح کار آبی

محدث که سوی خویش خواندی مرا  
تالی گویم بان احسان ترا

سپش و دور زلفی منجو ارم  
بانگ همیشه است با من کورم  
یارم کنیم مین با مرزو و مبرس  
شادان بخمال است نام مدحوش

ای

آی خامن تو هست بلوانی آنکه هست  
مان سنگری بیات که آن بارگاه است  
من فاس کفنی به آزی قیل کاه است  
آیدل بچو مبارده تا خضر راه است

شادان تو شاد باشی در دلدار رسید  
با بر سرم نهاده که این جلوه گاه است

قطره در کعبه فرو شد خری نیست  
هر که ز او در زبان حمد و ثنا شود  
قول سعیدی بود ای نکته جو خوش بود  
بجو عشق ز غلام کمال جو شست

برینم طرب انگیز سحر میخیزد  
هر کسی تو صم راه عیان می بیند

راست گویم بحقیقت که حقیقت باشد  
شکر شادان از زبانم سری نیست

جام جوهر و بتو نثار است  
آینه لری که به پسند  
دور است کسیکه دور پای است



هر سو بگاه جلوه کز او است در چشم که غمب آن نگار است  
 آنان که بساد او بسیار آند با آهیل دول اورا چه کار است  
 دلدار بظ هر انان گشت اینجا است نه در دگر دیار است  
**شادان** که همیشه ساد میابد  
 هر دم به پناه کرد کار است

فاصله در سن تا بگی میفرسمت هر کوی یار بهر دعا میفرسمت  
 نالندری بلوی دلارام مشکبار با ملک و با کلاب صبا میفرسمت  
 آبر است و سینه را در دگر موسم بهار ای سر و سبز بوش صبا میفرسمت  
 خوابم در شرح عشق بلوی پیش یار آی ملک و خنجر ام با میفرسمت  
 مستاق خوش کلامی معشوق لایم طبعی بیاد بهر صد میفرسمت  
 نشان است دست تو دل جو سوزید بهر نگار دست صبا میفرسمت  
 کم کرده خوش خویش ز حسن تو بهر تو من جان خویش بهر صد میفرسمت  
 مقبول انگ ریدرگاه میشود با صد هزار عجز شتا میفرسمت  
 از لطف او قیب بجز که خفته است

**شادان** بلو که نژده صبا میفرسمت  
 ای ماریه از سر کلب است از وصل نشا طار میست  
 با من که پیام وصل کردی نازم که کمال سرب است

شادان

**شادان** بهر آرزو عیش و شادای  
 بروصل نیاز منصف است

چو خوش لطف لبهای دلگشای تو است خدا که صورت مطبوع و دلگشای تو است  
 بلی لطف قدم ایچر تا نینج جانان تمام صحن سخن فرشت بریز با تو است  
 خانبود مگر زنگ او در کون بود که دل به دست خود آورده میان تو است  
 چو تو ز سیر گلستان بخانه بهر شستی ز شوق کل اند خویش بر قفا تو است  
 تو لطف ساز بجالی سیده بنده است ترجمی که دل خویش برو جان تو است  
 بیک که گنیم بر صبر در دل مضطر کوه زلفت خود بر دل از بهر تو است  
 نهادی که تو بر خط میبندی **شادان**

بلو سوس دل خویش بر بند تو است  
 برو قیب مخدوم ترا چه افتاد است بیاد آن است طهار خاطر م سگ است  
 دلی که عشق ندارد جوی نمی آرزو چون تگری بحقیقت ز عشق نیاید است  
 بیاد صبر دارم بغیر تو جانا ان اگر تو در بیای هزار خیر یار است  
 به پیش نامت تو سر مانده باور کل چه بند لیزه کنان ایستاده شکر است  
 ز بی سعادت انگش که باد او داور دی بیاد زلفت آرزو عمر بر بار است  
 کلاه بر فلک فخر بر جهان دارد بر آنکه میبندی او که زید آرزو است  
 نگاهدار با لطف خویش را که دست بسته به پشت همیشه بر بار است



بیا پاکه ز زیدگار تو دم ساد است  
 بهار عشوه و نازت همیشه در با است  
 سیم بیاد تو در انظار سبک در  
 تفقدی بنیاور نه داد و بیداد است  
 ز لطف و عده نمودی و بار بر کشتی  
 هزار صیف که ای سبزه نوا مجاد است  
 دمی ز بجز تو ناسودگی بدو گشته ام  
 سبک وصال باز و وقت اولاد است  
 صفای و نرسبت اور کجا رسد کسب  
 که رشک کلس فرود کسب در با است  
 شاه حسن تو سازم ماه و برون را  
 که آب خراب هر وقت خود داد است

کنز دعای شای تو بر زمان **شادان**

که آن رفیق همیشه تو خانه آباد است  
 کف بردف مسافر بلفح شاه و ملامت  
 بی یاری کنی که کف در عین خیر است  
 آن یونگی سیم بری زهره جستی  
 آن در سیم گفت بشوخی که ملاک است  
 در خواب سخی روی بری چه ندیدم  
 خورم سده بر سیدم و کفتم که چه نام است  
 زان ساغر و سیال که مرا مت نمودی  
 بازم هوس از روی باره و جام است  
 طاق خم آبروی تو کمر شک لال است  
 رضاره تو خوشتر از ماه تمام است

از کوی صفت باد سحر فرده رسانید

**شادان** سده خوش باس ترا وصل میام

فرق نام هست که بر پی و در پای است  
 چشم و اگر ده به بشید تماشا می است  
 بر کجا چشم کنویم ندیدیم دگر  
 بجز آن باره خوش گوهر گنای است

دیر آفرید بیاستو بدارم قسار  
 چشم بدور بود مثل تو رعنا می است  
 عاشق آنست که بر وانه آتش بود  
 محفل آرا می توان گفت که رانای است  
 جامه حسن با ندرت وضع سدا  
 دیده ملک ده توان دید که ز با می است  
 بادستانان همان سده احسان تواند  
 داور داد اگر امین تو در آری می است

کف شخصی که ترا یاد بسارت **شادان**

همه دانند در کوی دیر که سید می است

یارم کسیرت دیاری عجیب است  
 دل را بر دور جان بگردانی غریب است  
 هر که طدید بیشتر از بیشتر دلم  
 کردم یقین که وعده او غفر است  
 ز جسمی یارک نیکه میروند  
 در عقل آرزو نیکه لیس حاجت است  
 داروی در بیشتر از در رسیدند  
 برتر عقل و فهم ملاک طبیعت است  
 غافل مباحس باره بازی روز کار  
 کبی از آل مکر ساری بر فریب است  
 هر جا کلیدت خار به بیلوی او بود  
 عاشق سنال از نیکه تر ام قریب است

هر نوکلی مسکفته سلو و کرد آن عشق

**شادان** صفت بقیه ای عهد لیست

در حریت و اندیشه ام از خود خبری نیست  
 چون قطره بدریا که فرو رسد از نیست  
 معنونه عیانست چه فرسود خوش آن  
 کور آنکه ندیدش که بخراود کوی نیست  
 جانانه ام آنجا که نروم و نه خیال است  
 دانا چه نماید که ملک اندری نیست



هرگز شراب بعل تو نبوسید دانست که در سیکه زان می آید  
**شاهان** که بیاد تو بود شاهان

ار حاصل دارین به ازین شمشیر است

باع از کل ولله بریدار است بی باره از آن چه کار است  
داناست که یک داند این راز ضد جلوه بزنگ و بد نظار است  
از قدرت او الف بود یک که لفظه دهی بیک هزار است  
ساقی تو بیایم در دور زان که درش دیده خم است  
چشم که چون کس است بیدار شبها هم بیدار انتظار است  
آنکه عشق مبتلا آید جز دیدن او سس کی قرار است

**شاهان** همه چه بار او کرد

در بر دو جهانش اقتدار است

دلبر مقدم عیسیت به باول آید دل و جان بر تو فداس مزوم آید  
دل عاشق بگر و بسند از خود ده چه طبع عجب این لویه نو ایجا است  
کوش آن به در بند بگر در کوشا کوش دادم جو صدف سود از زلف  
من مای بند تو هم و آن میخوایم هر زمان فیض عجم آید از ابد است

وقت تو خوشی تو خوشی نمودی **شاهان**

شکله نادر فلک است بعد دل ساد است

نادر

نادر در مثل تو پیدا شد بی نیت مانند تو صد قرن هجرت است  
آی غنچه دهن ناله تو در جبهه نیای کلهای حسی غنچه صفت و اسد نیت  
جانشید باید بمان ذکر تو آبی ماه دلعد بخیز ذکر تو ایجا شد بی نیت  
بگذار در سیلی که ترا خیس نماید کاری بکن امروز که فردا است بی نیت  
خاساک که نخوت که روان بگر نیت چون قطره بپوشیده بر باد نیت  
نار دیده ام آی سرور و ان قد تو نام چون قامت ستماد تو طوی است بی نیت

**شاهان** تو که در سایه حق پیره در آری

بدخواه اگر عزیزند ایجا شد بی نیت

لبه بوستان امروز بسته با برین سدا از هر پیشش بر عشق نام دلدار است  
خوشم حیرتی دارم نگارم جلوه دارد بیان حسن زور چون شود گفتار است  
بهر سوئی نظر کردم ندیدم جز خشم دیگر تحقیقات یعنی بود کردار است  
مردم در طلب قدرت با او عهد بمان بمان بقی دارم کمالش را زنده نگار است

محبت جاده دارد دل **شاهان** بمانی گوید

بدام الفت افضلان شده رفتار است محبت

محبت طه جمالش نیت محتاج ز خوابان حال رویش مسیر و بیاج  
نه تنها با جدار از دست سنان بهد بد لطف او بخشید هم تاج



برکت آینه‌ی نقاشی سبک  
 بوی نورست کای ظلمت راج  
 محیط سبک‌النش را ندای بان  
 بخورد مالیده از خود گشته موج  
 علی‌الکراه مروگان ره نداند  
 که سالک با اختیار باید و محتاج  
 بر آنکس دیده حق دارد بگوید  
 رساند رسته او را معراج

ز نایب این ندانند **شادان**  
 بنویسند عطا اموال **شادان**

رسیده زده بنام نیکو علاج  
 که ساهایش دری دور باشد صلاح  
 که شمه نایب گشته در آنم جانان  
 خدا گشته که فکر در در آفتاب صبح  
 هزار گره راه ضیاع سد با غیر  
 که قفل میگردد راه عید شرفیاق  
 ز نفس او تو خورشید و ماه تابانند  
 چنانکه هست سبب تیر زوش از صبح  
 دلاویز و نیک اختیار باید کرد  
 که نامعنی تو باشد بزمان آرواح  
 آرزین طلاطم در با جلال توانی کرد  
 عبور نشود فضل نیز دری علاج

شادان خسته او نیز بهمان **شادان**  
 که نام بر همه جهان بسته امید علاج

رسیده چون غزال آرزای آسوخ  
 نهفت آرزین رخ کلفام آن شیخ  
 نمیدانم گنجی باشد جو عنقا  
 نذر در جهان خزانم آسوخ

آینی

**آرزین سادی همیشه شادان**

جهاد دله بدل آرام آن شوخ

آنانکه راه دوست با آشنا کنند  
 صد لطف صد کرامت در جان بکنند  
 تنهایی همان نه خفاک در سس طویلیانند  
 عشاق در ره سس سر و جان را فدا کنند  
 شرمندگانه خود غرق بحر جسم  
 بر حال بر فنا کرامت چکانند  
 سحیحی خودم و جفا غنچه گل شدم  
 ساییده پذیر دست تو زند جانکنند  
 سبب بر زور و رشک بر کلان میاد  
 آورده اعتراف میانی بر خطا کنند  
 نازند سالکان بعطای کریم خویش  
 بدر علو رتبه دعا بر دعا کنند

مدام ساد بود در زمان **شادان**

بماند بر او برات کمالی عطا کنند

جوید دل ربودن دام زلف بر کلید  
 شام خلق بوزان ناله مشک کلید  
 بعلق تو جنان مستغرقم که سوسنی  
 دماغ من گنج با لطف تو عطر حسن کلید  
 من مسکین گنج آرزو تو راه دگر گیرم  
 قتادم بر درت خطایم تا زین کلید  
 بزلف تو گرفتارم بچوایم بر کاشتم  
 رفیم در عدم خوابم بهر ساعت کلید  
 ز لب ز لطف جانان آرزو آتش سردور  
 فرج از عشرت من خاطر شاه کلید  
 معوقه بچس که ناز دارد  
 صد گونه دلم نیاز دارد  
 دلبر دارم ز بهی صنوبر  
 زان جان دلم گذر دارد



رحمی کرده بحال عاصی در نای کرم که باز دارد  
غریبی دارم لطف کعبه دل نیت این بسیار دارد  
رو کجا دل کن بسوی محبوب خورم نشانی که ساز دارد  
دارم بروی حفظ غلامی محمود نیاز آیار دارد

**شادان** دلم ز لطف و احسان  
کز خرفت استیاز دارد

مه بود بر این جویستر آمد خزان در زمان دلبر آمد  
نظر دارم بر آن معشوق زینجا که جانب تر برق آرزو در آمد  
تعالی الدینی دارم دل آفرود عجب سیر از خاور در آمد  
خیال آفتابی در برم بود معجز کردید و ناله بر سر آمد  
عدو ز فح کن در عهد قرمان که عید او جو روز محشر آمد  
باین خوبی صنم نتوان لب گفت تو کوی از آسمانی اختر آمد

**شادان** تو حکایتی معشوق  
بشارت ده ز بحر کوی آمد

صمیمی که نباید به بهار خوابی آمد قدیمی اگر گذرد ز شمار خوابی آمد  
به شکلی و صبر داری نه ز جبهه اش مبارک نشن آید آرزو آری بجز کار خوابی آمد  
دل خود نیاز سازم با میدانی نگاه می که برای قتل دشمن لب کار خوابی آمد

مهدوم در نظارت

مهدوم در نظارت نظاره حالت سر راه ستاده خلقی که سوار خوابی آمد  
بدعای است **شادان** مهدوم ز فصل احسان  
زره غم بعضی بسیار خوابی آمد

دو س جانان ناله سنج که بر میگرد کو بر دل بی ایثار تمت میگرد  
جلوه اش که بگمانه ما میگردی دل بی تاب بقدر دیده تماشا میگرد  
قطره در ریخت و بی دوز خود آفتاب صبح کرد اب تالاس آرزو در میگرد  
یار است که بعد از ام آغو شمش طرف سود است عدو روی بجز میگرد  
کمر اسوی صبح کوز می افتد کل زر از پلستر نشار تو همیا میگرد  
موسم آبرو پندار است می نای می کشی دل در آنوقت ضیال می و مینا میگرد

دی که **شادان** بنوار غیب بشارت آمد  
فی الحقیقت کز آن بود که ای میگرد

قاصد از من برسان بوسه بگامی چند بستم ناله رسد ز فرد در ایامی چند  
نمود بنمود اصر و تراری کیدم کرجه سگند بسی حور در لاری چند  
سخن تلخ مر از آن لب سیری است بخدا باز در می لذت شنای چند  
خشم و کرده جو نرسیم سب سلام بقرارم که مگر ز بجه نمی کامی چند  
قاصد از نقدم دلدار ایام او روی مرضا میرسد از لب بنوالغای چند  
شب بیابانم مطرب می بخوابد ساقی دست بر دست آورده جانی چند



صحبت گزینی نادر تو دردی کردی احمد ز بابت آبی یار زینامی چند  
بدر تعلیم بدرگاه تو ایام به نیاز که سده بخته تعلیم نر خامی چند

دل **شاهان** بتلطف که تو سادان کردی

جان نثار صفا می درم و در می چند

صبر از دست حریفان جهان مل زد بود هر سوس میناز حریفان دوسته نقل بود  
بوسه خواستم از عارض آناه جیبی بیخ و تاب عجب افتاد که کاکل زد بود  
خواست از عشوه دل آرزس بر باد بر آرزجایی نظری کرد و تغافل زد بود  
نقش آن غنچه خندان در خیالم می بست بعدد کاری یاد سحر می کل زد بود

غم دوران که مینار بدوران **شاهان**

دشمن مخبر دار راه تغافل زد بود

خرد را و موسوم است که نایب بند خرم آن که گره آزدل مایب بند  
خویشکاران الی ز کرم نای عمیم برده چشم ز غفلت بخت نایب بند  
همچو سیمای رحمت تو نزارم قدر ار کفر خانی که گره آزدل مایب بند  
بدنی در طلبش بر طریقی بو یا نم کاش ای عقده ام آرز زلف تو نایب بند  
از دیوان را نیند جرم می نش و ملوم ماکه زیندم در مسکده نایب بند  
ساکنان حرم بار بهانه جو سیند حلقه برد ز زنده در در صد نایب بند  
دارم امید ز خاصان الی پر دم لب بختیش **شاهان** بدعا بک بند

الکلی

گر س نگاه گرم بر سلام ما افتد یقینی تو جل بخاطر پیام ما افتد  
ز بس نازک فرس و ز رخس پر دم که آن غزال ر میده بدم ما افتد  
شراب میلشی دیار ما نمیسازی رواست قطره می کر حکام ما افتد  
چون را و بخلبست بر درود یوار عجب مدار که عکس پیام ما افتد

کمان بر رفت و یقینی **شاهان**

عجب فرجه دولت بنام ما افتد

هر دو نام ز نیلی بچندان خواهد بود تا صانست آرزو نام و ن خوا بود  
جز بجز خود را بچسبم کاری نیست هر چه او خواسته آبی ارمان خواهد بود  
سوز عشق تو بدل که چه بسی ماندنای بیجان خود بخود از صبره عیان خواهد بود  
در آلی هر چه مفر رسیده آن میبرد بود الهوس در سوس خام جهان خواهد بود

لطف خاصان بیای **شاهان** کردی

خلق را بر سر ای در زبان خواهد بود

دلا جو صبر بیان در نظر توانی کرد بهار حسن دگر می سمنه توانی کرد  
مقدم تو دل خویش فرس خوا بود نسیم کرم سوی جانان گذر توانی کرد  
سود معاس تو در دست جو خنجر بر که ز صحبت بدردم صد ز توانی کرد  
نثار بر تو نسیم خوشه بروین ز پیشتر گرم آرز بیشتر توانی کرد  
هر آئی عشق خدارا بر توانی بخت بدر اگر دولت خست از توانی کرد



درین زمانه غریزیه کوی شکی برد  
ز سچی بود تو سیم سر سبز توانی کرد

ک زلفی که لب بوسه داد **شادان**

خوش است از آنکه بسوی نظر توانی کرد

عقیده نادل در محبت بسته اند  
آرزویم فیض او کله بسته اند  
کمران مستند از خود بسخنبر  
دل بغیرش بسته از خود بسته اند  
عراقان دارند در دل یاد او  
در جودت ثانی دوران بسته اند  
استوان را هم از کمرها بش بسته اند  
وزنه در محسوس در جودت بسته اند  
سبلان را نسبت جز در گاه او  
آزلی است بسته در بسته اند  
انسانی را که الفت ماجد است  
رشته دنیا در دل بسته اند

باش **شادان** دایما در بادریا دو

عاشقان زین ره سخن بپوسته اند

در شب صحبه وصال تو مرا یاد آمد  
رفت خوام خود را در در نظر آمد  
حسن داری و بران عشوه و نیاز است  
قصه کوتاه که طرز تو نوبیج را نقد  
نشود کوشش اگر نبرد و نصیحت جلند  
اصل دولت شمرید آنچه با رسا آمد  
بر فلک لبه نماید نه ملال عید است  
عکس تو دوست که بر روی برز آمد  
سالی و عیش نصیب نبود آبی **شادان**  
زانکه آرزو و نظاری دل نوسا آمد

بمنزالت

بمنزالت آن صنم بی جوی از سپور بچسند  
عجبت ای سخن تکلفم غفلت بچسند  
نزد که بیام در کت تو حالم  
با ساره دو ابرو دم از تو با بچسند

نصیب بگو بر آن ره مسکنی تو دلها  
از نظاره حالت سرم از قفا بچسند  
بمنزالت آن و کرد آن سر خود بخاک  
چو سمنده شاه دوران از دعا بچسند

چو زیم بار زخم بدلم تحسیر آفرود  
که زبان شمع آبا بچسند  
نه قرار با تو دارم نه سلبیت  
بمنزالت آن لبش از دعا بچسند

دلداد مسیده بخود خود جهانم  
بدست بگردد در محفل جانانم  
شدم در محفل جانانم آسای  
بیکانه محور دیده است خود بکانه

قراری نیست عاقبتی را نگاه دیدن  
ضیای سمانش دیده ستیاده  
نه حال است اینده بی سنی تو رخساره  
سند آسایک شمع رو بروانه

چو زلف است با ما رسید ز حلقه اندر  
دل نبات عاشق بین سالیانه  
ز دور چشم جادوش بر جانم نظر کردم  
بیک همیار بر نقد در سنانم

همیشه با او **شادان** بدل چون ضرر میدارد

آزان در دست او تسبیح بگردد

در آزل از کرم خویش برانم دارند  
قصه کوتاه که از غصه بخاتم دارند  
همت خضر بر منزل مقصودم برد  
ختمه بود نران آب حیاتم دارند



بخت کردید چو بس در با فضل اله قدسیان نعلی بای شام دادند  
نام سجده بدرگاه الهی کردم لذت نام خدا بر زبانم دادند  
یا معشوق حقیقی که بدل میگردم جوهری بود که آن ذات و صفایم دادند  
روز ما عید و شب عیش و طرب میگذرد شکر صد شکر نروانی در حاتم دادند

**سادای و عیش و طرب کسک لغت شادان**

وین تم از حق الهیست برانم دادند

زندان دست چو خوش بر سر بماند زردن همچو عساق قدم در ره بماند زردن  
شعر و نیکو که کردید چو خوش شد عیبانی آتشی بود سیال و بر پروانه زردن  
زلف بر سیخ تو برده است زلف عالم عارفان آرزوی ارادش آن نه زردن  
ست از باد سده دل بچیت دادند عاشقان کام چو در راه تو ستایه زردن  
بر مکتب را بنود سوز بر برور نه آتش عشق می بر دل پروانه زردن  
ناز زلف داده دل و عاشق جانانم قدسیان بر در سن نوبت شادان زردن

**در زبانی که دل شاد می سده شادان**

دوستان آرزو دل ساغر مستانه زردن

بس که در آید نیت دلبر من در بر کشید حالتی رفت بجانم که بجز بر کشید  
خواستم مرغ دل او نیز بدست آوردم کردم آرزو لغت و خود کار بد کشید  
در آزل بود همان شد که نظر آمد تهمت است اینک هم کار بقدر کشید

بر که بخون روم عارض لبلا کردید بای خود را زخم زلف بر بخیر کشید

**ساد سبب از الطاف الهی شادان**

بناخ دشمن تو چون دم سحر کشید

بها حسن ترا از بلا نگیرد دارد ز چشم بد نظمانت خدا نگیرد دارد  
بلائی بر چشمت در کرا خدا خواهد اگر چه باشی بلغر در حساب نگیرد دارد  
هر آنکه حس ترا دید پشت دیوانه جو عاشق است دل خود را نگیرد دارد  
دل فریفته رو تو سده جانا صفت حافظ حسن ترا نگیرد دارد  
اگر چه غمخیز دل تنگ دارد از لب تو خدا دانا خوشست دلبر نگیرد دارد  
کسی که نیت بسیم رخ تو پروانه نطفه عقود در دل مجا نگیرد دارد

**خدا در بر تو گرم کرده است شادان بانی**

ترا همیشه نما سکر تا نگیرد دارد

حرف صدف الیاد تو آرزو دارد در سوس زندگی آفتوس که بر باد رود  
هر که نیکی نکنند صدف بود زندگیش عمر او بر کس خزانست که بر باد رود  
عدل شادان جهان را آزل بنیاد نشود او که خواهد از تو بسداد رود  
آمو از دست نشود در آید نیت بر آزل نادر حلقه دام تو حسیب دارد رود  
عارف آنت که همواره بتو پیوستد بکشد ز آنچه بود غیر تو آزل رود



بسته زادن آب عین بلبلت  
سین طغیان چون طاق برینا بود  
فصل این در نموده است **جانانی**

هر غریبی که بیاید ز تو دل ساد رود

بار در بزم ز می چهره بیافریند خسته بود  
عاشق از لرزه بد آمانش کل اندوه بود  
چونکه معشوق بمن چشم نرم میدارد  
مدعی آزره حیرت دل خود خسته بود  
حسن او را هست حالت که هر کس میدید  
نگه خویش بر خواره او خسته بود  
اینکه فیض جنابش ز ازل بود بمن  
بر سر من بی تعلیم که بفروخته بود

در ازل دانست بدل معشوق الهی **شادان**

منست از فضل جنابش که چه او خسته بود

دریا که بخوشست ز دلمان کله دارد  
حون کوه ز بی برگی دلمان کله دارد  
از کثرت انبوه نم و آئینه سیلاست  
مجنون که ز تنگی بیابان کله دارد  
آبی سرد و خردمانان بچشم جبهه بلودی  
کل شاخ فرو بسته و لیسان کله دارد  
بلبل که ز رسیدگی کل نغمه سر رسد  
از خاری خود خار گلستان کله دارد  
بی شمع شبستان همه با یک نماید  
و شمع رخت شمع شبستان کله دارد  
هر قطره باران که ببارید ببحرا  
کو برسد آن قطره رنسیان کله دارد  
**شادان** که بدست تو بود لعل چشمان  
از حیرت آن لعل چشمان کله دارد

کنده

کننده با ده وصل تو سوسنا را  
نداده سر جناب تو تا جبر دارند  
که اجمال که عذر ز نامه خود خواهد  
امیدوار بغفوت کنایه بکار دارند  
فنا که ام جنابت که در شمار آری  
ز لب نگاه بجای که سوسنا را دارند  
بدر که تو که درگاه بی سنا ز بود  
غلام همچون کمترین هزار دارند  
خمیده سر و قدان بر درت نشانند  
نگاه لطف بفر ما امیدوار دارند  
بعشق تو که گرفتار عشق ما را دارند  
بقای بود بحقیقت که رستگار دارند

بمجد و شکر توان سزگان **دانش**

ز عیب و جوی بخت بختیار دارند

آبی حرف دل را بنویسم تلخ و هم لذید  
ابرویی که غایت تو هم تلخ و هم لذید  
ساقی بار باره بده زود تر دست  
از دست جانفرا می تو هم تلخ و هم لذید  
هم خواب هم بگناه بود کاروان روان  
بانگ خوش در آیت تو هم تلخ و هم لذید  
با کاسی وقت در کار مع نیست  
حاصل بود در آیت تو هم تلخ و هم لذید

**شادان** حدیث لعل تو ننشیده است

دشنام خوش آید تو هم تلخ و هم لذید

آینه مجلس تو سوز **ط**  
حیرت دارد از آن سکندر  
وصفت توید کج ز با نم  
دل را کردم فدائی دلبر  
سر اسازم نثار با بیت  
جان را دارم نثار این در



کرداب زده هست کجس موج خس کوی جهان سود شناور  
صرفی تویم من از تجلی ذرات همه زوزت آنور  
قربان جمال پیمنا لب لب بر تو اوست مهر خاور

**شادان** فرغان مدام باد

از فضل خدا شود سخنور

یاد تو در دل کنم نام تو از زکار کی تو نمایی رضم داوری ای  
خالق آبی ذوالمان مالک ملک دیار عفو ناجرم من تا که سوم ستار  
بتو اصریت فرودم از لبت تا که بنم رخت رو رویم بقدر  
کز تو حرم نمی برنی غرقا کینه ساید ازین دسترس سر بنم در شمار  
فضل تو بر سر سود پای بهره سو بنم سکه نشان دل بلف در دستر بنم  
جلوه یار است این که حقیقت سجا برده ز چشمان خود رو کنی ای شمار

**شادان** مدام نام تو شادان بود

کار کوی کنی تا که بود یاد کار

دستم درسد بگردن یار در چشم رقیب میخلد خیار  
که جلوه کنی بکلبه من روشن سود از رخت سب تار  
من شیفته جمال یار م کی دسترسم سود بیدار  
معنوقه اگر بجلوه آید صد جان برهش برم بدین ار

بوی سوس شود زباده عشق این وقت مده از دست ممدار  
پروانه بگرد شمع کردد جانم سده مبتلا دلدار  
**شادان** چون زاپار میند  
بخواه بخود سود گرفتار

مدم قرنیقه دام زلف مشک آینه چه زلف سلسله عشق و لولا انگیز  
بزار سکه که بدم زلف می آید بجام می سکتم رود توبه و برهیز  
زباده است سده یار در برم آینه بشوخ طبعی کفنا که خفته بر جنبیز  
تکیدن لب تو از دل دارم بده بیاله از باده ساقیا لیریز  
نظر عشوق بر دیت همیشه در خنه ام از زند خوبی خود جان من در کمر بکیز  
چو دامن تو گرفتیم امیدوارم کلاه خنجر بسایم که دست در دست آویز

**شادان** بجان چون دست در غلامی خودار

کینه جاکر **شادان** تو خضر و پرویز

دلدار با رنجی جوید زلف مشکیز آید بسیار عشو و ناز ای بندم خنیز  
من بر سر ناز و ناکار از داد ناز ساقی با که وقت تو خوشی بجام  
باروی خوب حاجت مساطم پیش نزد یک عاشقان نبود حاجت خنیز  
دلدار که سینه کند خورده زان مکیه الطاف میکنند زنگه نای پیشیز  
معنوقه اگر زنده کند معنم شمار هر کس که عاشق است نداد و سیریز



ساقی پیاله ده که طلبکار بوده ایم کردیم میرسد لبستانم از سینه

**شادان** بدم باره بخوانه و لیکن حجاب

بگذارد ننگ نام جوستان بی تمیز

یار با ما و ما با او حصر از او بنار شست و ما بجزیر نیاز

دلبرم جلوه دگر دارد دلم او خفته بر لطف در از

دوست از مهربان بود چکنند بخوارانند غم خورد غم از

دل میردی و عشوه ناداری جان بند آرام آبی بت طنار

او خداوند و ما غلامانیم بسته در خد متش کمر جو نیاز

سرمه آن به که سرنگونی باشد در جناب خدا بوقت نماز

با وقت بود المی **شادان**

از طفیل حدات عمر دراز

ساقی را کسب کرده ام که میرسد سهد لعلی چشیده ام که میرسد

سعیها کرده ام بر آه طلب تا بجای رسیده ام که میرسد

نه خواره اس محسب نشسته ضعیفی را کزیده ام که میرسد

سخنی بار که صبری رست لب شوخی مکیه ام که میرسد

جان و دل را نثار او کردم تحفه را خریدم ام که میرسد

بزربا و صنم بود **شادان** سخن خوش شنیده ام که میرسد

بنای

بناجای دل گذاری پای در راه مویک این حدیث از من منسوبی بود

عاقبت فرزانه و درانه فهم و سوگند در جهان کثر میمانند الا لیل و کس

وقت خوشی از دست بخت باری آید دست خودم بر سر زنی که روزی تا منجلیک

چون خداوند جهان دانه تر نعمت بلیغ ثان دلاکاری بلیغ باید تر انا و سرش

حاصل دنیا و عقبی بر صنم چیزی بدان بس غنیمت دان بر این که بر ما در نفس

هر دو ان کاروان این گفتگو در بیخ خواب سیرین بنماید تلخ زاوا و جگر

سکندر کن خون داور داد بر تو جسم کرد

و ایما باشی تو **شادان** در بناه داد رس

ز دنیا احدی ز باید که بدیش سوس کس کاغشته سده بود بر فرق و گوش

شب تاریک و ره بار یک در حیران سالکان مگر آنکس چشم دل نماید روشن از نورش

چو خواب قدرت خود را نماید بر مظهر سلیمان را نهمانی فرستد بر در پورش

رو چشم جادوش را بای که بر دم از نگاه نزاران موسی کم کردند بر نفس چشم غمورس

چو حسرت اینک بر شمع خورش خلقیت درون کنیم از دل دعا بر دم که با ستم نورس

ضایب بر باری را بود مخلوق بی پایان ملائک و فلک در صلم او اندرز زانی خورش

صودار از نگاه تند بند بر توای **شادان**

جناب کبریا سازد بکدم چشمها و کس

یار بعد جلوه فرامید دوس بر ز دل صبر در سر عقل و کس



جلوه دلدار عیانست و لبس  
فاس مگورار نهایی خوشی  
مست که آن خواب غفلت باشد  
ساعری از باره وحدت نبوی  
گرم لب غرق لعلان بود  
سست پر بر سر زدی برده بوش  
بند و بخت چه کند با نصیب  
گرم نظر بر بوش بوش و بوش  
جنبه تجسبی سویی بجنس  
راه بر از خوار و کران بار و بوش

داد به **تخلان** چو دل برز شوق

شکر خد کرده در آمد بچوش

ایمان نثار الفهم بکلاه باس  
هر جا که هست با لب راج و جواه باس  
ایست حسن سوره شری کونین  
انجم سپاه و نور خراجم ماه باس  
شاه جهانی و در جهان مستحوت  
بر سروران ملک جهان بادشاه باس  
دل راز دست داده بر لعل عشق است  
خواه از کلاه و حوله زدلق سپاه باس  
گرستی بگلش عالم بسان گل  
بی همچو خار بگلش کیه باس  
امید لطف داری و حوی بنه آنو  
باری به بگلش جهان لب سپاه باس

**شاهان** مدام باد خد را بدل بدار

حق بر تو رسم کرد تو بر شاه راه باس

برگه مر شاخ درختی است شوقش قاصی  
که شود سبز زان بر کرم خاص اخاص  
رنوی از میکره در رانده سر نشسته  
محتسب را چه مجال است که آید لغصا

عاشق

عاشق با سر و پا بسته خمر آتشند  
و چه دامنست بگسترده از آن غلطی  
بی گفت شود کار و دنیا حاصل  
کو بر آرزو نماند آسان بدار و عواضی

سارای و عیش و طربت **میر شادان**

آز جانشین بود بار ما و در ارضای

بیاراده کلرنگ ساقی نباض  
ز دست خویش برده ساغر و کون  
رین ز میده سولای غزال رعنایم  
سواد دیده ز نادیدنت سوره برتیبانی  
بس انتظار تو سپه کشیدم جانان  
بوقت وصل نمیشایدت جناب اعراض  
مکن سوال ز احباب تو ای کرد  
همی سوال کند قطع رشته چون نقرض  
بیاد باس ذکر کار نامی ای دوست  
هر آنکه یاد نماید همان بود مرغانی  
حکیم و صادق و دراناوی است ای همیار  
بیک نگاه کرم دفع میکند از رضای

علام در که او باس از دل **ای شادان**

همت مراد بر آید از دم اعراض

و چه خوشست عارضت ناله دیدگاه  
برده ز دست جانم بقطریت  
این قدر آبی نگار من عاقل از طرف  
زانکه نوشته ام ترا من بر شوق خط  
فرصت وقت را بیاید بند جوین  
دل بکار خود به بند همچو باستانه  
چونکه عنان تو بود در دید قدرت کج  
زعم نفهم خویشی هر چه بود سحر غلط  
شتم ز بر سر کل خوشتر از آن میبود  
خال بعارضت بود همچو میان خط



که در میان دو جهان نیست غیر یقین  
 بر همه انس و جان بسیار جلوه دارد فقط  
 سکر و ابران کم لطف کرم کرد  
 محو زات تو قطره و بحر آن غلط  
 کمال حسن ترا در کبر خدا حافظ  
 مسود می زنی مبتلا خدا حافظ  
 اگر به نبرم من آبی گسبم نثار تو جان  
 پسا با خدا باد مر ترا حافظ  
 هر چه حسن خود کلی چه میجو اعی  
 اگر روی لبست بار مصطفی حافظ  
 نزاکت از سر و پای تو بار بسیار  
 بحسن متنازه تو میباید که حافظ  
 از آنکه جان خودی من فدای جانان  
 مدام در در زبان یا حفظ یا حافظ

ز عهد تا بنوستان مرسته دارد  
 مباد آنکه گند دیر در وفا حافظ

درین زمانه به از یاد دوست نیست مینام  
 گذر زحمت و تعب کدر در یار نزار  
 جو افتد شاد با دست طلمت شب  
 گند و امن تو از خنده من غوده لایع  
 بحسن زلف حالت صندلی زلی  
 بید که رسمه چه خوش کرده است غایع  
 ترانه بر لب طربانه عاشق  
 ز خولش رفته بحالت گند و جدوع  
 ترانه زبست خداوندی و جهان داری  
 بزیر حکم تو بر دو جان مطیع مطاع  
 چمن بزیند خود و سلطان بزیند  
 هر کجی بنده که بزیند بوالواع

شاه نوید میدهد او صل خویش را  
 که سوز زینر بخت ظهور و مطاع

از این

که نوشما نمودی خوش نثار ایام  
 که از باغ لای بار خود رود در باغ  
 بحر خصم که همی بافتم ز مهر سر اع  
 هر طرف نظر میسکیم می بسیم  
 چه حسن سبب رخت خور بود باغ  
 کمال حسن ترا چون بیان کنم ز زبان  
 چه حاجت است بکلمه غیر در عود و کلاب  
 بیوی زلف تو جان معطر است باغ  
 جویش بار و ماهم زغن بودم راع  
 به پیش عارض تو هموسان جان و جمل  
 نگاه لطف تو بر حال من که افتاد است  
 گشت ز دست تو بکده و ایام ز انقطاع  
 کسند ز دست تو بکده و ایام ز انقطاع  
 کو بر دل باورم بهر نثار چون صد  
 که بر دل باورم بهر نثار چون صد  
 ده چه نشاط آورده خند و خجاستی  
 و ده چه نشاط آورده خند و خجاستی  
 بخشم نکوی آنکه گشت با حاصل لطف  
 بخشم نکوی آنکه گشت با حاصل لطف  
 ماند از رو باد کار همچو سبهان سلف  
 ماند از رو باد کار همچو سبهان سلف

چون قدم تو بر سوار است بر آه کردار  
 شاهان میرسد ز افضی شنیده کشف

درین زمانه بجا دوست ایام رفیق شفیق  
 صبر است جو سود در چون نایب عقیق  
 درون بحر تحقیق که ز او خشنود  
 نیافتند ز با بیان جز که بود عمیق  
 محققان با تحقیق که ز او رفتند  
 حقیقت آن که هر خط زردند  
 در انتظار چون کس در چشم و اوارم  
 بسوی من نظری که گندم با رفیق



هر آنچه حکم الهی شد مشیت در قرآن  
چو آب لوی لا اله الا الله است  
بسی بران همه در کعبه و صحنه عرق  
بسا لکان طریقت همان کنند طریق

چو نعمتی به ازین در جهان بود **شکلان**

گرفت ز دست بر لبیده مکن تعویق

چو چشم جادوی او ممتد است از قیامک  
هر آنکه یاد الهی نمود در قرآن  
ز صدق هر که بیدگان او نیاز آرد  
درمی که یاد الهی کنی غنیمت دان  
در آن مقام که کرد جان رسد  
که اجمال و حمد و ثنائی او گوید

کنونله بخت تو بعد از شسته **شاه**

تو ملک مالکی و ملک تو بعد از ملک

خورم شبی که با شدم آنجان جان در غفل  
آعمال من نکرد بود ای که در کار حرم بوس  
سزنده حرم خودم و صفت کلونم در با  
معشوقه را در بر کشم در درو عالم سزیم  
من مسلای تو شد تو عمل من سزید

آنان

قریان احسانت سوم کی میتوان شکرت کرد  
**شکلان** بسارت میر خورشید باش در جهان  
کاید تر آنند و سببی آنگاه تابان در بغل

هر که در دام وی افتد بر قناری دل  
دل عاشق بچشم زلف ز قنار بود  
آبرویان کرم که کرم میسار در  
مشوئی دوست تو غافل ز فریب  
هر که دل داد تو فارغ از آنده چشم  
دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند

دولت وصل الزمیطلی ای **شکلان**

بر در یار بمان خوش به بر ستاری دل

کرم از در در آیدان بست ز صفا کسب  
شوم در راه او یوبان نام جان خود خرم  
شاط جادو دلی را به ساز زندگانی را  
آرامی از درواری که بر آغوش بر داری  
آگردانای و عاقل متوازیاد و عاقل  
بده از رحمت ساقی بیاد روی باقی  
شوار و کمر او **شکلان** متوازیاد و دوان

آنان



بر سرخی لعل نور سدی سفق کل  
 نبردده بودش رخ تو ورق کل  
 که سوی چمن بگذری ای سر و خالان  
 بلبیل بنشار آورده صد طبق کل  
 یقین است از بر تو هفتاب من  
 آسمه صبا باش بر پیش عرق کل  
 ز آن روی که کل بر رخ ز سب تو ماند  
 چون بلبیل شد شده جام حق کل

**شاهان** نسود جز بضم ملققت

لبیل کند یاد بغیر از سبق کل

گیلوی یار رسیدیم از شوق لب که رویدم  
 شراب لعل لبش را لب وصل چشم  
 زهی سعادت من تا بخدمت تو رسیدم  
 ز خاکبای تو در دیده مهره کشیدم  
 بسی زلفت که در دل جبال وصل بهم  
 مراد من که بر آرد من کجاست تو دیدم  
 میان جو و بنامیدان چون نقطه موعوم  
 نشان کرده دل خود کنار یار تو دیدم  
 لبوی در بر زخم بلعنه سحره مکرم  
 برای سجده میان آسمانه تو کردیم  
 بگلشن سر کو بنوراه با فتم از خسر  
 بان بلبیل شد از شوق لب که رویدم

کل مراد تو **شاهان** بجای رکش وصلش

بزار شکریه ز خفت خویش اسیدم

بر سجده و تاب نهادم چون از لطف تو دیدم  
 سب در از چه گویم جانم غبار کشیدم  
 بیا ز لطف تو ساقی مبارک آن می باقی  
 بده بمن که پس رخ از حمار کشیدم  
 بخوار بود خجالم که ماه در برم آید  
 جمال بار که دیدم ز خولقی بر کشیدم  
 ز شوق لب که رویدم شد مرا در مسیر  
 سده است بخت مساعده رسید تو کشیدم

سحر چه مهر بر آید نگارش ز کنگاری  
 بدیع دیده بدینان فسون بر روی دیدم

نویز باد **شاهان** کل مراد بدست است

مراد من که همان بود بوی یار کشیدم

آن ماه شد صبر و صبر بسیار هم  
 ساقی بیاله از روی غمک رسم  
 در فرقت نگار مرا اضطراب بود  
 وصلش معیبه آمد و بوس و کف رسم  
 من بفرقه تو هم و تو بفرقه بودی  
 دل افکند سازم و جان از نازم  
 کی لبش لب بر توان دار کان بری  
 روی جوی ماه دارد در دست نگارم  
 فصل بهار آمد و کل در چمن شکفت  
 ساقی بیاله بمن و کلمه از رسم  
 خوش طرف بوستان و لب جوئی بوئی  
 ساقی ساق و بی خوشگوارم

**شاهان** تمام وقت تو خوش که از آن شدی

عاشق بروی یار و عشق نیز دیار هم

داره ام دل تنوایی یار پس دل نام  
 که رسد هر دی از غیب سار نام  
 دلبر ایچ ندانم ده آفسون کردی  
 که بیک بدن رویتو دل از لطف دارم  
 یا الهی شهنی کبر و عیونت در سر  
 داری از صحبت بدو روئی از نام  
 سینه زنی و خط لبش کس تو فرور  
 که خویش بنظر ره کرد نهادم  
 در چمن سر و قدرت که خسران دیدم  
 خند خندان چو گل از صباغ جان افتادم  
 در تکا بوم شب همچو نسیم حسری  
 جویم از هر چه چینی تا که کجا شکستادم



که وصلت بند دست مراد **شاهان**

انقدر بکشد ازین پس بروی آید

توسلطان و من درویش تویم / نور طالی ز جسم خود چه تویم  
عیان نه کرم سوان و بدت بریم / جو موج بجزران در جستجویم  
چو غفاری و ستاری تو خواهم / کنه خویش ز آب عفو شویم  
رضی بنما و فضل خویش ما را / هدایت ده که بران ره برویم  
خدا یا برتری از نعم و ادراک / جان تویم شاکسته ز سویم  
کج بند تو ای صاحب درد مسود / کس از جان و دل قربان رویم

کس لطف مکرم بر جان **شاهان**

که از فضل تو کردد نیک خویم

ببار محض ای دلبر که درایت **شاهان** / اگر ای لعل جلوه و بیایت تو بنوازم  
نلاطم در تلاطم موج در موج **شاهان** / تو کل بر خدا کرده پیمان ما موافقند  
ببار آمد باغ و رانغ فرس لا کستزه / بیای ساقی مهر و که می در بر **شاهان**  
رو سنی هست کار بوالهوس **شاهان** / نظو تویم از بر سو بروی دلبر **شاهان**  
مکان لامهانی را بجز دل جا کجا **شاهان** / نذر از غیب می آید که اینجاست **شاهان**

توسلطان و من درویش تویم

بنای عیش و عشرت را بطع خوشتر **شاهان**

بمقصود

ما رغصیان بدر تو به پناه آورده ایم / بامید بیکه شود عفو گناه آورده ایم  
کرم دور است ره فضل جانانی **شاهان** / سکه کرمیت تو بر سر راه آورده ایم  
بامید بیکه رفیق سحر خجست **شاهان** / بر باد تو لعل صدق نگاه آورده ایم  
از کله نوشته ما سکنند ز تبه تاج **شاهان** / ما بدرگاه جنایی فخر کلاه آورده ایم  
فخر داند کسی زهر در مخلوق رود / ما لعل عجب بر نگاه آورده ایم

حشمتی منت بخیر یاد الهی **شاهان**

ما بامید ایمان حشمت مجاه آورده ایم

عقد دل بک کز تو ک دی **شاهان** / به آرزوی نیت بد ما که مرادی **شاهان**  
تا دل را بطره و لب بر **شاهان** / حاجتی منت در کور ز مرادی **شاهان**  
فاصدی که پای برساند از ما / آری صابر تو کج نیت **شاهان**  
زاد ای بجز رفیق عیفت نبود / ما که از آس دل نوشته و زادی **شاهان**  
ساقی موسم عشرت گذرد **شاهان** / آری خوش آندم که ز دست تو **شاهان**  
دار خوانان یکی از تو رسید **شاهان** / حاجتی نیت که از غیر تو **شاهان**

بجز این نیت ز دل در **شاهان**

که ز لطف خشن خاطر سادی **شاهان**

بر در دست قناره است **شاهان** / بامید بیکه ز لطفش سیر و فیض **شاهان**  
دل ز من برده خدایا کج کرد **شاهان** / که توانی خبری جانب ما **شاهان**



و در چرخ حسن است که از برونش آینه مثال  
 کسنت جبران زده از خود همه من عقل  
 چشم جاد و حکمت برده دلم از آلف  
 حکم چاره ندارم که ستم بنویسم  
 داور داد که آمد و نهایت حکم  
 ذات تو بر همه آفاق کرم است  
 چونکه در کج حقیقت زده از غوطه بسی  
 ستم یقیم که بدستم فتن آن در ستم

دست **شکلان** جوهر مان دلارام رسیده  
 سجده سکر آد اگر در این خور عظیم

خوش آن عهد که از مهر در می ز در رسم  
 ماه و شش مهره از جلوه نمایی ببرم  
 و در چرخ حسن است که آن ماه بود و اول  
 آبی خوش آنم که بسایم نمی باسرم  
 من در شقایق حالت دل و جان کستم  
 لازم افتاده که تو لطف نمایی در کم  
 نور تو که در عیان است نهایی ببصر  
 برده بر در که بسا سود از تو بصر  
 بر در بارشیم و تماشا بسیم  
 با بعدیکه دمی آن رخ زینا بکرم  
 تا سحر گاه برای جو خور از گوشه بام  
 چشم و کرده چون کس هم است منظم

بخزای نیت نمایی دل تو **شکلان**  
 لذت بوته خوش زبان لب برین رسم

آرزوی کوشی کردم این سخن  
 در آید و شد کسسته بند من  
 عند لب از رخ گل راکی شناخت  
 چون پاران کشت پیدا در حسن  
 آرزوی نوق او صد جاگت بلی  
 در گلستان غنچه مارا پسر حسن

طوبی

طوبی خوش لجه کشته سبز بو سس  
 شکری کفایت سکر س در دهن  
 موسم عیش است کی باشد شبی  
 ماهش روشن نماید آن سخن

شعرا **شکلان** که می آرد رسم  
 از گلستان خوش شمیم با ستم

برسد اگر خوش رخ بنامه بچنان  
 هر که کند سکر موسی سبک بچنان  
 جوید اگر کسی بری با طریقی دلبری  
 جلوه نمائید بچنان کن تو آد آن بچنان  
 گفت که زنده آید از بس بر کس  
 عاشقی از زده وفا کست خدا آن بچنان  
 کفکش از قیاس لطف نمی نماند  
 کرد اشارتی مرار و بقفا آن بچنان

قال که **شکلان** زره است عدو کسند

بعضی از عدو کس سخی نمائید بچنان

مازلت است از بسک طبع آن نزلت کس  
 بر ساید زنگ سویی است بزبانی  
 سر و ستان کوهیت با طوبی باغ  
 جان بقران خرامت ای سبی بالائی  
 یاسمن از بوستان با ناله مشک خانی  
 نکتت کل میرسد یا بارانی بر روی کس  
 مضطرب سیماب شش از عشق او دل  
 میدد رونق بچغل آن سخن آرزوی من  
 سر برم از به نادانی است عقل دوری  
 بر تر از فهم و فراست ذات آن دانای من  
 دست و پای منم در کج بر دعا  
 ناکه در دستم فتن آن کوه بر کتای من  
 در شای حضرت بر در کار آن جان دل  
 هر چه کفتم که قبول افتد ز طبع آن کس



سلامانی مسکنند **شاه** که از نفسی محم

هر زمان صد لطف دارد برین آن داری کن

آی گوهر لبان نام بریار برد	لیک چون عاشق دخت تو بایسته
سوز عشق زبانی که بیان خوابی کرد	کوش از محنت چیران رشک مع بود
رفته در خواب کیمی تخم عمل بد بخت بد	گشته تبار صد آفتوس بسنگام در
سالها درستم امید که نذر آورم بس	بفقد جانی که نهادم زنگاه می بگرد
بیش از باب خرد مغز است بیست	تا بخوانند و بگویند بمقدار در
بندار کبکس و بپوزند بسند غریز	بغیر از کوش بر آورده عملی بپوشند

سازار سکر تو **شاه** و صهی میگوید

بندگم ای شاه تو می کیخسرو

بگذر بگوئی یار صبا حال ما بگو	کاستفته ام جوزلف تو رحمی ما بگو
از فرقت جمال تو گشتم چون هلال	ای ماه روز نظر نمایی چرا بگو
یارم بهم خزان و نو توئی بچهره راند	تا چند ای رقیب کنی آفترا بگو
رفتی تو ای صبا و تلفتی پیام ما	بگیره بروز حال من آشنا بگو
کل با نزار و شمع به پروانه ساخته	من بر تو بستلا سنده ام ای صبا بگو

**شاه** که بستلا غم عشق گشته است

قاصد پیام او برسان و درعا بگو

سینه

بستانه بی بزم آمده سحر از تو	عاشق گفتم هر چه نامی حد زار تو
آه نشد از آمد و رفتی خود کس	امید به امید که سوز مکنظر از تو
عاشق نبود بر که رود از سر کویت	معشوقه جدا یار شناسد در کار تو
دل در کفتم از پیر نشارت بگذرگاه	ساید بغایت نشود یک گز از تو

**شاه** بخمال تو شده محو و فراموش

کنز حالت کن محو بساید اثر از تو

خوش آن سر که برایت قتاده	خوش آن تن در بنامت الیتاده
الهی تا قیامت بر تباری	قدم کان بر سر عاصی نهاده
لجایار آشنا و محمد کویم	آزین غم خم شدم همچون کباره
جو آلام زبانی را بر نشانیست	خز از صد عجز کی لب لنگاره
بغیر از استانت کی بناهی	بر آن چون با سببان لب الیتاده
الهی من عطا تو فیق طاعت	مگردان سوی عصیان اراده

زبان را که چه بارانیت و صفی

بگو **شاه** که زبانه آرزو یارده

یار من چون سروستانی بر تبار آور	غیخوش لبکفته آرزو نامو بگفتار آور
عجز سبب بگویم کنی کلی از بوستان	باز من با طره مشکلی را تا آرزو آور
هر نشانه می کرده حال اندرز از جانمان	تو بر عجز کنان بعد از تبار آور

س



حافظ و جامی و سعدی و نظامی و کوی  
 بادشاهان سخن در ملک اشعار آورده  
 بر زمان رحمت تراوش میکنند از کرم  
 بر آن **شاهان** بدر کاس نغمه کار آورده

جهت که در تو از افسان تاب زده عرق خورده رخت با بکل گلای زده  
 عجب مدار گرت تاب آفتاب زده عجب میای که ز آفتاب ممان زده  
 ز طغر تو نه سبک آرام نه قرارم روز زمانه آرم همه سبک خلق که خواب زده  
 در آن آن که در صفت نغمه زین بزم رها بود همه کرد در ضراب آب زده  
 ز سوز دیده ز رویت نمیتوان برورد مشو ز دیدن عشاق خود مجاب زده  
 تو مست خفته دمی در فراق تو بیدار ز حال من چه خبر داری ای سر آرزو زده

آزان تست جو **شاهان** سلام سر سبز  
 جوان کیا که آب بهارش آب زده

کارم بکام منت بر حسب دلخواه یارم در غمش الحمد لله  
 مارا که بیا رسم بزم دیدند آرزو شک بردند اختیار بدخواه  
 در کوی جانان مارا که گذر شد هر لحظه صد سکر الله الله  
 دستم بکار و دل در بر یار هر روز عید است هر لحظه همراه  
 ساقی با جام در دور آرم عشرت نایم هر سال و همراه  
 معشوق دار و حسن دل افزوز جسمی ندیده است والله والله

لوز

روز تو خوش باد هر لحظه **شاهان**  
 فضل خدا بیت هر لحظه همراه

دوستی بادوستی دلدار با ما ساخته شعده ز آتش موج ز آب از سر و لسان  
 جودت طبع حرفان قصه شبها کسب فلکست بمحمدان ملاعت باخته  
 بوالهوس در عشق بازی هست جانم زنده تکیه کنی دارم که قدر تقدیر از آتش ساخته  
 در پاره آن ران برستان کن که لبش بگفت بیلی بر بر کسل بر شاخ سروی ساخته

ار نسیم لطفا حق **شاهان** بشارت می رسد

سایه دست عنایت بر سر آندخته

بدست آرم تب سبلی بری آشفته بوی نگاری جایگی شوی سهی بالائی بوی  
 عیار آید بیاع و ریح سر زلاله بخورم زمانان رحمتی یاران سرای کله خان بوی  
 کپی در عشوه بر باید ز من دمی کام آلفه زهی رعنائی از بیای ضعی مجبورم شوی  
 ز حال من سودا که گریش بند بخت تو که دیده سر در مهر و می چه جای غم بوی

بشارت برسد **شاهان** که با عنین و طرب است

ز شور عشق معشوقی ز وصل یار دلجوئی

تسجیر دل را در هم دور دل فردوسی نگاری میکند مردم نگارند فردوسی  
 دل من آرزو دار در آرز دست نیکو بود یارب بدست آرم بخندنی فردوسی  
 نمیدانم که لای دل را بیا بر سر می آید که دل در آرزو خوانان و آنگاه بخندنی



بدل این آرزو دارم در کسب **تو** کنم در کردن آن دل بای ماه سودنی  
خواب تو نگارم گرفت دست لور دست سحر بگفتم که بگذارید دست خود بگورستی  
جمال بارادیدم بعد دل مبتلا شدم نگر در تازم الله گرفتم پیش او رستی

بیار کسب **شادان** را غمی از غیب می آید  
که ساعه کرد رستی و در دست سودنی

ای صم جلوه خرابان کلمون باشی در حسن از کل صدر کج آفتون باشی  
هر چه رفتت چه آفتون دلاستیار بر قدر دست باو باس که آفتون باشی  
هر چه داری بده از دست ازین خط کجست کجها کرده قرلم نه جو قارون باشی  
عشق پروانه زردین همه آسان است که تر الفت سیلاست همچون باشی

هر چه سجد بود گاه الهی مسکن  
**شادان** ز تمام همه معنون باشی

من نخواهم که تو آئی در بزم از یاد روی تا بلی جو روز و اداری و از یاد روی  
تعلی بر رخت آرزوسته جهان خوشم غم آنست مباد که نه دل مشاد روی  
خلقی از جلوه حسن تو نشود و از دست چون خرامان تو بانی حسن خدا داد روی  
ترسم آفرین تو دل من خواهد حسق نالی آرزو دستم برره بیداد روی

هر زمان بشود از دیدن تو **شادان** ساد  
ساد و خورم جو تو با قامت سید روی

چنانکه ام روزی بگرم زور در آئی دل خود خدات سازم که ز لطف تو آئی  
تو که ز غم تو دنیا ز تو منور همه زره نائی نوزند و نواقت مائی  
بچسب جلوه کردی که همه بر گشتند بسخی چه وصف کند الوزی سنائی  
بچمن در او مگر کای سنده سرو نائی آسمان بقبائی بسز بوشی از حرام تو خدائی  
تو حکم کار سازی نگاهت در مان وز دارشیم لطفت درسدان زان شادائی  
دلت آریا دلبسته نظر نوزنده باشی بداران کنی مسجد تو عبادت بر مائی

براد دل که دارد برسد بفضل **شادان**  
که زیادوری طالع بودی جو خود کجی

سراب کینه از قلع جو با ساق کینه زستی یا کمال لعل لبش آفتون باشی  
صنم بادست نازک بر زمان خوش بکنده جو کوم بر بزرخ عاشق ز چشم تر کشد باشی  
چکوم وصف روی یا جو سس انعام بهار جو موج جو کاولش زرد کو بر کشد باشی  
بسی در محفل از شلای توان رفاه تو منظر ز دست غمگینی از هوشان خوشتر کشد باشی

ترا **شادان** جناب کبر بای بر در سس سازد  
سان طفل در آغوش با مادر کشد ماری

دارم درون سینۀ ز لبر شکایتی قاصد یا کبوی آزان لب حکایتی  
دارم چه بنم از عسش آفتابش معجوم آرم کواه صدور قاضی اروایتی  
هرگز بر ابدل بخزایم آرزو نبود که محرم سوز تو چشم عنایتی



صد سال در سو او پیش برده لب  
در کار کردنی نمودی کفایتی  
حسن بند کرده بری را بشنید  
کوم چه وصف آن کردار در پستی  
دینا سرانی غفلت و جا شایسته  
خواهم ز راه لطف نمائی بدایتی  
براه حق کرده است میرود **شاه**

دارد امید آند نمائی حمایتی  
دوری کنی انجناب تا کی  
من منتظم جواب تا کی  
کرمه بر کنه دارم  
بخش از کرم حساب تا کی  
دینا بخت آید جناب است  
بهای هستی این حساب تا کی  
مستی بنکر کرد در جلا نی  
شمار که این مستجاب تا کی  
دینا که بود عجب تماشا  
بیدار شو خواب تا کی  
کرمه ایست جام و بادیه دارمی  
در نشی ساغر خراب تا کی

**شاهان** که غلام است شایان

الطاف ناعاتب تا کی  
موسم آبر و بدار است چه خوش فویشی  
مطربا جنگ رخ بر لب طوطی  
کرد لا خوارش عشق و طرب بیداری  
نمده از دست قدم را که بود موسم دی  
کنده فیض هم جا خوان کرم سترده  
کمترین مظهر لطف تو بود حاتم طی  
نقد جانی که غریز اول خود میدار  
صیف با سکه آید شایسته کنی بگردی

شاه

شاد باش از کرم و لطف الهی **شاهان**  
ترده وصل عملی میرسد بی دردی

چون میرسد تو می حال دل لعلی  
که جو سیاه فرار است نمود در حای  
غشوه ناخوش بودم که چها میسازد  
برده از دست دل طحوس دانائی  
حسن تو روز فزون است خدا حافظ  
استمال صرخ زنده خونی کجا بلیتای  
سخنی درست اگر تلخ بود شیر است  
کار امروز تیغش که سود فری  
جلوه یار بود از در و دیوار عیان  
حشم و آکرده می بند آکر تا کی  
نیت مار بخزان یار دگر دلدار می  
بخدا غنچه خدانت تب رعنائی

موجو بنده احش از آن **شاهان** است  
کش بر سیاه خفته است سی بالائی

آنچه خوش محفل من خور منظری  
کوئی از رخ در برم افتاد از تری  
آن را که میدیدم جز می از آن ضم با  
دارم مینق که بر چشم کسوری  
نی کار با کسی و ندارم موسی  
هر مطلب که بود بر اندر دلسری  
هر کسی که با خدای خود آرد در نیاز  
نی آرزوی ملک من تحت و ز آفری

**شاهان** مدام شاد از آلف آبی قریب

که لطف ایندی بلف آورده کومری  
بره ساقی ز دست خطای می  
که رفع سلوه کرد در بادف و نی



زین مردمانی میرسانند صبا از کوی او بوی پای  
ز وصل جوشنی چون وعده کردی در آینه ندارد تاب آن وی  
در پی عهدی که کند در جاه عادل کدائی نمیباید حاتم طی  
هر آنکس بر خدای خود نظر کرد به پیشش ماسوی گردیده لاشی  
چو با معنوق خود یکی نشستی

ترانه اول چه کار است ترنم و کی  
در نظر هست خیال بی تقوی دل او حکمت از زلف که کبریا  
وصف ذات تو نباید لقمه نیربال نه بنجر بر کفجه به تقیر بر کس  
لا ابالی است جنابش چه توان کرد بحقیقت ندی راه بند بر کس  
دل عاشقی خرم نیست که برده از لطف انقدر است که شرف از بی محرم کس

کف نخلان که عدد و نرسید بر وجه  
آخر نیست بکدم دم شمیر کس

بهار زنده کی دازد تر است چون برق و باد دارد بی تپائی  
ندام در هوای کسیت بسمل رگ جانم چو بود روح و تاب است  
غمی چون کل کرد بولیش فاسی شد در نه ای اسرار زین برده بود  
محمد خدا را که مرا در اسرار است شکر و ثنای که هم روز باقی است  
در گلستان نامرا آورده اند همچو گل خندان و شادان کرده اند

کی توانم

کی توانم شکر احوالت کنم جان و دل قربان فریانت کنم  
کی توانم شرح کرد مدح و صفات بحسب حاج کم بورطه ذات  
غمی کل کرد و گفت بادل خود خون دل بر رسم هویدا بود  
در دیده درون سینه ام بود بر بود کز شمه دل آفر روز

چو مینا بنده در کوشم و بند بر کس زستی راه کم کرده فراموش  
راست در این بند دو شش در خواب و از خودی فراموش  
سبقت اند بهار جاودانی شاط و عیش و عشرت سازد مانی  
باز یک زمانه باز بچشم گزیده کساح کس کسیده که سوه بریده

هر که در دام دیگری افتاد رایگان جان خویشی را داد  
شاه دوران ماسکندر جاه که رتبه دارد فنون رهبر و ماه  
تعزیت خانه امام سنا کرد آسیر کسیر نور فضا

سال تاریخ بخش لوللی مصرع  
کرمی پنج را بجای سنا

۴۴۴  
۴۴۴  
۴۴۴  
۴۴۴  
۴۴۴





